

گابریل گارسیا مارکز

ادبیات کلاسیک معاصر

# صد سال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه

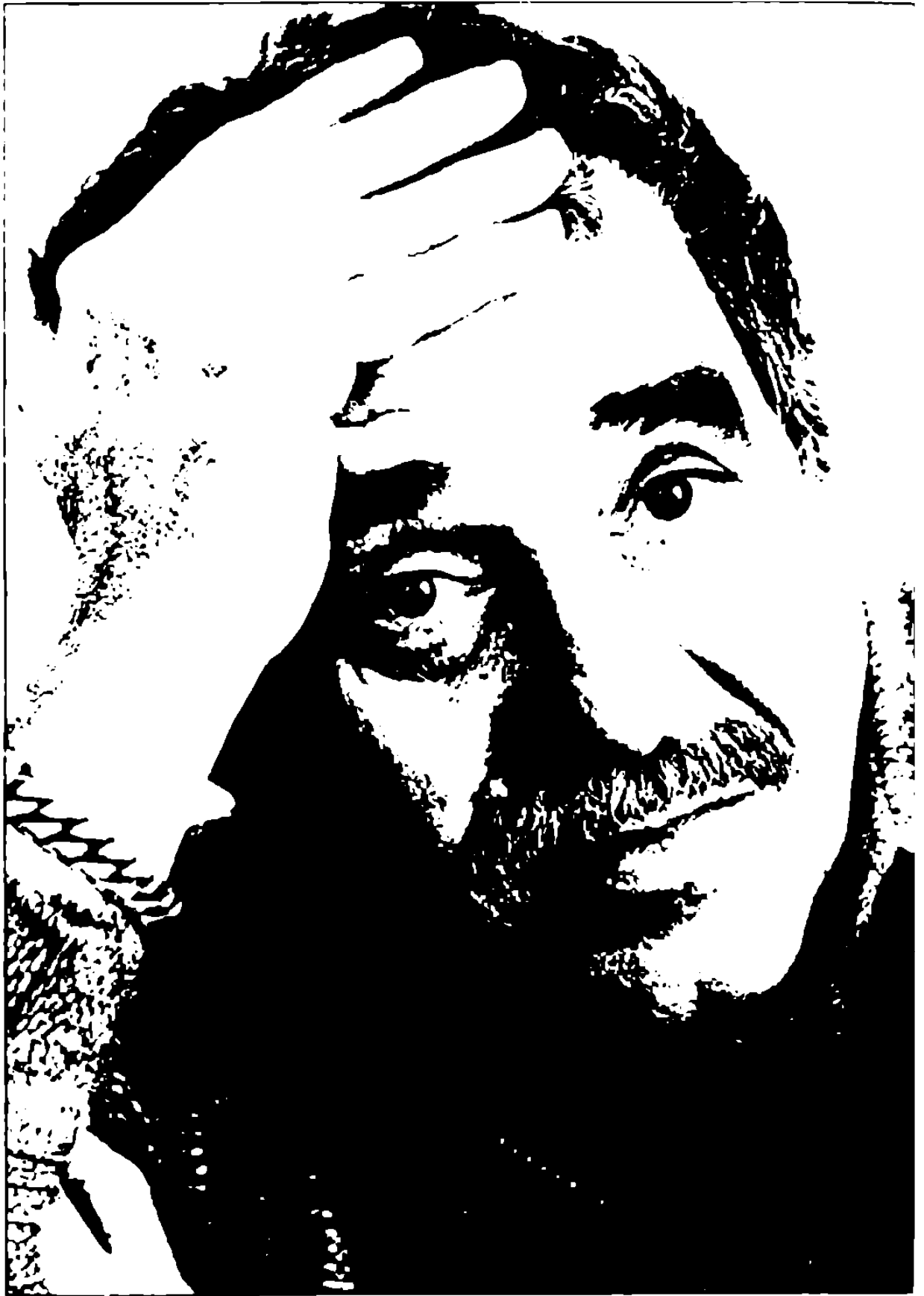
• اگر حلیت داشته باشد که من گویم زمان مرده است یا در احتضار است،  
پس همگی از جای بریزیم و به این آخرین زمان سلام بگویم! -  
تاتالیا جنزبروگه





# صدسال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه



**Gabriel García Márquez**

گابریل گارسیا مارکز



چاپ و انتشارات آرش

کارسیا مارکز، گابریل

Cent'anni di Solitudine

صد سال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۲، چاپ دوم: ۱۳۵۵، چاپ سوم: ۱۳۵۶ و

چاپ چهارم: ۱۳۵۷ - ایران

چاپ پنجم: بهار ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) - سوئد

چاپ و انتشارات آرش - استکهلم ARASH TRYCK & FÖRLAG

OSBYRINGEN 42 , NB

163 73 SPÅNGA - SWEDEN

TEL: 08-795 70 82

حد سال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بینظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریه چند نویسنده و منتقد ادبی درباره این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ نویسنده معروف ایتالیایی: «... حد سال تنهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست منتقد: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل-گارسیا مارکز<sup>۱</sup> به دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.» جفری-ولف، منتقد مجله نیوزدیک می‌نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند، منحصر به فرد است، سراپا جادوست، معجزه‌گر است.» گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز

1. Gabriel Garcia Márquez

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این حال خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالکنر را خواندم به‌خودم گفتم هرطور شده باید نویسنده شوم.» دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز درباره‌ی طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر نخیلی ماکوندو در کتاب صد سال تنهایی اندکی به‌دهکده آرکاناکا<sup>۲</sup> در منطقه سانتامارتا<sup>۳</sup> در کشور کلمبیا<sup>۴</sup> شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است. داستان خانواده بوئندیا نیز بیشبخت به داستانهایی نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دور دست که از ماورای او به گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش، که پر از شمع و اسکلت و افسانه گنجهای مدفون در

دیوارهاست، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکده زادگاهش را ترك می کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعیها به بوگوتا<sup>۵</sup> می رود ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی دهد بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه کاره می گذارد. روزنامه نگاری آغاز می کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه *الاسپکتادور*<sup>۶</sup> بوگوتا به چاپ می رسد؛ به عنوان نماینده این روزنامه به اروپا، به شعبه رم اعزام می شود؛ در رم، در مدرسه سینمایی رشته کارگردانی را دنبال می کند ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می شود، مارکز نیز به پاریس می رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچه کوژا<sup>۷</sup> منزل می کند و مشغول نوشتن می شود؛ مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه ای هم به صاحب هتل مقروض است؛ صاحب هتل وقتی می بیند چگونه دیوانهوار چیز می نویسد، از او پولی نمی گیرد. در سال ۱۹۵۸ به کلمبیا باز می گردد و در آنجا با مرسدس، نامزدش ازدواج می کند (گابریل، نواده سرهنگ خرینلدو-

5. Bogota

6. *El Espectador*

7. Cujas



مارکز<sup>۸</sup>، که در اواخر کتاب صد سال تنهایی با نامزد خود مرسدس، ظاهر می‌شود، بدون شك خود اوست). در اینجا باردیگر روزنامه‌نگاری را از سر می‌گیرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه‌نگاری دست می‌کشد؛ ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می‌رود؛ و اکنون نیز در همانجا زندگی می‌کند. آثارش عبارتند از:

شاخ دیوگ<sup>۹</sup>، ۱۹۵۵؛ هیچکس به سرنگت نامه نمی‌نویسد<sup>۱۰</sup>، ۱۹۶۱؛  
تدفین ماماگرانده<sup>۱۱</sup>، ۱۹۶۲؛ ساعت بدین<sup>۱۲</sup>، ۱۹۶۲؛ صد سال تنهایی<sup>۱۳</sup>،  
۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غمانگیز اندیرا و مادر بزرگ سنگدلش<sup>۱۴</sup>، ۱۹۷۲.  
گابریل گارسیمارکز در سال ۱۹۷۲ به دریافت جایزه بزرگ  
ادبی رومولو گالگوس<sup>۱۵</sup> نایل شده است.

8. Gerineldo Márquez

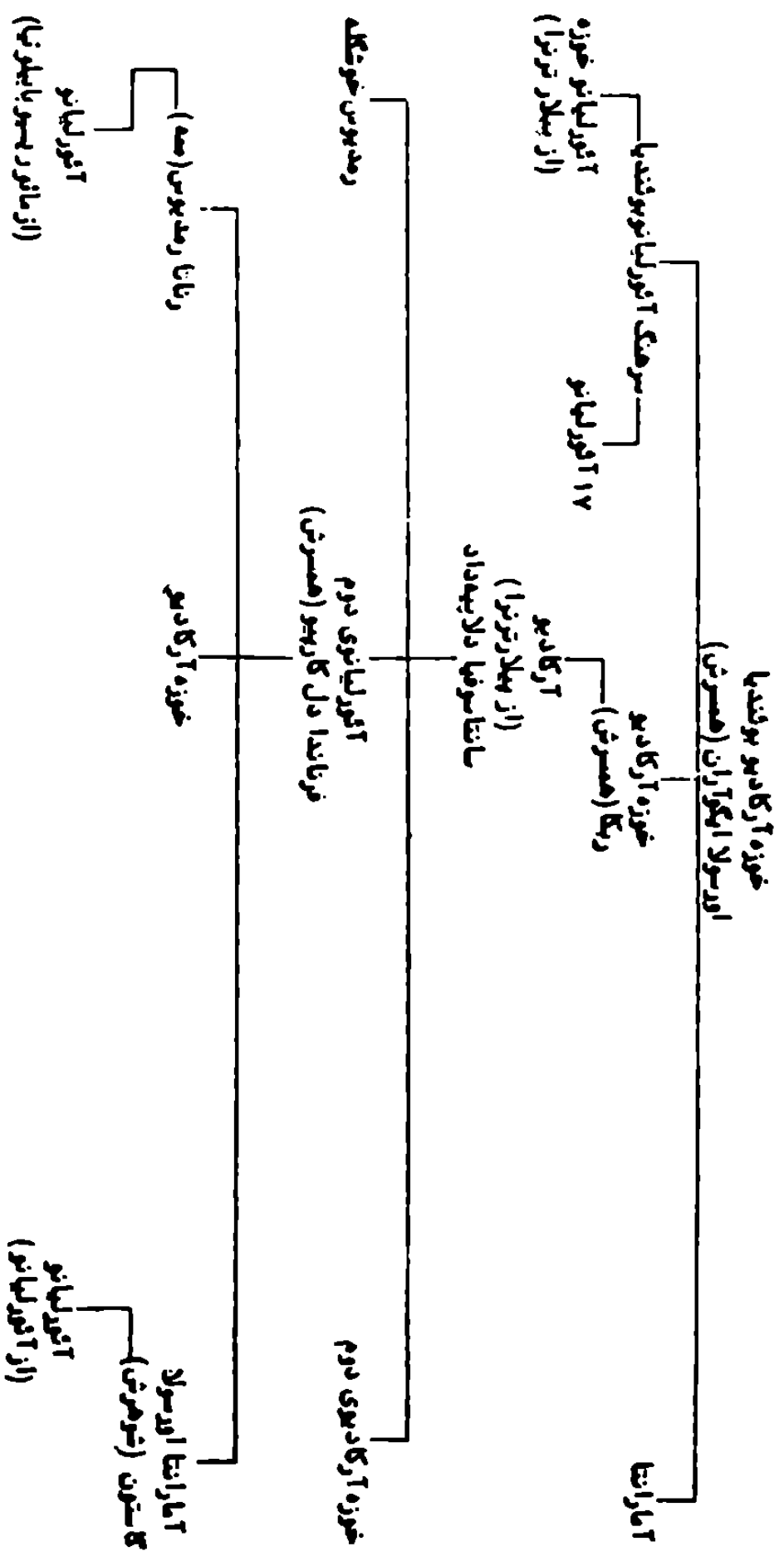
9. La Hojarasca      10. El Coronel no tiene quien le escriba

11. Los funerales de la Mama Grande      12. La mala hora

13. Cien años de soledad

14. La Increible y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su  
Abuela desalmada.      15. Romulo Gallegos

برای  
جمعی کارسها امتکات  
و  
مارها فولبرا الیو



سالها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا<sup>۱</sup> در مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند ایستاده بود، بعد از ظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف بیخ برده بود. در آن زمان، دهکده ما کوندو<sup>۲</sup> تنها بیست خانه کاهگلی و نئین داشت. خاله‌ها در ساحل رودخانه بناشده بود. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگهای سفید و بزرگی، شبیه به تخم جالوران ماقبل تاریخ، می‌گشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌بایست با انگشت به آنها اشاره کلی. هر سال، نزدیک ماه مارس، یک خانواده کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده بر پا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهنگها نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را ملکیداس<sup>۳</sup> می‌نامید، با ریش به هم پیچیده و دستان گنجشکوار در مسلا<sup>۴</sup> عام آنچه را که هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خالهای به‌خاله دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همه پاتیلها و قابلمه‌ها و انبرها و سه‌پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتاد، سخت حیرت کرده بودند. تخمه‌ها، با تقلای میخها و پیچها که می‌خواست بیرون ببرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیایی که مدت‌ها بود در خاله‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به دنبال شمشهای سحرآمیز ملکیداس راه می‌افتاد. ملکیداس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیاء جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد.» خوزه آرکادپو بوئندیا<sup>۵</sup> که همیشه تصورات بیحد و حصرش به ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیداس که مرد صدیقی بود چنین

1. Aureliano Buendia      2. Macondo  
3. Melquiades      4. José Arcadio Buendia

چیزی را پیش بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی خورد.» ولی خوزه آرکادیو- بوئندیا در آن زمان به صداقت کولیها معتقد نبود، قاطرش را، به اضافه چند بزغاله با دوشمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اوسولا ایگوآران، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می گفت: «بزودی آنقدر طلا خواهیم داشت که می توانیم اتاقها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب به وجب با آن دو شمش فلزی آزود. به صدای بلند، او رااد سلکیادس را می خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ زده قرن پانزدهم بود که فرو- رفتگیهایش مثل یک کدوی بزرگ شن اندود، صدا می داد. وقتی خوزه آرکادیو- بوئندیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گچ شده ای یافت که یک جعبه کوچک می به گردن داشت. درون جعبه مثنی سوی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام لمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشاندند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله، می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند. سلکیادس می گفت: «علم، سمات را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مثنی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کالون ذره بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از تکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به سفرش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. سلکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد ذره بین را با دوشمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اوسولا از شدت حیرت و لوپیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی الدوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آرکادیو- بوئندیا حتی از اوسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

آزمایشهای خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره‌بین در جبهه دشمن، خود را هدف اشعه خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدهد آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفت‌های همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند؛ ساعت‌های مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربه جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایش‌های فراوان خود و طرح‌های پیشمار لازم به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن را به قاصدی سپرد که از کوه‌ها و باتلاقی‌های وسیع و رودخانه‌های پرخروش عبور کرد و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نمیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد. تا آنکه عاقبت به جاده‌ای رسید که به جاده دیگری منتهی می‌شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می‌گشتند. با وجود اینکه در آن زمان سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئندیا تصمیم داشت به بعضی احضار از طرف مقامات دولتی سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی به پایتخت برود و مسؤلیت تعلیم هنر غماض نبرد خورشیدی را عهده‌دار شود. سالها منتظر پاسخ ماند. عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به ملک‌پادشاه اعتراف کرد. آنوقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره‌بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به علاوه، چندین نقشه جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات مختلفه دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را لوست و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب‌نما و زاویه‌باب را فراگیرد. خوزه آرکادیو بوئندیا، ماههای طولانی فصل باران را در اتاقکی که در انتهای خانه ساخته بود گذراند تا کسی مزاحم آزمایش‌هایش نشود. وظایف خالوادگی خود را پاک از یاد برده بود، شبهای پیاپی را در حیاط به مطالعه ستارگان می‌گذراند و برای بست آوردن طریق دقیقی جهت یافتن ظهر، چیزی نمالده بود آنتاب‌زده شود. هنگامی که با طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضایی چنان بود که به او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریا‌های ناشناس کشتی براند، سرزمینهای دور افتاده را سیاحت کند، و با موجودات افسانه‌ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. اورسولا و بچه‌ها در باغچه درخت موز و سنجد، و بوته‌های چغندر و سیب‌زمینی و بادلجان می‌کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی‌شد. ناگهان، بدون هیچ‌گونه اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جابگزین

فعالیت تب‌آلودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، احساسات خود را زیر لب زمزمه می‌کرد، بی‌آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت سه‌شنبه روزی از ماه دسامبر، طرفهای ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراسوش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب‌زنده‌داریهای طولانی و خشم خیالی‌اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

- زمین مثل پرتقال گرد است.

اورسولا طاقش طاق شد، فریاد زد: «اگر قرار است دیواله بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی‌وارت را به مغز بچه‌ها هم فرو کنی.» خوزه آرکادیو بوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشی نکرد، یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوری‌هایی که برای همه‌شان فهم‌ناپذیر بود، امکان‌سراجعت به نقطه حرکت را با کشتیرانی مدام به سوی مغرب به آنها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیوانه شده است تا آنکه ملک‌یادس وارد شد و همه چیز را روشن کرد! در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت به یک تلوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است - گرچه آن تلوری تا آن زمان در دهکده ما کولودو ناشناخته باقی مانده بود - و جهت اثبات ستایش خود هدیه‌ای به او داد که در آینده دهکده ما کولودو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملک‌یادس، لاگهان با سرعت شگفت‌انگیزی پیر شده بود. در نخستین سفرهای کم‌ویش همسن خوزه آرکادیو بوئندیا به نظر می‌رسید ولی همچنانکه خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق‌العاده‌اش را - که می‌توانست اسب را تنها با گرفتن گوشه‌هایش به زمین بزند - حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می‌رفت. در حقیقت لتابج امراض نادر و گول‌اگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا به آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود. همانطور که در هر پا کردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می‌کرد برایش شرح می‌داد که مرگ در همه جا او را دنبال می‌کند ولی عزمش را جزم نمی‌کند که ضربه آخر را به او بزند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است بریش نازل شود، دچار شده بود - هلاگر<sup>۷</sup> در

خاورسیانه، اسکوروبوت<sup>۸</sup> در شبه جزیره سالزی، جذام در اسکندریه، بری بری<sup>۹</sup> در ژاپون، طاعون در سادا گلکار، زلزله در سیپیل، و غرق شدن کشتی در تنگه ساگالیانس.<sup>۱۰</sup> این موجود خارق العاده که می گفت کلید نوستراداموس<sup>۱۱</sup> را در دست دارد، مرد انفرده ای بود در پس پرده ای از غم؛ و نگاه آسیابیش گویی ماوراء هر چیز را می دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاغ به سر داشت و نیمتنه مخملش رد پای قرنها را بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش بشری زمینی بود که نمی توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می نالید، از بی اهمیت ترین مشکلات مالی شکوه می کرد، و مدتها بود که دیگر نمی خندید زیرا بر اثر بیماری اسکوروبوت تمام دندانهایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان آور که ملکیداس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادبوئوندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه های شگفت انگیز او دهان بچه ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آنورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آنطور به خاطر می آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می تابید نشسته بود و با صدای ارگسافندش بردورترین سرزمینهای خیالی نور می پاشید و قطره های عرق از شقیقه هایش فرو می ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به نوبه خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث، برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به جا مانده بود چون درست موقعی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی احتیاطی یک شیشه بیکلورور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می آید.»

ملکیداس جمله او را تصحیح کرد: «ابدأ، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سولیمه است.»

سپس درباره خواص شیطانی سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقتی به او نگذاشت و بچه ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تند و تیز برای همیشه همراه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلو-بلند، تقلیدی از الخطم الخرطوم (به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف والبیق و

۸. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می شود.

۹. مرضی که از کمبود ویتامین B1 عارض می شود.

۱۰. دریا نورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰) کاشف این تنگه در جنوب ترین نقطه آمریکای جنوبی.

۱۱. Michel Nostradamus: ستاره شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی ۱۵۰۴-۱۵۶۶.



صافی والک) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود کولپها از روی دستورالعمل مدرن به شکل انبیبی سه بازویی «سریم یهودی» ساخته شده بود. علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس<sup>۱۲</sup> را برای طلاسازی و یک سری یادداشت و طرح درباره «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفته سادگی فرمولهای طلاسازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیه جیوه اجازه دهد آنها را افزایش بدهد. اورسولا، مطابق معمول در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و اینچنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه طلا را در یک ماهیتابه ریخت و با براده مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد، سپس همه را با حرارت شدید در دهگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به آب نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نوسیدانه تقطیر، اریئه گرانبهای اورسولا در اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیه خوک به جای روغن ترب، تبدیل به مستی تفالنه سوخته شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولپها برگشتند اورسولا تمام اهالی را علیه آنها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قویتر بود. آنهار، کولپها هنگام عبور از دهکده با انواع آلات موسیقی سرودهای کرکننده ای راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش شگفت انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر را اعلام می کرد. اهالی به چادر کولپها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیداس را دیدند که جوان شاداب شده بود. بر چهره اش اثری از چروک دیده نمی شد و دلدانهایش تازه و درخشان بود. کسانی که لته های ناسالم و گوله های فرو افتاده و لبهای چروکیده او را به خاطر می آوردند در مقابل اثبات خالی از شبهه قدرت ماورام الطیبیه سرد کولی، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیداس دلدانهای خود را از روی لته ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دلدالها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته اش دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیداس از حد و حصر گذشته است؛ فقط هنگامی که مرد کولی

۱۲. Zosimus: دانشمند یونانی که در حدود قرن سوم قبل از میلاد می زیست. -م.

در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین حال حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده همه مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر دچار بحران بدخلقی گشت و نظم تغذیه‌اش مختل شد. تمام روز درخانه می‌گشت و باخود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می‌دهد؛ در دو قدسی ما، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاہهای جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زلذگی می‌کنیم.» کسالی که او را از ابتدای پیدایش دهکدهٔ ما کوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیداس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئندیا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقهٔ هرچه تامل‌تر دربارهٔ بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می‌دهد و برای بهبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کند. از آنجا که خانهٔ او از ابتدا بهترین خانهٔ دهکده بود، سایر خانه‌ها را به آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان سلو از گلهای رنگارنگ در جلوهٔ دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچهٔ پراز سبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزها، خوکها، و مرغ-هایش در صبح و صفا باهم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.

فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود. زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود - گویی از صبح صحر تا شب در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به گوش می‌رسید. به همت او، کف اتاقها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیهٔ چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از صندوقهای کهنهٔ لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به‌شام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئندیا که همیشه در دهکده، در هر کاری پیشقدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به نحوی ترتیب داده بود که هر کس به آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابالها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازهٔ دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ما کوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش تا آن موقع ندیده بودند - درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکدهٔ خوشبخت

بناسی، جایی که هیچکس بیش از سی سال نداشت و هنوز کسی در آن نمرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک زمانی نه تنها خاله خود بلکه تمام خانه‌های دهکده را از سبز قبا و قناری و سرخ مینا و سینه سرخ پر کرد. کنسرت اینهمه پرندۀ گوناگون چنان کرکننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ گوش‌هایش را با سوم گرفت. اولین باری که قبیلهٔ سلکیادس برای فروش گویهای شیشه‌ای مسکن سردرد به آنجا وارد شدند، اهالی سخت متعجب شده بودند که آنها چگونه توانسته‌اند در ماوراء باتلاقها، این دهکدهٔ دور افتاده را پیدا کنند و گویها اعتراف کردند که آواز پرندگان دهکده آنها را بدانجا راهنمایی کرده است. پیشگامی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیئت و رؤیای کیهانگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئندیای تمیز و زرننگ تبدیل به سرد خموده‌ای شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی‌داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می‌توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده‌ای حتی تصویری کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، هدینکه او اشیاء شکفت‌انگیزش را رها کرد و باردیگر پیشقدم شد تا به همراه سایرین از ساکولدو راهی به دنیای اختراعات معجزالعقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبهه‌ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. تنها می‌دانست که در سمت شرق، سلسله جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا<sup>۱۲</sup> واقع شده. در ایام قدیم (پدر-بزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک<sup>۱۳</sup> با توپ به شکار تمساح می‌رفت و تمساح‌ها را با گاه سی انباشت و به حضور سلکه الیزابت پیشکش می‌کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زلها و بچه‌ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله جبال عبور کرده بود ولی پس از بیستوشش ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکدهٔ ساکولدو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفایده بود و فقط او را به گذشته برمی‌گرداند. در سمت جنوب، باتلاقهای کوچکی گسترده بود که بانوعی

### 13. Riohacha

۱۴. Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶): دریاورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا، دریا را دور زد.

پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولیها التهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آبهای وسیع دیگری مخلوط می شد که در آن ماهیهای بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زن مانند یافت می شدند که قایقرانان را با پستانهای زیبا و برجسته شان می فریفتند. کولیها، شش ماه بر آن آبها قایقرانی کردند تا به راه خاکبی برسند که قاطرهای پست از آن عبور می کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، از طریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسایل لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیالگذاری ماکوندو همراهیش کرده بودند، به راه افتاد. نقشه ها و دستگاههای جهت یابی خود را در یک کوله پشتی ریخت و به آن وادی پرخطرگام نهاد.

روزهای اول به اشکال سهمی برنخوردند. از دامنه سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول گوزلی شکار کردند، کبابش کردند ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می خواستند ادامه تغذیه با گوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می داد به تعویق بیندازند. یکبار، به مدت ده روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آشفشان، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته رفته تهدید آمیزتر شد، صدای پرندگان و نعره میمونها دورتر شد، جهان برای ابد غم انگیز شد. سردها با یادآوری خاطرات دور دست خود، در آن بهشت مرطوب سخت ملول شده بودند. بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه هایشان در گودالهای روغنی بخار آلود فرو می رفت و ساطورهایشان سوسنهای سرخ فام و مارمولکهای طلایی را تکه تکه می کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند، مانند خوابگردها، در جهانی پراز رنج و اندوه پیش رفتند. جهانی که تنها روشنایش پرواز حشرات نورانی بود. ریه هایشان از بوی خفه کننده خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت، راهی که در مقابل خود می گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع گیاهالی که در مقابل چشمهایشان می روید مسدود می شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می گفت: «سهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب نما، مردان خود را به شمال ناسرئی راهنمایی کرد و از آن سرزمین افسون شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، نئوهای بزرگ کرباسی خود را به درختها بستند

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به خوابی عمیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گرد گرفته به چشم می‌خورد. کشتی اندکی یکبر شده بود و از اسکلت دست نخورده‌اش، از میان طنابهایی که از گلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که پوشیده از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خزه نرم، پوشیده شده بود به روی زمینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آغشته به تنهایی و نسیان، دور از فساد زمان و عادات پرندگان. وقتی سردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزه آرکاد پوئوندیا را از پای در آورد. عقیده داشت که سرنوشت، او را به سفره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و از جان گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود آن را نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، چون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرهنگ آنورلیانو پوئوندیا از آنجا گذشت، آن راه به یک جاده عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخ رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد اسکلت زغال شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد که آن داستان زاینده خیال پدرش نبوده است از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه آرکاد پوئوندیا که پس از چهار روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف‌آلود و کثیف که بهیچوجه لیاقت آنهمه از خود گذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش بر آب شد. فریاد کشید: «چه بدبختی! ما کولدو را از هر طرف آب گرفته است.» بنا بر نقشه‌ای که خوزه آرکاد پوئوندیا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدت‌ها همه خیال می‌کردند ما کوندو شبه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدبختی می‌خواست بخاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده، خود را تنبیه کرده باشد. غرغرکنان به او رسولا می‌گفت: «هرگز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم در همینجا خواهیم پوسید.» اطمینانی که طی ماهها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود او را به این فکر انداخت که دهکده ما کولدو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار او رسولا نقشه شوهرش را بر باد

داد. مخفیانه و صبورانه و سورچه وار زنهای دهکده را علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌ساختند، برانگیخت. خوزه آرکادپو بوئندیا فهمید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد، فقط یکباره متوجه شد که شکست خورده‌است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نوید از نقشه سفر، با دندانهای به هم فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوقهایشان می‌گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوقها را بیخکوبی کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد اما می‌دانست او پی برده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد این را شنیده بود). فقط موقعی که می‌خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم.» اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم، همینجا می‌مانیم، چون در اینجا صاحب فرزند شده‌ایم.»

او گفت: «اما هنوز سرده‌ای در اینجا نداریم. وقتی کسی سرده‌ای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد.»

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد.»

خوزه آرکادپو بوئندیا که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خودگول بزند - با وعده دنیایی جادویی که در آن کافی بود چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین پاشی تا درختان به میل تو میوه بدهند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزانترین بها می‌فروشد. ولی اورسولا گوشش به لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به جای اینکه سدام به وسواس کشف تازگیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور بعضی رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو.»

خوزه آرکادپو بوئندیا به شنیدن حرفهای همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و در باغچه آفتابگیر دوبچه پا برهنه‌اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به جنبش درآید، حس سوسوز و لامعلوم که ریشه او را از زمان خود بیرون کشید و به مناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به جارو کردن خاله‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر ترك نخواهد کرد ادامه داد و با نگاهی ثابت

آنقدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمالش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم نفس عمیقی کشید.

گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوقها در آوریم.»

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهارده سالش تمام شده بود؛ سر چهار-گوش، گیوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرور نیست. اورسولا، در زمان عبور از سلسه جبال، او را آهستن شده بود و قبل از بنیانگذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به جای آورده بودند. آنورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس، شش ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند لافش را می‌بریدند سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیاء اتاق و چهره حاضرین را با کنجکاوی و بدون وحشت انگریز و سپس بی‌اعتنا به کسانی که برای تماشا به او نزدیک شده بودند، نگاه خود را به روی درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه در آید، دوخت. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آنورلیانو کوچولو که در آن موقع سه سال از عمرش می‌گشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود گفت: «الان دیگ می‌افتد.» دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت ولی بمحض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفت، گویی نیرویی از داخل، آن را به سوی لبه میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشتزده جریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بیخبر بود، از یکطرف بخاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت به اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را جدا کرد تا در بیرون آوردن اثاثیه صندوقها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آنها کرد. در آن اتاق که دیوارهایش رفته‌رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرح‌های شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به فرزندان خود خواندن و نوشتن و حساب آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد. نه فقط تا جایی که

تصورش اجازه می‌داد بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که درجنوبی‌ترین قسمت افریقا، مردان فهمیده و صلحجویی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و یا اینکه در دریای اژه می‌توان با پریدن از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درسهای خارق‌العاده چنان در سغز بچه‌ها ثابت ماند که سالها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرمانده جوخه تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته بود و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمانش بی‌حرکت مانده بود. از دور صدای طبل و کرنای کولیه‌ها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده می‌آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمای ممفیسی را نشان دهند.

و اینها کولیه‌های تازه‌ای بودند. زنان و مردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابانها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد: طوطیهای رنگارنگ که ابراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضمادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بسپارد. در یک لحظه کولیه‌ها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ما کولدو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا در حالی که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکروبات‌بازهای دندان طلا و شعبده‌گرهای شش بازو، پیش می‌راند. نفسش از بوی کود و صندل که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیواله‌وار به این طرف و آن طرف می‌رفت و به دنبال ملکیداس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جوهای او شد ولی هیچکدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیداس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش لاسرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرم سرکشیده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا به زور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توالت از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید



و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جواش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس مرده است.» خوزه آرکادیو بوئنندیا، حیران از این خبر، بی‌حرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده قیرکولی ارسنی کاملاً محو گردید. کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل منگاپور از تب در گذشته است و جسد او را به عمیقترین نقطه دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به تماشای عجایب علمای سفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفته کولیها متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آلتدر اصرار کردند تا خوزه - آرکادیو بوئنندیا سی رئاله پرداخت و آنها را به وسط چادر برد. مرد غول‌پیکری با بالاتنه پشمالو و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درولش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به صورت ستارگالی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه آرکادیو بوئنندیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگترین الماس جهان است.»

مرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است.» خوزه آرکادیو بوئنندیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به طرف جسم مرموز دراز کرد، ولی مرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رئاله دیگر برای لمس کردن.» پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. ده رئاله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزم آرکادیوی کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. بر عکس، آنورلیانو قلسی به جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد.» ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ سرست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملکیادس را که طعمه ماهیها می‌شد فراموش کرد؛ پنج رئاله دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست.»

هنگامی که فرانسیس در بک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریوآچا حمله کرد، جد اوسولا ایگوآران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توپها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به همسری مصرفی کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه رفتنش لیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هرگز در سلا<sup>۱</sup> عام دیده نشد. از آنجایی که تصور می کرد بدنش بوی سوختگی بدی می دهد، از هر گونه فعالیت اجتماعی کلاره گرفت. هنوز سینه نرزه در حیات بود، می ترسید بخوابد و خواب ببیند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده اند و او را با میله های گداخته شکنجه های شرم آوری می دهند. شوهرش - تاجری از اهل آراگون<sup>۲</sup> که از او صاحب دو فرزند شده بود - به ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده اش را، دور از دریا، به دهکده ای در دامنه کوه برد که ساکنان آن سرخپوستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوسهای همسرش را می برای دخول به اتاق نداشته باشند. مدتی بود که در این دهکده دور افتاده، مردی بنام دون خوزه آراکادبو - بوئندیا می زیست که تنباکو کشت می کرد. جد اوسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به هم زدند. چندین قرن بعد، نیره تنباکو کار با لیره تاجر آراگولی ازدواج کرد. از این رو هر وقت اوسولا از خل بازبهای شوهرش عصبانی می شد، سیصد سال به عقب برمی گشت و به آن روزی که فرانسیس در بک به ریوآچا حمله کرده بود، لعنت می فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به یکدیگر

بسته شده بودند: یک تأسف وجدانی دو جانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را با هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم لیک خود تبدیل به یکی از بهترین شهرهایش کرده بودند، گذراندند. گرچه سی‌شد ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این حال روزی که حرف ازدواج را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مالم بشوند. می‌ترسیدند این دو ثمره سالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زاد و ولد کرده بودند عاقبت از خود ایگوانا<sup>۲</sup> بزیاندا قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود؛ یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از دایه‌های خوزه آرکادبوونندیا ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس از آن که چهل و دو سال پسر باقی ماند عاقبت در اثر خونریزی شدید مرد. این پسر با دُسی غضرونی به شکل چوب پنبه در بطری که روی لوکش مو داشت به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود - یک دم خوک که هرگز چشم‌زنی به آن لیفتاد و سرالجام، وقتی که یکی از دوستانش که تصاب بود از روی لطف آن را با کارد قصابی قطع کرد، باعث سرگش شد. خوزه آرکادبوونندیا، با هوس و خودسری نوزده سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «سهم نیست اگر بچه خوک داشته باشم، فقط کافی است حرف بزنند.» با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک در باره زاد و ولد نترسانده بود ممکن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر اورسولا حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخواست. اورسولا از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش پرده بکارت او را در حین خواب ببرد، قبل از رفتن به رختخواب تنگ بلندی که مادرش از پارچه مخصوص بادبان دوخته بود به پا می‌کرد. تنگ با تسمه‌های چرمی خربدر شکل محکم‌تر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین ماه بدین منوال گذشت. روزها شوهر، به خروس جنگیهای خود می‌رسید و اورسولا در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجار می‌رفتند، زور آزمائی که به نحوی جای عشقبازی را می‌گرفت، تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی، باکره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردی ندارد. خوزه آرکادبوونندیا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۲. Iguana، سوسمار بزرگ نواحی استوایی امریکا و بعضی از جزایر ایلیانوس کبیر، بطول یک تا دو متر که بر پشتش از گردن تا دم، تپه‌ای از فلس‌های خاری شکل کشیده شده است. م.

به آراسی به همسرش گفت: «اورسولا، ببین مردم چه ها می گویند.»  
او گفت: «بگذار بگویند، ما که می دالیم چنین چیزی صحت ندارد.»  
تا شش ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه روز بدبختی  
که خروس جنگی خوزه آرکادو بوئندیا بر خروس جنگی پرودلسیو آگیلار پیروز شد.  
سرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت منقلب شده بود، از خوزه آرکادو بوئندیا فاصله گرفت تا آنچه را که می خواهد بگوید تمام حاضرین در محل سابقه  
به خوبی بشنوند.

فریاد زد: تبریک می گویم! شاید بالاخره خروس بتوالد به زنت خدمتی بکند.  
خوزه آرکادو بوئندیا با خولسردی خروس خود را برداشت و رو به همه  
گفت: «الان بر می گردم» و به پرودلسیو آگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه  
بردار، چون بزودی می کشمت.»

ده دقیقه بعد با نیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود بازگشت.  
پرودلسیو آگیلار، که در میدان جنگ خروسها، منتظرش بود لیمی از اهالی دهکده  
در آن میدان گرد آمده بودند. مهلت دفاع نیافت. نیزه خوزه آرکادو بوئندیا با  
قدرت یک گاو نر با همان نشانه گیری دقیقی که اولین آتورلیانو بوئندیا پیرهای  
آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هلکاسی که مردم در  
میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می کردند، خوزه آرکادو بوئندیا  
بوئندیا سوچی که همسرش داشت تنگناش را به پا می کرد وارد اتاق خواب  
شد. نیزه را جلو او گرفت و فرمان داد که: «آن چیز را از پاهت در بیاور.»  
اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت:  
«هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با تو است.» خوزه آرکادو بوئندیا نیزه را در خاک  
سفت کف اتاق فرو کرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی عیب ندارد،  
ایگوانا بزرگ خواهیم کرد. ولی در اینجا دیگر کسی نباید بخاطر تو کشته شود.»  
شب از شبهای زیبای ماه زوئن بود. هواخنک بود و ماه در آسمان  
می درخشید و آنها بی اعتنا به بادی که صدای گریه اقوام پرودلسیو آگیلار را به  
اتاق می آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناسوس گذاشتند ولی وجدان هردوشان  
سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شبها که اورسولا خوابش نمی برد و  
برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پرودلسیو آگیلار را کنار کوزه آب دید.  
رنگ چهره اش کبود بود و قیاله ای بسیار خمگین داشت. سعی می کرد سوراخ

كلوى خود را با ضماد علف پيوشاند. اورسولا از ديدن او وحشت نكرد، برعكس، دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت تا آنچه را كه ديده بود براى شوهرش تعريف كند ولي شوهرش چندان اهميتى به موضوع لداد. گفت: «مرده ها بر نمى-گردند، اين ما هستيم كه نمى توانيم سرزنش وجدان خودمان را تحمل كنيم.» دو شب بعد، اورسولا بار ديگر پرودنسيوا گيلار را در حمام ديد كه داشت با علف خيس، خون دلمه بسته روى گردنش را مى شست. يك شب ديگر او را ديد كه زير باران قدم مى زد. خوزه آر كاديو بوئنديا كه از خيالات همسرش به - تنگ آمده بود نيزه را برداشت و به حياط رفت؛ سرده با قيافه غمگينش آنجا ايستاده بود.

خوزه آر كاديو بوئنديا فرياد زد: «از اينجا برو. هر چند بار كه برگردى، باز هم ترا خواهم كشت.»

پرودنسيوا گيلار از جا تكان نخورد و خوزه آر كاديو بوئنديا جرأت نكرد نيزه را به طرف او پرتاب كند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگين مرده از ميان باران و دلتنگى بيحد او براى زنده ها و نگرانى او كه در خانه به دليل آب مى گشت تا ضماد علف را خيس كند و روى زخم خود بگذارد، خوزه آر كاديو بوئنديا را سخت ناراحت و منقلب كرده بود. به اورسولا مى گفت: «لابد خيلى زجر مى كشد، معلوم است خيلى احساس تنهائى مى كند.» ترجم زن به مرحله اى رسيد كه وقتى باز مرده را ديد كه در كوزه ها را بر مى دارد منظور او را فهميد. در تمام خانه كوزه آب گذاشت. خوزه آر كاديو بوئنديا شبى كه ديد مرده در اتاق او زخم خودش را مى شويد طاقش طاق شد و گفت: «بسيار خوب پرودنسيو، ما از اين دهكده مى رويم، به دورترين نقطه اى كه بتوانيم مى رويم و ديگر بازمى گرديم. حالا مى توانى با خيال راحت از اينجا بروى.» اينچنين بود كه از سلسله جبال گذشتند. چند تن از دوستان خوزه - آر كاديو بوئنديا، مردان جوانى مثل خود او كه از اين جريان سخت به هيچان آمده بودند، خانه هاى خود را رها كردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به سوى ارضى كه موعود نبود به راه افتادند. خوزه آر كاديو بوئنديا قبل از عزيمت، نيزه را در حياط خاك كرد و براى آسائش خيال پرودنسيوا گيلار خروسهاى جنگى زيباى خود را يكي يكي خفه كرد. تنها اشيايى كه اورسولا همراه برداشت صندوق لباسهاى عروسى و مقدارى مايحتاج و جعبه محتوى سكه هاى طلا بود كه از پدرش به ارث برده بود. براى سفر نقشه دقيقى طرح نكردند؛ فقط سمى داشتند در جهت مخالف ريو آچا پيش بروند تا نه اثرى از خود برجاى بگذارند و نه به مردم آشنا برخورد كنند. سفر عجيبى بود. پس از چهارده ماه، اورسولا كه

معداش با خوردن گوشت میمون و آهگوشنت مار ضایع شده بود، فرزندى به دنیا آورد که تمام اعضاى بدش مثل بچه آدم بودا تا نیمه راه سفر او را در لنوبى گذاشتند که دو مرد آن را به دوش مى کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را بکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب مى ترکید. گرچه د بدن اطفال، با شکم خالی و چشمهای از حال رفته، رقت انگیز بود ولی بچه ها، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل مى کردند و بیشتر به تفریح مى گذراندند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح دانسه غربی کوهستان را دیدند. از فراز قلّه ابر گرفته کوه، به آن سطح پهناور آب، به سرداب بزرگ، خیره شدند که تا التهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا بر نخوردند. شبی، پس از چند ماه در بدری بین باتلاقها، وقتی که از آخرین سرخپوستالی که در بین راه دیده بودند بسیار دور شدند، در کنار رودخانه ای سنگلاخ که آهش مانند شیشه یخزده بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانو پوئندا با سعی کرد از آن راه به ریوآچا شبیخون بزند و پس از شش روز سفر متوجه شد که عمل جنون آمیزی است. با این حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند به کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بپیرند (و موفقی شدند). آن شب، خوزمه آرکاد پوئندا با خواب دهد که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده که دیوار خانه هایش تماماً از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن موقع نشنیده بود، اسمی بی معنی که در خواب العکاس ماوراء الطبیعه داشت: ما کوندو فردای آن روز همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفقی نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درختها را الداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک ترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزه آرکاد پوئندا تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خاله های دیوار آینه ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آینده لزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، مى توانستند خانه های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ما کوندو از یک محل داغ که لولاها و کرکره های پنجره هایش از شدت گرما به هم مى پیچیدند، تبدیل به یک شهر زمستانی مى شد. تنها دلیل این که در ساختن کارخانه یخ سازی چندان پافشاری نکرد این بود که تمام حواشش بی تربیت فرزندانش بود، بخصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و سراجعه مجدد به یادداشت های ملکیداس، در

کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن توده زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یکبار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم‌الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نرسی سایه انداخت. شبی، وقتی که لخت می‌شد تا به رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می‌دید. آلتش چنان بزرگ بود که به نظر غیر طبیعی می‌رسید. اورسولا که برای سومین بار آبتن بود وحشت خود را در اولین شب عشقبازی به خاطر آورد. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خاله به آنجا می‌آمد و در ضمن، فال ورق هم می‌گرفت. اورسولا راجع به پسرش با او صحبت کرد. فکر می‌کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دم پسر دایش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان قهقهه‌ای سر داد که انعکاشش مثل خرد شدن بلور در سراسر خانه پیچید، گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و جهت اثبات گفته خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در انبار سجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورقها را به آراسی روی یک سیزکهنه نجاری چید. از اینطرف و آن طرف حرف می‌زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجکاویش تحریک شود حوصله‌اش سررفته بود. ناگهان زن دست خود را دراز کرد و آلت او را لمس کرد و گفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که موفق نشد بیش از آن چیزی بگوید. خوزه آرکادیو حس کرد تمام استخوانهایش دارد پر از کف می‌شود. می‌ترسید و بغض با فشار گریه گلایش را می‌نشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبال او گشت؛ به دنبال بوی دودی که از زهر بغل او می‌آمد و به زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می‌خواست مدام با او باشد. دلش می‌خواست او مادرش باشد. دلش می‌خواست هرگز از انبار خارج نشوند و او مدام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به وسط رانهایش دست بزد و بگوید: «چه بزرگ است!» روزی طاقش طاق شد و به خانه زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و نمکین، خانه او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به سرش افتاد، بار دیگر دیوانه‌وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در انبار دیده بود نمی‌خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می‌طلبید.

چند روز بعد، زن، بی‌مقدمه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خاله تنها بود. به بهانه اینکه می‌خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزش اول، تمام لذتش به وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه‌اش برود، او هم هر چند می‌دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به محض اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفس‌های آرام برادرش، به سرفه‌های خشک پدرش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغها در حیاط، به وزوز پشه‌ها، به تپش قلب خود و به زمزمه بی‌انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می‌کرد آنطور که زن قول داده در خانه او نیمه‌باز نباشد و قفل باشد ولی در باز بود. بانوک الگشتان آن را فشار داد. لولاها ناله طولانی و غم‌انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید. وقتی از میان در می‌گشت همانطور که سعی داشت بی‌سر صدا پیش برود، بوی او به شامش خورد. به مدخل خانه رسیده بود. سه برادر زن لنوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهت‌شان معلوم نبود. مجبور بود با لوك پا از مدخل بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به لحوی پیش برود که قدم به بستر عوضی نگذارد. موفق شد. پایش به طناب ننوها گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می‌کرد بسته شده بودند. مردی که تا آنوقت خرخر می‌کرد، در خواب تکالیی خورد و با لحنی تأسف‌بار گفت: «چهارشنبه بود.» وقتی در اتاق خواب راه جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ و کوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهر خود و دو بچه، و زنی که شاید در انتظار او لبود خوابیده بودند. می‌توانست خود را به دست بوی او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خاله پخش شده بود، درست همانطور که به زیر پوست خود او رفته بود. لمحه‌ای بی‌حرکت بر جای ماند. همچنانکه با تعجب از خود سؤال می‌کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد دستی با الگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی‌آلکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و ماله، بی‌اختیار به دنبال آن دست به محلی بی‌شکل کشیده شد. دستها او را لخت کردند و مثل یک گولی سیب‌زمینی به دنبال خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دستهای



خودش را حس نمی کرد. به جای بوی زن، بوی آسولیاك به مشاشش می خورد. سعی می کرد قیافه زن را به خاطر بیاورد اما در عوض چهره اوسولا را در برابر خود می دید. می دانست دارد کاری می کند که مدتهاست آرزویش را داشته و هرگز تصور نمی کرده که در حقیقت می توان آن را انجام داد. نمی دانست چطور دارد آن کار را می کند. نمی دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه ها و روده های خود، آن ترس و نگرانی کشنده فرار، و آن سکوت و تنهایی وحشتنا را تحمل کند.

اسمش پیلار ترنرا<sup>۱</sup> بود. او لیز در مهاجرتی که با بنیالگذاری ماکوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از سردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقمی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلار از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قدبلند و قد کوتاه، موطلابی و موسیاه، که فالهای ورق در جاده های گوناگون، در سیرهای دریایی تا سه وعده سه روز، سه ماه یا سه سال. در سر راه او قرار می دادند او را می دید. در دوران انتظار، قدرت رالهای خود، سفتی پستانها، و عادت به مهربانی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده حفظ کرده بود. خوزه آرکادیو که از آن هوسبازی دیوانه شده بود هر شب به دنبال نشانه او در هزار توی آن اتاق پیش می رفت. یک بار در را بسته یافت. چندین بار در زد. می دانست که وقتی جرات کند و الگشت خود را به در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انفجاری بی - پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می کشید و دزدانه در لذت یاد - آوری شب قبل غرق می شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی - تفاوت، و راجی کنان وارد خانه می شد، او احتیاجی نمی دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون آن زن که الفجار قهقهه اش کبوترها را از وحشت می پراکند با آن قدرت ناسرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می آموخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از مرگ چیست، هیچگونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اوسولا را از آن توده فلزی جدا کرده اند و به همین خاطر خانه

را روی سرشان گذاشته بودند او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد. در واقع، پس از روزها کار و کلنجار بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی به خاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکنه به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گواهاها\* و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیا، طلای جدا شده از تفالۀ فلزها را به آنها نشان می داد، گویی بنازگی خودش آن را اختراع کرده است. همانطور که طلا را در دست گرفته بود، دور می چرخید و آن را به همه نشان می داد. آن توده خشک و زردرنگ را جلو پشمان پسر ارشد خود که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود نگاه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟»

خوزه آرکادیو با صداقت جواب داد: «گه سگ.»

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلار ترنرا، در تاریکی بطری وینبه را یافت و صورت ورم کرده او را با تنتور آرنیک کمپرس کرد و بعد بی آنکه به خوزه آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و شهوت او را فرو نشاند. به چنان مرحله ای رسیدند که کمی بعد بی آنکه خود متوجه شوند زسزمه می کردند.

خوزه آرکادیو گفت: «دلم می خواهد فقط با تو باشم، یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم.»

پیلار سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «چقدر عالی می شود. وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگاه می داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد بی آنکه از کسی بترسم فریاد می زلم و تو هر چه که دلت بخواهد در گوش من می خوالی.»

این گفتگو، کینه شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می کرد، امکان عشق بدون قضا، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به راحتی و بدون مقدمه همه چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آنورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درک می کرد ولی موفق نمی شد زیبایی آن را بفهمد. رفته رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عاشقانه برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می شد و احساس وحشت آمیخته به سعادت می کرد. در تخت تنها که مانند آتش او را می سوزاند تا سحر در انتظار برادرش بیدار می ماند

و بعد تا وقتی زمان بیدار شدن می‌رسید بی‌آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می‌زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرو رفتند. اورسولا می‌گفت: «این دو تا بچه الکار سنگ شده‌اند، حتماً کرم دارند.» داروی فوق‌العاده بدسزه‌ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش‌بینی لشمای لوشیدلد و هر دو همزمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک روز مزاجشان بازده‌بارکار کرد. کرم صورتی‌رنگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تاملتر به همه نشان دادند. چون بدان وسیله می‌توانستند علت حواس‌پرتی و خواب‌آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آنورلیانو اکنون نه تنها همه چیز را می‌فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم به قدم برای خود سززه می‌کرد. یک بار که برادرش جزئیات عشق‌بازی را برای او شرح می‌داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه‌حسی به آدم دست می‌دهد؟»

خوزه آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است.»

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارانتا به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به دقت معاینه کرد؛ مثل بچه مارسلوک، آبکی و سبک‌وزن بود ولی تمام اعضای بدش به آدامیزاد شباهت داشت. آنورلیانو، تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود متوجه این اتفاق تازه شده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش که از ساعت بازده بستر را ترک کرده بود برود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می‌خواهد او را از آغوش پیلارتولرا بیرون بکشد. ساعتها دور خانه او چرخید، صدایش کرد، سوت زد و عاقبت با نزدیک شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید خوزه آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافه حق بجالب با خواهر نوزادشان بازی می‌کرد.

چله زایمان اورسولا، تازه به پایان رسیده بود که کولپها بار دیگر بازگشتند، همان شعبده‌بازها و آکروبیاتهایی بودند که پخ را به آلبا آورده بودند. بر خلاف کولپهای ملکیداس، در الدک زمانی نشان داده بودند که فقط به منظور تفریح و نمایش به آلبا می‌آمدند، نه به عنوان پشاهندگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که پخ را به آلبا آورده بودند، آن را به عنوان یکی از عجایب سیرک‌نمایش

داده بودند، نه به قصد نشان دادن نوایدیخ در زندگی. این بار، همراه آتشبازیهای فراوان، یک قالیچه پرند هم آورده بودند، ولی آنرا فقط یک وسیله تفریح معرفی کردند له عنصر مهمی در توسعه وسایل حمل و نقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه های طلای خود را از زیر خاک در آوردند تا روی خاله های دهکده پرواز سریعی بکنند. به برکت وضع شلوغ و به هم ریخته همگالی، خوزه آرکادیو و پیلاتر ترا ساعات دلپذیری را با هم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادت مند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیقتر از سعادت زودگذر شبهای پنهانی آنها. با این حال، پیلاتر این جذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه آرکادیو در مصاحبت او نشان می داد سوء استفاده کرد و یکباره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعا یک مرد حساسی شدی.» و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست کنده گفت: «بزودی پدر می شوی.»

خوزه آرکادیو تا چند روز جرأت نمی کرد از خاله خارج شود. بمحض اینکه صدای خنده پیلاتر را از آشپزخانه می شنید، دوان دوان به آزمایشگاه پناه می برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه آرکادیو بوئنداها با شغف هرچه تمامتر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعد از ظهر، بچه ها از دیدن قالیچه سحرآمیز که به سرعت از جلو پنجره آزمایشگاه پرواز می کرد سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن را هدایت می کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی بمطرف آنها دست تکان می دادند؛ ولی خوزه آرکادیو بوئنداها حتی نگاهی هم به آنها نینداخت، گفت: «بگذارید همینطور در رویای خود باقی بمانند، ما خیلی بهتر از آنها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی تر و له مثل آنها با یک روتختی ناچیز.» خوزه آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که لظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت العظم المخرطوم که به لظرش یک بطری کج و کوله می رسید چیزی سردر نیاورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد، درست مثل پدرش، وقتی که آزمایشهایش به نتیجه نمی رسید، افسرده و بدخلق شد؛ وضع روحیش چنان بد شد که خوزه آرکادیو بوئنداها، به تصور اینکه شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال الداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آنورلیانو به خوبی می دانست که سرچشمه آشفتگی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به آزمایشهای کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درد دل کردن و شریک کردن او امتناع می ورزید

و به موجودی منزوی و بداخلاق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنهایی، و آکنده از کینه به دلها و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد ولی به جای اینکه به لزد پیلازترنرا برود، به لمایشگاه کولیاها رفت. مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت ولی هیچکدام نظرش را جلب نکرد. سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختر بچه‌ای که مهره‌های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دخترک در بین جمعیت به لمایش غم انگیز مردی لگامی کرد که بخاطر سرپیچی از او امر والدینش تبدیل به افعی می‌شد.

خوزه آرکادیو بی آنکه توجهی بکند، همانطور که لمایش مرد افعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به لزدیکی دخترک کولی رساند و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند و مشغول فشار دادن شد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد ولی خوزه آرکادیو بانشار محکمتری خود را به پشت او چسباند. آنوقت دخترک که از تعجب و وحشت می‌لرزید، آلت او را حس کرد. در جای خود بی حرکت ماند. برایش چنین چیزی باور کردنی نبود. عاقبت سر بر گرداند لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه‌ها را اعلام می‌کرد گفت: «و اکنون، خالها و آقاپان، نمایش زنی آغاز می‌شود که چون چیزی را دیده بود که نمی‌بایستی ببیند، محکوم شد که به مدت صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا شود.» خوزه آرکادیو و دخترک به تماشای سر بریدن زن لایستادند. به چادر دخترک رفتند و در آنجا، همانطور که آهسته آهسته لخت می‌شدند، یکدیگر را هراسناک و دیوانه‌وار بوسیدند. دختر کولی پیراهن از تن درآورد و خود را از دامنهای متعدد آهارزده اش خلاص کرد. پستانبند آهارزده بیهوده و گلوفندهای مهره‌ای اش را درآورد؛ به موجودی تبدیل شد که گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل یک قورباغه کوچک لعیف بود. پستانهایش تازه داشت بالا می‌آمد و رانهایش چنان باریک و لاغر بود که قطرشان حتی به قطر بازوان خوزه آرکادیو هم نمی‌رسید. گرچه مصمم بودن و گرسای آغوشش شکندگی بدنش را جبران می‌کرد، با این حال خوزه آرکادیو قادر نبود با خیال راحت او را در آغوش بگیرد. در یک چادر عمومی جودند که کولیاها مدام یا وسایل سیرک خود به آن رفت و آمد می‌کردند و به کارهای خود می‌رسیدند و حتی کنار تخت می‌لشستند و طاس بازی می‌کردند. چرتقی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن می‌کرد. خوزه آرکادیو دوختن نوازشهایش، لخت روی تختخواب دراز کشید.

دخترک داشت او را تحریک می کرد. چند لحظه بعد زلی کولی که بدنی فوق العاده زیبا داشت و مردی که له از کولیهای سیرک بود و نه از اهالی دهکده، وارد چادر شد و در جلو تختخواب مشغول درآوردن لباسهایشان شدند. زن، بی اختیار متوجه بدن برهنه خوزه آرکادیو شد. باحرارتی غم انگیز به حیوان زیبای خفته او دست زد و گفت: «پسرم خدا ترا همینطور که هستی حفظ کند»

دخترک کولی از آنها تقاضا کرد که تنهایشان بگذارند و آن دو نفر روی زمین، نزدیک تخت، دراز کشیدند. شهوت دیگران شور خوزه آرکادیو را برانگیخت. با اولین تماس عاشقانه، استخوانهای دخترک، مثل یک مشت طاس صدا کرد؛ گویی می خواست از هم جدا بشود، پوست بدنش در عرقی کمرنگ از هم باز شد و چشمانش پراز اشک شد و ناله ای غم انگیز همراه بوی ملامیم خاک از سراسر بدنش بیرون آمد، ولی آن تماس جسمانی را باشجاعتی ستایش- انگیز و اراده ای استوار، تحمل کرد. خوزه آرکادیو حس می کرد به آسمان، بسوی اشراقی ملکوتی صعود می کند و درآلجا قلبش می ترکد و از آن هزاران هزار شرم ریزه لطیف بیرون می ریزد و از گوشه های دخترک وارد بدن او می شود و به زبان او بدل می شود و از دهانش بیرون می آید. آن روز پنجشنبه بود. شنبه شب خوزه آرکادیو پارچه سرخ رنگی به سر بست و همراه کولیها از آلجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولیها، در بین خاکستر آتشفشان که هنوز از آن دود بلند می شد، فقط مشتکی خاک کروی به برجای مانده بود. یک نفر که در بین خاک کرویها دنبال مهره می گشت به اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جمع کولیها دیده که ارابه قفس سرد - افعی را به جلو می رانده است. اورسولا به شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرشان کوچکترین نگرانی از خود نشان نداده بود فریاد زد: «رفته کولی شده»

خوزه آرکادیو بوئندیا در همان حال که در هاون مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد، در آن صورت سرد خواهد شد.»

اورسولا سیر کولیها را جویا شد؛ در طول جاده ای که به او نشان داده بودند ردهای کولیها را، به این امید که شاید بتواند خود را به موقع به آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه را کوبیده بود در بین مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ آمارانتای کوچک

رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده‌های ناسرئی پای نهاد. آئورلیانو همراه آنها رفت. چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر با حرکات دست به آنها حالی کردند که عبور هیچکس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه روز جستجوی بی‌نتیجه به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا، تا چندین هفته در بهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهار بار او را به خانه زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شبها برایش آوازهایی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک بار، پیلار ترلرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. آئورلیانو که قوه مرموز پیش‌بینی کردنش با آنهاهمه وقایع ناگوار حساستر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به نحوی لامفهوم بی‌برد که فرار برادر و در نتیجه مفقودالایر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصوصی ظالماله و در عین حال ساکت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آنها برید.

گذشت زمان همه چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعد از گردگیری کردن لوازم، آتش زیر کوره را روشن کردند و به‌زور رفتن با ماده‌ای که ماهها در زیر کودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاو به عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به بخار جیوه، نگاه می‌کرد. چند ماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک که مدت‌ها خالی در گوشه گنج‌های افتاده بود و فراسوش شده بود، چنان سنگین شد که تکان دادنش غیر ممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، لیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و پسرش این حوادث را با هیجانی آسبخته به حیرت تماشا می‌کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بینان کنند آن را به‌های پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک روز، سبد آمارانتا خود بخود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. آئورلیانو بهت‌زده دوید و آن را متوقف ساخت. برعکس، پدرش ستوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن را به پایه سبز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت‌هاست انتظارش را می‌کشید بزودی فرا خواهد رسید. در آن موقع

بود که آنورلیانو شنید او می گوید: «اگر از خدا نمی ترسی، از فلزات بترس.»  
 ناگهان اورسولا، پس از پنج ماه غیبت، بازگشت. جوانتر شده بود. با  
 هیجان هرچه تمامتر، ملبس به لباسهایی که کسی تا کنون پارچه آنها هم در  
 دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش از شدت  
 هیجان بايستد فریاد می زد: «همین بود. سی دالستم اتفاق خواهد افتاد.» و از  
 ته دل به گفته خود ایمان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همانطور که با  
 اکسیر کلنچار می رفت از صمیم قلب آرزو می کرد واقعه موعود اتفاق بیفتد؛  
 واقعه، کشف حجر الفلاسفه با بدست آوردن دمی که فلزات را زنده می کند یا قدرت  
 تبدیل لولاها و قلهای خانه به مطلا نبود، چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود.  
 مراجعت اورسولا. اما زنش در خوشحالی او شرکت نمی کرد. خیلی عادی او را بوسید،  
 گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود، به او گفت: «بیرون خاله را نگاه کن.»  
 وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی  
 طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود؛ گویی نبودند، مردان و زنانی  
 مثل خود آنها بودند با گیوان صاف و پوست تیره رنگ که به زبان آله احرف  
 می زدند و از دردهای مشترکی می نالیدند، بار قاطرهایشان مواد خوراکی بود،  
 ارا به های سنگین که گاو میش آنها را می کشید، از لوازم منزل محلو بود، لوازمی  
 ساده و مفید که بدون جار و جنجال برای فروش عرضه می شد. از سوی دیگر  
 باتلاق می آمدند، فقط دو روز تا آنجا راه بود. در آن سو، شهرهایی  
 وجود داشت که در تمام ماههای سال، هست درهالت می کردند و با وسایل  
 آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولا التوالسته بود خود را به کولیها برساند،  
 در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی نتیجه کشف اختراعات  
 بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.



فرزند پیلارترلرا را، دوهفته پس از تولد، به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش آوردند. اورسولا با بی میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک بار دیگر لجبازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی شد لوه دلبندش به امان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود، ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هویت اصلی خود پی ببرد. گرچه اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند ولی به خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی بگیرند، او را فقط آرکادیو می نامیدند. در آن زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه ها در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. بچه ها را به «پیتاسیون» سپردند. «پیتاسیون» زن سرخپوستی از اهالی گواخیرا<sup>۱</sup> بود، که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون یخوابی که سالها بود قبیله آنها را گرفته بود، به ما کوند آمده بود. آن دو چنان سهربان و خدمتگزار بودند که اورسولا آنها را نزد خود آورد تا در کارهای خاله کمکش کنند. چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گواخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فرا گرفتند و دور از چشم اورسولا که سخت مشغول ساختن آب-نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارسولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ما کوند و بکلی تغییر شکل یافته بود؛ کسالی که همراه اورسولا به آنجا آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به استیاز آنجا نسبت به مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکده سوت و کور قدیمی، بزودی دهکده ای پر جنب و جوش شد؛ دهکده ای با مغازه و کارگاه های صنایع دستی و جاده ای که در آن دائماً دادوستد و تجارت می شد. اولین دسته عربها از همین جاده وارد شدند؛ شلوارهایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوشه اشان حلقه آویخته بودند و گردلبندهای شیشه ای را با

1. Visitacion

طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادپو بوئندیا یک لحظه آرام و فرار نداشت. از حقیقتی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرمست شد و علاقه اش نسبت به آزمایشگاه کیمیاگری بکلی از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به حال خود رها کرد و دوباره مثل ایام گذشته فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گوله ای تعیین می کرد که همه از امتیازات مشترکی برخوردار باشند. در بین تازه واردها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت با او نه محلی تأسیس می شد و له دیوار خانه ای بالا می رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکروبات باز با نمایشهای سیار خود که این بار به انواع بازیها و قمارها تبدیل شده بود باز گشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آرکادپو نیز همراه آنهاست، با خوشرویی فراوانی استقبالشان کردند، ولی خوزه آرکادپو با آنها بیامنه بود و سرد افسی، یعنی تنها کسی که می توانست در باره سرنوشت فرزندشان به آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود. از این رو به کولیها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و له دیگر پا به آنجا بگذارند. آنها را متهم به فسق و فجور و الحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه آرکادپو بوئندیا اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله سلکیادس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا برگفته آن کولیهای جهانگرد، قبیله سلکیادس بخاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشانش از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادپو بوئندیا که برای مدتی لااقل از دست خیالپروریهای خود خلاص شده بود در مدت کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرنندگان شهر را که از بدو بنیانگذاری با لغمه های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به جای آنها، در خانه ها ساعتها آهنگدار بیاورند؛ ساعتها چوبی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادپو بوئندیا ساعتها را چنان به دقت کوك و تنظیم کرد که هر نیم ساعت یکبار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش می شد و سر ظهر یک والس کامل نواخته می شد. در آن سالها، خوزه آرکادپو بوئندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به جای درخت اتاقیا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جاوید ساختن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ماکولدو تبدیل به یک شهر وسیع با خانه های چوبی شیروالی دار شد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

شکسته و گردو خاک گرفته به چشم می خورد، اما هیچکس نمی دانست چه کسی آنها را کاشته است. آنورلیانو، در همان حال که پدرش به اسور شهر سروسامان می بخشید و مادرش با هنر آب نبات سازی به شکل خروس و ماهی که روزی دوبار، به ردیف، روی طبق از خانه خارج می شدند ثروت خانوادگی را بالا می برد، ساعت های بی دربی را در آزمایشگاه متروک صرفاً بخاطر علاقه شخصی به آسوختن هنر زرگری، می گذراند. در اندک زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر لباسهایی که از برادرش بر جای مانده بود به تنش نمی خورد و لباسهای پدرش را می پوشید. ولی از آنجا که آنورلیانو مانند سایر بوئندیایها درشت هیكل نبود، ویستاسیون پیراهنهای و شلوارها را برایش کوتاه می کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پیری گوشه گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت به او بازگردانید. چنان در زرگری غرق می شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می آمد. خوزه - آرکادیو بوئندیایا که از سکوت و انزواطلبی او نگران شده بود، به مقصود اینکه احتیاج به زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آنورلیانو با آن پول اسید مورباتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او بی شباهت به حالت آرکادیو و آمارانتا نبود؛ آن دوازده طرف دندان نو در آورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به شغل خدمتکاران سرخپوست که با لجبازی هر چه تمامتر سعی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گواخیرایی صحبت کنند می چسبیدند. اورسولا به شوهرش می گفت: «بیخود غرغر نکن، بچه ها همیشه خلبازیهای والدینشان را به ارث می برند.» آنورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می کرد و معتقد بود که خل وضعی فرزندانش بی شباهت به داشتن دم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت.

آنورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می آید.»

اورسولا مثل مواقعی که پدرش چیزی را پیش بینی می کرد، سعی کرد با منطق کدبانویی خود او را متقاعد کند. این که کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه دهها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند. از ساکوندو عبور می کردند. با این حال آنورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بد حکار بود، به پیش بینی خود اطمینان داشت و با فشاری می کرد و می گفت: «نمی دانم چه کسی است، ولی هر که هست الان در راه است.»

و برآستی، روز یکشنبه، ربکا<sup>۳</sup> وارد شد. بازده سال بیشتر نداشت.

همراه عده‌ای تاجر پوست که مأسور شده بودند او را با نامه‌ای تحویل خوزه آرکادیو- بوئندیا بدعند، از سفر دشوار مانائوره<sup>۴</sup> آمده بود. بدرستی نمی‌دانستند چه کسی از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثابیه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست گل‌نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی که استخوانهای پدر و مادرش در آن تلق می‌کرد. کسی که به خوزه- آرکادیو بوئندیا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصله دور، او را فوق‌العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود می‌داند تا آن دختر بچه یتیم و بی‌پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اورسولا، و در نتیجه با خوزه آرکادیو بوئندیا داشت گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش نشدنی او، لیکانور اولوا<sup>۵</sup> و همسر محترمش ربکاسولتیل<sup>۶</sup> خدا بی‌سرز بود که استخوانهایشان را دخترک همراه آورده بود تا آنطور که شایسته آنهاست، مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اساسی ناسپرده و امضای نامه کاملاً خوانا بود، با این حال نه خوزه آرکادیو بوئندیا و نه اورسولا، هیچ یک به خاطر نمی‌آوردند که اقواسی به آن اساسی داشته باشند. کسی را هم به نام فرستنده نامه در دهکده دور دست مانائوره نمی‌شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست آورند. به محض ورود، در صندلی خود لاشته بود و همانطور که انگشت شست خود را می‌مکید، با چشمان درشت و وحشزده‌اش به آنها نگاه می‌کرد؛ گویی از سوالات آنها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که از شدت کهنگی پوسیده بود. یک جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیوالش را با روبان سیاهی به پشت گوشهایش جمع کرده بود. نقشهای روسریش از عرق محوشده بود. در سچ دست راستش، دندان یک جانور گوشته‌خوار روی یک انگوی مسی- که نظر قربالیش بود- به چشم می‌خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و باد کرده طبل‌وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی می‌کرد که قدمتش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد. کار به آلبارسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخپوستها با زبان خود از او سوال کردند که آیا کمی آب می‌خواهد، و او که گویی آنها را می‌شناخت چشمالش را تکانی داد و با سر جواب مثبت داد.

چون چاره دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه اسم مادرش بود. آنورلیانو با

صبر و حوصله اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند ولی دید در مقابل همه اسمها بی تفاوت است. در آن زمان در ماکوند و قبرستان وجود نداشت. پس استخوانهای والدین او را در انتظار محل مناسبی جهت دفن همانطور در کیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدتها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت در مقابلشان سبزی می‌شد و مثل مرغ کرج صدا می‌کرد. مدتها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دور افتاده‌ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتش را می‌سکید. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌داد مگر به موسیقی ساعتها. هر نیمساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحشزده به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول نتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخپوستان که با قدمهای دزدکی و خستگی ناپذیرشان مدام در خانه رفت و آمد می‌کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچهایی را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش، با هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، به خاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاک را کنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زعره گاو که فوق‌العاده تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها فلفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت ولی او برای به دست آوردن خاک به چنان حيله‌های زیرکانه‌ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد طریق دیگری به کار ببرد. یک قابلمه آب پرتقال و ربواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به خورد او بدهد. گرچه کسی به او نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاک خوردن است، با این حال او فکرمی‌کرد که آن دواي تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می‌کند و عکس‌العمل مثبتی نشان می‌دهد. ربکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و باغی بود که برای خوراندن آن دوا به او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوشه‌هایش را بگیرند. دخترک لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت و تفهایی که به طرف آنها می‌انداخت، صداهای لاسفهوسی از خود در می‌آورد که بنا به گفته سرخپوستها رکیکترین فحشهای زبان آنها بود. در نتیجه اورسولا معالجه خود را با شلاق مخاوط کرد. معلوم نشد به خاطر اثر داروی تلخ بود یا شلاق، و یا هر دو، که پس از چند هفته آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ دریا زبهای آرکادیو و آماراننا که او را به چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند شرکت جست، با اشتها

غذا خورد، و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم بخوبی زبان سرخپوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعتها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود می‌خواند. او را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی بیش از آنچه فرزندان خودش دوستش داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر، آنورلیانورا دایی، و خوزم آرکادیو بوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت مانند سایر اعضای خانواده او را شایسته نام خانوادگی خود دانستند و نام ربکا بوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت خاک‌خوری راترک کرده بود و در اتاق بچه‌های خوابید، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخپوستی که با آنها می‌خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشه اتاق صدای عجیبی به‌گوشش رسید. به‌خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است وحشزده در جای خود نشست و آنوقت چشمش به ربکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشمهایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت سراپا خشک شده بود، خسته از سرنوشت حدزناپذیر خود، در نگاه او علائمی مرضی را مشاهده کرد که باعث شده بود او و برادرش از قبیله‌ای هزارساله که خود شاهزادگانش بودند، فرار کنند؛ طاعون بیخوابی.

کاتائوره<sup>۵</sup>ی سرخپوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک کرد. خواهرش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض سهاک به هر نحوی شده به هر گوشه جهان که برود او را دنبال خواهد کرد. هیچکس وحشت‌کشنده ویسیتاسیون را درک نکرد. خوزه آرکادیو بوئندیا با خوش‌خلقی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم، چه بهتر! آنوقت می‌توایم از زندگی بیشتر بهره ببریم.» ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح داد که وحشتناکترین چیز مرض بیخوابی فقط خود بیخوابی نیست، بلکه گرفتار شدن به‌وضع وحشتناکتر است: از دست دادن حافظه. مریض وقتی به بیخوابی عادت کرد کم‌کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس اسم و مورد استفاده اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت در نوعی گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده روده‌بر شده بود معتقد بود که این مرض ساخته خرافه‌پرستی سرخپوستان است. با این حال، اورسولا، محض احتیاط، ربکا را از سایر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد که ناگهان وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک

شب خوزه آرکاردیو بوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بیخوابی در تختخواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پروندسیوا گیلار فکرمی کنم.» آن شب، حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هر دو چنان خوب بود که بیخوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار، آنورلیانوی حیرت‌زده برای آنها شرح داد که گرچه شب گذشته را جهت آب‌طلا زدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک دم چشم بر هم نگذاشته، به هیچوجه احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که پیش از پنجاه ساعت است که سژه بر هم نرده‌اند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت: «بچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به خانه‌ای بگذارد هیچکس از آن جان سالم به در نمی‌برد.» واقعاً عمه‌شان به مرض بیخوابی مبتلا شده بودند. اورسولا که از مادر خود نواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود، شربت‌ی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به هر نفر خوراند. باز هم نتوانستند بخوابند، در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت‌بیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود، بلکه خوابهای دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشه آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب‌دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقه پیراهنش با دکمه‌ای طلایی بسته می‌شود، یک بغل گل‌سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گلها را از ساقه چید و در گیوان دخترک فرو برد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ربکا بودند ولی با تمام سعی خود در به‌خاطر آوردن آنها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آنها را ندیده است. در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هر چه تماستر، که خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز آن را به خود نبخشید، آب‌نباتهای چوبی به‌شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد، در دهکده به فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تماستر، به خروسهای سبز و خوشمزه آلود به بیخوابی، به ماهیهای زیبا و سرخ بیخوابی، به اسبهای کوچک تشنگ و زردرنگ بیخوابی لیس می‌زدند. سپیده دم روز سنبه‌همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی‌آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آنقدر کار در ساکوندو زیاد بود که همیشه

وقت کم می‌آمد. آنقدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نتهای والس ساعتها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند - نه از روی خستگی بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب دیدن تنگشده بود - برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند؛ دورهم جمع می‌شدند و بدون سکت با هم و راجی می‌کردند، ساعتها پشت سر هم قصه‌ای را تعریف می‌کردند، ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به صورت داستانی بی‌انتها درآمد. قصه‌گواز آنها می‌پرسید که آیا مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواسته که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب منفی می‌دادند قصه‌گو به آنها می‌گفت که از آنها نخواسته که بگویند «نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی‌دادند قصه‌گو می‌گفت که از آنها نخواسته که هیچ جوابی به او ندهند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی‌توانست از جمع بیرون برود چون قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواسته که از آنجا بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همینطور زنجیروار این شبهای طولانی ادامه می‌یافت.

هنگامی که خوزه آرکادیو بونندیا متوجه شد که مرض بیخوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در باره مرض بیخوابی می‌دانست برایشان توضیح داد. تصمیم بر این شد که به هر طریقی شده از شیوع این بیماری به سایر دهات منطقه با تلاق جلوگیری کنند. از این رو زنگوله‌های بزغاله‌هایی را که اعراب با طوطیها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازه دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنا به نصایح و التماسهای نگهبانان در دیدن دهکده پافشاری می‌کردند. هر بیگانه‌ای که در آن زمان از خیابانهای ماکوندو می‌گذشت مجبور بود زنگوله خود را به صدا در آورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت پیدا می‌کند و کلیه اغذیه و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض بیخوابی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرا رسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به عادت بهبود یافته خوابیدن فکر نکرد.



سرانجام آنورليانو بود که بر حسب اتفاق روشى کشف کرد که ماهها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجايى که او بين اولين کسانی بود که به اين بيمارى مبتلا شده بود، در بيخوابى خود هنر زرگرى را بخوبى فرا گرفت. يک روز به دنبال چيزى مى گشت که فلزها را روى آن ورقه ورقه مى کرد و اسم آن را فراسوش کرده بود، پدرش اسم آن را به او گفت: «سندان». آنورليانو اسم را روى تکه کاغذى نوشت و آن را با چسب به زير سندان کوچکى چسباند: سندان، بدین طریقی مطمئن بود که در آتیه آن را فراسوش نخواهد کرد. اما به سفرش منظور نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطر سپردن مشکل بوده است، همین اولين نشانه از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به خاطر آوردن تقریباً تمام لوازم کارگاه زرگرى باید به سفر خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چيز را روىش نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. وقتى پدرش به او گفت که از اينکه سهمترین حوادث دوران طفولیت خود را فراسوش کرده سخت نگران است، آنورليانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه آرکادیو بونندیا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادار کرد تا از آن طریقی استفاده کنند. با يک قلم و مرکب اسم هر چيز را روى آن نوشت. ميز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه. به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علامتگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجید، درخت سوز. رفته رفته با در نظر گرفتن امکانات بيشمار لسیان متوجه شد که شاید روزی فراموش کند که بتوان اشیاء را با خواندن اسمی آنها به خاطر آورد ولی مورد استفاده آنها را فراسوش کرد. از این روش واضحتری را به کار برد. نوشته ای که به گردن گاو آویخت نمونه بارزی بود از جنگ اهالی ما کولدو بر ضد نیان: «ابن، گاو است. هر روز صبح باید او را دوشید تا شیر به دست بیاید؛ شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود.» و بدین ترتیب در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بيشتر از ایشان فاصله مى گرفت و فقط از طریقی کلمات محفوظ سالد بود و با فراسوش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان مى رفت.

در ابتدای جاده باتلاق، تابلوی آویخته بود که روى آن نوشته بود: «ما کوندو» و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشته خدا وجود دارد روى آن به چشم مى خورد. در تمام خانه ها تابلوی جهت یادآوری اشیا و احساسها آویخته بودند ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دایمی احتیاج داشت که عده زیادی از به کار بردن آن چشم پوشیدلد و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریده خودشان بود و گرچه چندان عملی نبود اما

لااقل خیالشان را آسوده می‌کرد. پیلارترنرا، با اصراری هرچه تداومتر، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق؛ درست مثل سوتعی که آبنده را با فال ورق پیشگویی می‌کنند. باتوسل به این لیرنگ، سکنه بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، سردی بود که چهره سبزه‌ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و سادر، زنی بود که چهره‌اش از آفتاب سوخته بود و حلقه‌ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه‌شنبه‌ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه‌سرایبی کرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا، که از آنهمه عملیات تسلی بخش، مایوس شده بود تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را که زمانی برای به‌خاطر سپردن اختراعات حیرت‌انگیز کولیها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه سرور کردن روزمره مجموع چیزهایی را که انسان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، امکان‌پذیر می‌ساخت. آن را به صورت یک لقتنامه چرخان در نظر مجسم می‌کرد که اگر کسی در وسط آن می‌ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می‌شد. چهارده هزار قلم چیز نوشته بود که از جاده باتلاق، پیرسردی که قیاله عجیبی داشت، بازنگوله غم‌انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب بدلبال می‌کشید و ارا به‌ای پر از پارچه‌های سیاه همراه داشت. بکراست به در خانه خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویسیناسیون در خانه را گشود، او را شناخت. تصور کرد می‌خواهد چیزی بفروشد و نمی‌داند در دهکده‌ای که در باتلاق فراسوشی فرو می‌رود، نمی‌توان چیزی فروخت. مرد سالخورده‌ای بود. گرچه صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دستهایش به وجود اشیاء شک داشت، اما واضح بود از جهانی می‌آید که آدسهایش هنوز می‌توانستند بخوابند و به‌خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله‌دارش باد می‌زد و با دقتی رقتبار نوشته‌های روی دیوار را می‌خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا از ترس اینکه مبادا او را در گذشته می‌شناخته و اکنون فراسوشش کرده باشد، با خوشرویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشرویی ساختگی او شد و فهمید که فراسوش شده است. نه با فراسوشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه‌تر و بازگشت‌ناپذیر که او بخوبی با آن آشنایی داشت؛ با فراسوشی سرگ. آن وقت به همه چیز پی برد. چمدان خود را که پر از انواع لوازم بود گشود و از بین آنها جعبه کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوشرنک به خورد او داد که بار دیگر حافظه‌اش را به او باز

گردانید. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هرچیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن لوشته‌های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می‌کرد، تازه وارد را بشناسد، چشمانش پراز اشک شد. تازه وارد سلکیادس بود. همچنانکه دهکده ما کوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندیا و سلکیادس غبار از رفاقت دیرینه خود زدودند. سرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. در واقع به سفر مرگ رفته بود اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ماوراء الطبیعه خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشه دنیا که مرگ هنوز به آن دسترسی نیافته بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذرانند. خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز درباره این اختراع چیزی نشنیده بود ولی هنگامیکه که تصویر خود و تمام خانواده اش را، ثابت و واضح روی ورقه‌ای از فلز قوس و قزح دار دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا سواهای فلنل- نمکی و زکرده‌ای داشت و یقه پیراهنش با دگمه‌ای سی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن را ژنرال وحشتزده نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه‌ای فلزی انداخت، وحشتزده شده بود چون فکر می‌کرد مردم دارند رفته رفته از بین می‌روند و تصویر او روی ورقه‌ای باقی مانده است. بنا بر حکمت عجیب تغییر عادت، این سرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشته تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد سلکیادس در خانه آنها بماند، گرچه هرگز به آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند چون ( بنا بر گفته خودش) مایل نبود اسباب مسخره نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بچه‌ها را به تن آنها پوشاند، صورتشان را پودر زرد و به هر کدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بیحرکت در مقابل آن دستگاه عجیب سلکیادس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها به جا ماند، آنورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سالها سال بعد، در مقابل جوخه تیرباران داشت. اما آن سوغع هنوز آینده خود را پیش بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقه با تلاقظرافت کارهایش را می‌ستودند. در کارگاه که سلکیادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی‌شد، گویی به زمان دیگری برگشته بود. پدرش و سرد

کولی، پیشگویهای نوستراداموس را فریاد زنان حلاجی می کردند. صدای بطریها و سینیها به گوش می رسید. از بس پایشان پیچ می خورد و از بس آرنج-هایشان به هم می خورد، اسید و برومورنقره در همه جا پخش شده بود. آئورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می کرد و دقت فراوانی به کار می برد، در اندک زمانی خیلی بیشتر از پول آب نباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش قد و بالا زنی وجود ندارد - در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چند ماه بعد، فرانسیسکوی سرد، بازگشت؛ مرد سالخورده ای بود که مدام دور دلیا می گشت و دویت سالی از سنش می گذشت. اغلب وقتی از ما کوندو عبور می کرد، آهنگهایی را که خود سروده بود در آنجا رواج می داد. فرانسیسکوی سرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را با آواز می خواند بطوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می خواست خبری شایع کند با پرداخت دو پول سیاه موفق می شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می کرد و بر حسب اتفاق از مرگ مادر خود با خبر شد. فرانسیسکوی سرد، در مسابقه آواز و شعرگویی فی البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی دانست. در زمان شیوع مرض یبغوابی از ما کوندو فرار کرد و یک شب، بدون اطلاع قبلی در سیکده کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربهی، چهار سرد سرخپوست، کجاومه وار، او را روی یک صندلی، بردوش می کشیدند و دختر جوان دو رگه ای برفراز سرش یک چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آئورلیانو هم به سیکده کاتارینو رفت. فرانسیسکوی سرد مثل یک سوسمار حشره خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می خواند. آکورد نونی کهنه می نواخت که سروالتر رالی<sup>۹</sup> در گویانا<sup>۱۰</sup> به او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که در اثر راه رفتن در لمکزارها ترک ترک شده و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می کرد. در انتهای دهکده، جلو در اتاقی که عده ای مرد مدام در رفت و آمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می زد. کاتارینو یک گل سرخ نمدی به پشت گوش زده بود و به حاضران

8. Francisco El Hombre

۹. Sir Walter Raleigh: بیب زاده انگلیسی ۱۵۵۴-۱۶۱۸ م.

10. Guayana

شراب نیشکر می فروخت و گاه به گاه از فرصت استفاده می کرد و به سردها نزدیک می شد و دستش را جایی می گذاشت که نباید بگذارد. طرفهای نیمه شب، گرما طاقتفرسا شده بود. آنورلیانو اخبار را تا آخر گوش کرد. چیز جالبی درباره خانواده خود نشنید. داشت آماده رفتن به خانه می شد که زن فربه با اشاره دست صدایش زد.

به او گفت: «توهم برو تو. فقط بیست سنتاوو خرج برمی دارد.»

آنورلیانوسکه ای در قیفی که خانم رئیس بین رانهایش گذاشته بود انداخت و بی آنکه بداند چه چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگه جوان با پستانهایی که هنوز کاسلابالا نیامده بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آنورلیانو، شصت و سه مرد به آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به نفس نفس زیاد، و به عرق و آه، آلوده شده بود. دخترک ملافه خیس را جمع کرد و از آنورلیانو خواست سر آن را بگیرد. ملافه، مثل پارچه خیمه سنگین شده بود. آن را چلانند تا به وزن عادی خود بازگشت. تشک را پشت و رو کردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آنورلیانو دلش می خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به آداب عشق بازی آشنایی داشت اما زانوانش توان نداشت و نمی توانست سرها بایستد. گرچه پوست سوزان تنش مثل پوست مرغ سورسور شده بود ولی قادر نبود در مقابل اضطراب خالی کردن بار شکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده کرد و به او گفت که لغت شود، او به گنگی جواب داد: «به من گفتند بیایم تو، گفتند بیست سنتاوو در قیف بیندازم و زود کارم را بکنم.» دخترک شرم و کجی او را درک کرد. به آرامی به او گفت: «اگر وقتی بیرون رفتی بیست سنتاوو دیگر هم پردازی می توانی کمی بیشتر اینجا بمانی» آنورلیانو لغت شد. از تصور اینکه بدن برهنه اش قابل مقایسه با برهنگی برادرش نیست خجالت می کشید. با وجودی که دخترک به او کمک می کرد ولی او بی تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می کرد. با صدایی که گویی معذرت می خواست گفت: «بیست سنتاوو دیگر هم می پردازم.» دخترک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دخترک به چشم می خورد. دلدله هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی نفس به زور از سینه اش بیرون می آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی اینکه شمع را خاموش کند خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود آتش همه جا را در خود گرفته بود. خانه ای که در آن با مادر بزرگش - که او را بزرگ کرده بود زندگی می کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس مادر بزرگش او را از این شهر به آن شهر می کشاند و با دربان بیست سنتاوو به بغل این و آن می الذاخت تا پول خانه خاکستر شده را در آورد. دخترک به حساب خودش هنوز می بایستی ده

سال دیگر هر شب بغل هفتاد مرد بخوابد چون علاوه بر در آوردن پول خانه، می‌بایست خرج سفر و غذای هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندلی مادر بزرگش را به دوش می‌کشیدند، پردازد. وقتی خانم رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آنورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش می‌خواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می‌کرد. دلش می‌خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده دم، خسته از تب و بیخوابی، به سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست مادر بزرگش نجات دهد و هم بتواند هر شب به اندازه هفتاد مرد با او عشق‌بازی کند. اما وقتی ساعت ده صبح به میزکده کارتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز او کاست و در عوض افسردگی او را از تصور عذیب بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سرکند، شرم بیهودگی و بی‌باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیادس از آنچه در ماکوندو قابل عکاسی بود عکس انداخت و دوربین عکاسی خود را در اختیار خوزه آرکادیو بوئنودیا گذاشت تا از هر چه دلش می‌خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب و غریبی که از قسمتهای مختلف خانه می‌گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یکباره برای همیشه، به تردید در وجود داشتن او خاتمه دهد. سلکیادس بیش از پیش در مطالعه نوستراداموس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و در لباس مخمل رنگ‌ورو رفته خود خفه می‌شد. با دستان کوچکش که بی‌شبهت به بالهای پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می‌نوشت. یکشب، تصور کرد موفق شده است آینده ماکوندو را پیش‌بینی کند. ماکوندو شهری نورانی می‌شد و در خانه‌های زیبای بلوریش اثری از نسل خانواده بوئنودیا باقی نمی‌ماند. خوزه آرکادیو بوئنودیا فریاد زنان گفت: «در پیش‌بینی‌ات اشتباه کرده‌ای. خانه‌ها بلورین نیستند و همانطور که من در خواب دیده‌ام از یخ بنا شده‌اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئنودیا وجود خواهد داشت؛ تا قرنهای قرن.» اورسولا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا در آن خاله عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آب‌نبات‌سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست می‌کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبب سبب، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می‌آمد و طی چند ساعت در جاده‌های پیچ در پیچ دهات منطقه با تلاق ناپدید

می‌شد. به سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعه فعالیت خود غرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست خمیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گلدوزی می‌کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. بمحض اینکه لباسی عزا را که بخاطر مرگ مادر بزرگشان سه سال تمام پوشیده بودند، از تن در آوردند، لباسهای رنگین آنها گویی جای جدیدی در جهان برایشان گشوده بود. ربکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از آمارانتا خوشگلتر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاه مهربانی داشت. دستان جادویی‌اش گویی با نخهای نازکی طرح گلدوزی را دنبال می‌کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهره‌ای نبرده بود ولی وقار بخصوصی داشت که از مادر بزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن دو، آرکادیو پسر بچه‌ای پیش نبود، گر چه کم کم هیكلش شبیه هیكل پدرش می‌شد. از آنورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یکبار به متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندانش به مرحله‌ای رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی بخاطر کمبود جا ناگزیر از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سالها، با شقت فراوان پس انداز کرده بود بیرون کشید، مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با سیهمانان سر میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره‌های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که باغچه‌ای پراز گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نرده‌ای که بتوان روی آن گلدانهای شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلارترنرا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جایش الباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بلوط، دو حمام ساختند، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک سرغدانی که دور تا دورش سیمکشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، و آسیانه‌ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها در آن بخوابند، ساخته شد. اورسولا که گویی به جنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده بود با یک دوجین بنا و نجار که در دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می‌کرد، و بدون در نظر گرفتن سرحدی،

فضای خانه را تقسیم می‌کرد. ساختمان ابتدایی خانه که توسط بنیانگذاران دهکده بنا شده بود، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی که از خستگی خیس عرق شده بودند، پر شد. از همه تقاضا می‌کردند مزاحم آنها نشوند و صدای تلق‌تلق کیسه استخوانها دیوانه‌شان می‌کرد. هیچکس باور نمی‌کرد که چطور در آن وضع به هم ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و تیر، از شکم زمین نه تنها بزرگترین خانه دهکده، بلکه راحت‌ترین و خنک‌ترین خانه‌ای که در دهات منطقه باتلاق وجود داشت، بالا آمد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا هم که در بحبوحه آن به هم ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. ساختمان خانه جدید تقریباً به پایان رسیده بود که اورسولا او را از دنیای واهی خود بیرون کشید تا اطلاع دهد که به او اخطار کرده‌اند باید خانه را به جای رنگ سفید که دلشان می‌خواست، آبی رنگ کنند؛ اخطار به رسمی را نشان داد. خوزه آرکادیو بوئندیا بدون اینکه از گفته‌های همسرش چیزی سر در بیاورد نگاهی به اعضای نامه انداخت و پرسید: «این شخص کیست؟»

اورسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری؛ می‌گویند از طرف دولت ماسور است.»

دون آپولینار مسکوتِه<sup>۱۱</sup> کلانتر، بی‌سروردا به ماکوندو وارد شد، به میهمانخانه یعقوب، ساخته دست اولین عربهایی که خرت و پرت با طوطی معاوضه می‌کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به خیابان باز می‌شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر. اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، بخاطر سالروز استقلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا رونوشت اخطار به را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در ننوی خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود. خوزه آرکادیو بوئندیا پرسید: «این را شما نوشته‌اید؟»

دون آپولینار مسکوتِه سردی مسن و خجالتی بود که چهره‌ای گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟» دون آپولینار مسکوتِه از کشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به او نشان داد، گفت: «من به سمت کلانتر اینجا تعیین شده‌ام.»



خوزه آرکادیو بوئنندیا حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت.  
 بی آنکه آرایش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک تکه کاغذ دستور صادر نمی کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر سی- گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به قضاوت احتیاج ندارد.»  
 در مقابل خون سردی دون آپولینار سکوته، بی آنکه صدای خود را بالا ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای دولت تولید مزاحمت کنند و با دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته پنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرایش زندگی می کنیم که تا به حال هیچکس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همانطور که سی بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کمکی نکرده بود شکایتی نداشتند، بر عکس از اینکه آنها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، راضی هم بودند و او اسیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آنها بر دارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می گذارد به آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار سکوته که شلوار سفید کتانی به پا داشت، بی آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفید رنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئنندیا گفته خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل سایر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید قدستان روی چشم، ولی اگر آمده اید شلوغ کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه هایشان را آبی رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و اثاثیه آشغالتان را بردارید و از همان راهی که آمده اید، تشریفتان را ببرید؛ برای اینکه رنگ خاله من، باید مثل کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهره دون آپولینار سکوته پرید. قلبی به عقب برداشت و همانطور که آرواره هایش را روی هم می فشرد گفت: «باید به شما اخطار کنم که من مسلح هستم.»

خوزه آرکادیو بوئنندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را باز یافت. مثل زمانی که اسبها را به زمین می زد، یقه دون آپولینار سکوته را چسبید و او را تا موازات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این سی- کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم.»

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده باتلاق رسید او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شش سرباز پا برهنه ژنده پوش و مسلح

به تفنگ، با یک ارابه کاویشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، باز - گشت. دو ارابه دیگر، بعداً با ائاتیه و لوازم منزل وارد شد. خالواده اش را به میهمانخانه معتوب برد و خود به دلبال خاله ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیانگذاران ماکوندو که به بیرون کردن آنها مصمم شده بودند همراه پسران ارشد خود به لزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آنها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوته با همسر و دخترانش به آنجا برگشته ولی خفت دادن او در مقابل خالواده اش از سردانگی به دور است؛ از این رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آنورلیانو به همراه او رفت. در آن زمان سیبیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه، و بدون اینکه اعتنایی به نگهبانان بکنند وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد، دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آنها معرفی کرد: «آپارو»، شانزده ساله و سبزه روش مثل مادرش، و رمیدیوس<sup>۱۲</sup> که نه سال بیشتر از سنش نمی گذشت، دختر بچه ای بینهایت زیبا، با پوست صورتی و چشمانی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بعضی اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آنها معرفی شوند برایشان صندلی آوردند، ولی سردها همانطور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه بخاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده اید بلکه فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینار مسکوته ناراحت شده بود ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط: اول اینکه هر کس خاله خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ سی زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید؛ نظم به عهده ما.» کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد.

قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن.» و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همانطور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.» سربازها همان روز بعد از ظهر از آنجا رفتند. چند روز بعد خوزه آرکادیو-

بوئندیا برای خالواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، بجز برای آنورلیانو. تصویر رم‌دیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توالست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد. دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعد از ظهر روزی که ستوجه شده بود ریکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلسی رقصی افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه بخاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان‌کند تا تعمیرات بموقع تمام شود. لوازم زینتی و گرانیقیمت و میز و صندلی سفارش داد بعلاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیالولا. قسمتهای آن را جدا جدا در چند صندوق آوردند و همراه سبلهای ساخت وین و کریستالهای بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخپوستان امریکای مرکزی و رومیزیهای گرانیقیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه خالی کردند. کارخانه صادرکننده پیالولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به اسم پیتر و کرسپی<sup>1</sup> به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیالولا را سوار کند و کوک کند و لواختن آن را به خریدارانش یاد دهد و رقمیدن به آغنگهای مد روز را که روی شش استواله ضبط شده بود به آنها بیاموزد.

پیتر و کرسپی جوان و موطلابی بود؛ خوشگلترین و مؤدبترین سردی بود که تا آن موقع در ماکوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه‌کننده، با جلیقه دستدوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، در حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آنورلیالو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

1. Pietro Crespi

اینکه در را باز کند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن معجزه خبر کند، اولین استوانه آهنک را در پیانولا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادبو بوئندیا مثل برق زده‌ها سبوت مانده بود، نه بخاطر زیبایی آهنک بلکه بخاطر خود کار بودن پیانولا. دوربین عکاسی سلکیادسی را آورد تا بلکه بتواند از آن لوازمه ناسرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آنها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می‌آوردند، از طرز استفاده‌ی کارد و چنگال بوسیله آن جوانک خوش‌سیمما، با آن دستان رنگ‌پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیتر و کرسی، با استفاده از یک سترونوم و تحت مراقبت سؤدبانه اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به آنها رقص یاد داد. اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می‌گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیتر و کرسی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می‌پوشید. خوزه آرکادبو بوئندیا به همسرش می‌گفت: «لزومی ندارد اینقدر نگران بشوی، این پسرک بچه سلف است!» با این حال اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست بر نداشت. سپس دست به کار تهیه مقدمات جشن شدند. اورسولا لیست مدعوین را به دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران شهر، بجز خانواده پیلار ترنرا که تا آن موقع از دوسرود ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما رفاقت هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادبو بوئندیا که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیک آنورلیانو و آرکادبو بودند دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به‌خانه آنها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گلدوزی می‌کردند. دون آپولینار مسکوت‌ه که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتون چوبی در مقابل خانه‌اش داشت صرفاً نقش زینت‌المجالس داشت. دخترانش، برای کمک به مخارج خانه، یک خیاطخانه باز کرده بودند و در آنجا علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی-پزی، نامه‌های عاشقانه سفارشی هم می‌نوشتند. با این حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر بشمار می‌رفتند و در رقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان حال که اورسولا و دخترها اناثیه را از صندوقها در می‌آوردند و نقره‌ها را تمیز می‌کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قابهای پر از گل

سرخ به دیوار سی زدند تا روح تازه‌ای به قسمتهای پرنه و تازساز خانه ببخشد، خوزه آرکادیو بوئندیا از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشت؛ دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن را کشف کند. دو روز قبل از جشن، در فاصله چکش زدن‌ها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیمهایی که تا از یکطرف سی بست از طرف دیگر باز می‌شدند گیر کرد، ولی عاقبت به هر نحوی بود آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آنچنان شلوغ و بهم ریخته نبود. با این حال چراغهای نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن شد و در خانه به روی میهمالان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیانگذاران شهر، پس از تماشای ایوان پر از گلهای شمعدانی و بگونیا و اتاقهای ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملانه سفیدی انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در سایر دهات منطقه با تلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهده پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانه موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. ملکیداس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زمان نمی‌شناخت به کار برد تا بلکه بتواند آن را درست کند. عاقبت، خوزه آرکادیو بوئندیا اشتبهاً چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانند یک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط و درهم. چکشها به سیمهایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم پیچیده شده بود، بدون کوک، نواختن گرفت ولی فرزندان لجوج بیست و یک خانواده جور که در جستجوی دریا از میان کوهها به سوی مغرب رفته بودند، بی‌اعتنا به آن آهنگ بدون کوک و خارج از نت تا سحر رقصیدند.

پیتر و کرسی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیمها به او کمک کردند. هر سه با شنیدن والسهایی که نتهای آن قاتی شده بود، تهقه خنده را سر دادند. جوانک چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از سراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خدا حافظی از او، میهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنگ پیانولای تعمیر شده، با ربکا رقصهای جدید را بسیار زیبا رقصید. آمارانتا و آرکادیو نیز با آنها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد، چون پیلا رترنرا که با عده دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زلی دعوا پیش شد و کار به گاز گرفتن و کیس کشیدن رسید؛ چون زن جرات کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه

کفل زنهاست. طرفهای نیمه شب، پیترو کرسی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترك کرد و قول داد بزودی باز گردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد، و پس از آنکه در را بست و چراغها را خاموش کرد به اتاق خود رفت و گریست. گربه و زاری او چندین روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درك نکرد؛ گوشه گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود ولی باطناً گوشه گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق العاده زیبایی شده بود، استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ربکا با وجود سن و سال خود، عادت مکییدن انگشتش را از دست نداده است. تا فرصتی به دست می آورد به مستراح می رفت و در را به روی خود می بست و شبها، وقتی به رختخواب می رفت، عادت کرده بود چهره اش را روبه دیوار بچرخاند. در بعد از ظهرهای بارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می نشست و گلدوزی می کرد، یکمرتبه حرفش را فراموش می کرد و از دیدن خاک مرطوب و توده گل که کرمهای خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطره اشکی از دلتنگی، دهالش را شورسزه می ساخت. آن سزه پنهانی که در گذشته مغلوب آب هرتقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می کرد، شدیدتر به او حمله ور می شد. خاک خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاوی خاک خورد، مطمئن بود سزه بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست سزه خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزالزون بر او غلبه کرد و رفته رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می داد و با حسی آکنده از لذت و حرص در باره مردان دیگری صحبت می کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گنج دیوار بخورد، جیبهایش را پر از خاک می کرد و دور از چشم همه ریزریز از آن می خورد. فقط سردی که ارزش شتهای خاک او را داشت به او نزدیکتر و حقیقتیتر می نمود، گویی زمینی که او با چکمه های چرمی براقش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می رفت، سنگینی و حرارت خورش را به سزه ای معدنی تبدیل می کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش رسوبی از آرامش باقی می گذاشت. بعد از ظهر روزی از روزها آپاروسسکوته، بی مقدمه اجازه خواست که خانه جد پدر را ببیند. آمارانتا و ربکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانه جدید را نشالش دادند، برایش در بیانوا لحظه موسیقی گذاشتند

و با بیسکویت و سربای پرتقال از او پذیرایی کردند. آپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه بگاه در طی ملاقات به آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، آپارو از یک لحظه حواس پرتی آماراننا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیانولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم دوشیزه (ربکا بوئندیا) برسد به چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از حقیقت‌سناسی بی‌پایان و پیمان ساکتی از دوستی ابدی به آپارو مسکوت‌انداخت.

دوستی ناگهانی بین آپارو مسکوت‌انداخت و ربکا بوئندیا، آنورلیانو را باردیگر امیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رسد یوس کوچولو را ببینند، وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال<sup>۲</sup> و خرینلدو مارکز<sup>۳</sup>، در شهر گردش می‌کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به دنبال او می‌گشت ولی فقط خواهران بزرگتر او را می‌دید. آمدن آپارو مسکوت‌انداخت به خانه آنها بمنزله یک اخطار بود. آنورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک روز بعد از ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختر بچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کود کانه او به گوشش خورد. قلبش از وحشت بیخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختر بچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگانندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتینهای سفیدرنگی به پا داشت. آپارو مسکوت‌انداخت از جلو در خانه به او گفت: «رسد یوس، نروتو، دارند کار می‌کنند.»

ولی آنورلیانو به او مهلت اطاعت کردن نداد، ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود بالا برد و به او گفت: «بیا.» رسد یوس نزدیک شد و درباره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آنورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد چون یک مرتبه دچار حمله آم‌ شده بود. دلش می‌خواست تا ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به پدر خود می‌گذاشت او را «آقا» صدا می‌کرد، بماند. ملکیداس در گوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی‌آورد چیزهایی می‌نوشت. آنورلیانو



حس کرد از او متفتر است، فقط توانست به رسیدیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعد از ظهر، آئورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد؛ از کار دست کشید، چندین بار بی اختیار و دیوانه وار او را بسوی خود خواند، ولی رسیدیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاطخانه خواهرانش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعتها با ربکا در اتاق پذیرایی می نشست و به والسهای پیانولا گوش می داد - دختر، بخاطر اینکه پیتر و کرسی با آن آهنگها به او رقص یاد داده بود و آئورلیانو، بخاطر اینکه هر چیز، حتی موسیقی، رسیدیوس را به خاطرش می آورد.

خاله پراز عشق شد. آئورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورقه های پوست که سلکیادس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می نوشت. رسیدیوس در آن اشعار تغییر شکل می یافت: رسیدیوس در رخوت ساعت دو بعد از ظهر، رسیدیوس در نفس آرام گلهای سرخ، رسیدیوس در جویدن پنهانی بید، رسیدیوس در عطر نانهای صبحگاهی، رسیدیوس در همه جا، رسیدیوس تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعد از ظهر، پشت پنجره، گلدوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. قاطر پست هر پانزده روز یک بار از آنجا عبور می کرد ولی او به امید اینکه شاید یکمرتبه اشتبانه روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست برخلاف انتظارش اتفاق افتاد؛ قاطر پست در روز مین وارد نشد. ربکا، دیوانه و نوید، نیمه شب از جای برخاست و با ولعی کشنده مشت مشت خاکهای باغچه را به دهان ریخت و خورد. از شلت درد و رلج اشک می ریخت. کرمهای خاکی را می جوید و با دلالت هایش صدف حلزونها را می شکست. تا سحر استقراغ کرد؛ تب زده و بی حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیالی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبرویی می کرد قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق شالزده نامه معطر یافت که با رویانی صورتی رنگ بسته شده بود به همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و مشتی پروانه خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آئورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را درک می کرد. آن روز بعد از ظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان گویی لجات بخشد، او به همراه ماگنیفیکو و سبال و خرینللو مارکز به میکنه کاتارینو رفت. میکنه، با باله ای مرکب از اتاقهای چوبی وسعت داده شده بود. زلهایی تنها در آنجا

زندگی می کردند که بوی گل‌های مرده می دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگهای فرالسیسکوی مرد را که سالها بود از ماکولندو رفته بود می نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که همسن آنورلیانو بودند اما در این کارها از او ورزیده تر بودند، زنها را روی پای خود می نشاندند و شراب می نوشیدند. یکی از زنها که پژمرده بود و دندان طلائی داشت آنورلیانو را نوازش کرد و او سرها لرزید؛ زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می نوشد، بیشتر به یاد رم دیوس می افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که بر آب غوطه ور است. دوستان خود را دید که همراه زنها در لوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورند و کلماتی را می گویند که از دهانشان خارج نمی شود و علامات عجیبی می دهند که با حالت چهره شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانه او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است.» آنورلیانو سر برگرداند و چهره بزرگ و تغییر شکل یافته او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آنوقت به فراموشی فرو رفت، درست مثل دوره مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس حافظه خود را بدست آورد. پیلاز ترنرا که فقط تنگه ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او بالا گرفته بود - از تعجب خشکش زده بود.

### - آنورلیانو!

آنورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی دانست چگونگی به آنجا رسیده ولی منظور خود را می دانست چرا که از بزرگی آن را در گوشه دور افتاده ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: «آمده ام بغل شما بخوابم.»

لباسش آغشته به گل و استفراغ بود. پیلاز ترنرا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می کرد، چیزی از او پرسید. او را به رختخواب برد، صورتش را با پارچه ای لعناک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس خودش هم لغت شد و پشه بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند او را نبینند. در انتظار سردی که پیش او می آمد، از سردهایی که او را ترک کرده بودند سردان بی شماری که در قالهای ورق راه خانه او را گم کرده بودند خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و پستانهایش آویخته شده بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به دنبال آنورلیانو گشت، دست خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه کنان گفت: «بچه بیچاره من!» آنورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطا، انبوه

غم خود را پشت سر نهاد و رمیپوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتوکشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکیب و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیب است. زن، در انتظار، سر او را با لوك انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شرمایع پر رنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلار ترنرا از او پرسید: « کیست؟ » آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سرداد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: « اول باید او را بزرگ کنی. » ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که اوفهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلار ترنرا با صداقت به او قول داده بود که: « با بچه صحبت خواهم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهم داد. »

در سوغ نامناسبی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آرامش گذشته را از دست داده بود. آسارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می بست و عذاب عشق نویدانه خود را با نوشتن نامه های پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی در پی خود موفق نشد دلیل بیماری آسارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه ها را یافت که با روبان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه های متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیتر و کرسی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن اسید پیهوده بر نمی داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئنودیا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیتر و کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می کرد، بی فایده بود. از این رو، هنگامی که پیلار ترنرا به آئورلیانو اطلاع داد که رمیپوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئنودیا و اورسولا

بدون آنکه سژه بزنند به گفته های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئنودیا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم و رسم دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور می کند ازدواج با دختر دشمن ماست!» اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را نسبت به هفت خواهران خانواده سکوته، بخاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آفرین گفت. خوزه آرکادیو بوئنودیا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیتر و کرسی ازدواج می کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا بعضی اینکه فرصت می کرد آسارانتا را به سفری به مرکز استان می برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بیهود یافت. نامه ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آسارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته رفته او نیز از تب خود شفا یافت ولی به خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبه هفته بعد، خوزه آرکادیو بوئنودیا کت و شلوار تیره رنگ خود را به تن کرد، پیراهن یقه آهاری پوشید، چکمه های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود به پا کرد و به خواستگاری رمدیوس سکوته رفت. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار نامنتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. بخاطر اثبات این اشتباه همسر کلانتر رمدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب آلود بود پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب داد که فقط می خواهد بگذارد بخوابد. خوزه آرکادیو بوئنودیا که به نگرانی و تشویش خانواده سکوته پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد آنورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت زن و شوهر سکوته لباسهای میهمانی خود را به تن کرده بودند و جای مبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه ای در گلدانها گذاشته بودند و با دختران بزرگتر خود انتظار او را می کشیدند. خوزه آرکادیو بوئنودیا، هم از آن ماجرا و هم از یقه آهاریش کلافه بود و تکرار کرد که رمدیوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آپولینار سکوته در نهایت بهت گفت: «چطورا ما شش دختر دیگر داریم! تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند! همگی لیاقت

همسری جوانانی ماعی و جدی مثل پر شما را دارند و آنورلیتوا درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می کند! « همسرش که هنوز پلک چشمانش ستورم بود او را بخاطر رک گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه، با رضایت خاطر تصمیم آنورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوتنه سلتسانه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می کرد که چرا او را وارد مسائلی می کنند که مربوط به مردها است. فردای آن روز، با ناراحتی، و در عین حال با شوق و شغف به خانه آنها رفت. نیم ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که رسد یوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آنورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آنها صبر کرده بود، حالا هم می توانست آنقدر منتظر بماند تا نامزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آنها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با سرگ سلکیادس به هم خورد. سرگ او را پیش بینی می کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندماه پس از مراجعت به آنجا، چنان به سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه های متحرکی به نظر می رسید که مانند سایه در اتاقها می گردند و با روی زمین می کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به خاطر می آورند! از آن پیرهایی که دیگر کسی به آنها نمی رسد و به یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به او توجه کرد ولی رفته رفته او را در تنهایی به حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم کم قوشنویایی و باصره اش را از دست می داد و اطرافیاناش را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوضی می گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می کرد. کورسال کورسال راه می رفت؛ با این حال بخوبی از میان اشیاء می گذشت، گویی از سر راهش کنار می روند. یک روز فراسوش کرد دندان عاریه اش را که شبها بالاسر تختخواب در یک لیوان آب می انداخت به دهان بگذارد، دیگر آن را به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بزرگ کردن خانه گرفت، در مجاورت کارگاه آنورلیانو و دور از سروصدا و رفت و آمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجره ای پر نور و قفسه هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گردو خاک گرفته و سوریانه خورده او را، بعلاوه کاغذهای نازک و شکننده ای که رویش علامات غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبی رشد کرده بود و گلهای زرد رنگ کوچکی داده بود. ظاهراً سلکیادس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید! فقط به کارگاه آئورلیانو می‌رفت، ساعتها در آنجا می‌نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت‌خرت می‌کرد، چیزهای عجیب و غریبی می‌نوشت. غذایی را که ویسیتاسیون روزی دوبار برایش می‌برد، در همانجا می‌خورد. اواخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می‌کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرسی، درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی‌آورد، پوشاند. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آئورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود او را فراموش کرد، ولی یک بار به نظرش رسید که چیزی از گفته‌های عجیب و غریب ملکیداس را می‌فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می‌شد تکرار کلمه Equinox Equinox و نام الکساندر فن هوبولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به آئورلیانو کمک می‌کرد به ملکیداس نزدیکتر شد. ملکیداس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می‌داد. با این حال یک‌روز بعد از ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سالها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لرزشی را به خاطر آورد که یک روز، از گوش دادن به چند ورق از نوشته‌های نامفهوم ملکیداس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می‌شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت ملکیداس پس از مدتها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه‌روز در اتاقم جیوه بسوزانید.» آرکادیو این را به خوزه آرکادیو پوئوندیا گفت، او عم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیقتری از او به دست بیاورد ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده‌ام.» وقتی نفس ملکیداس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب‌ننی به رودخانه می‌برد. به نظر می‌رسید حالش دارد بهتر می‌شود. لخت می‌شد و با پسرها توی آب می‌رفت. حس مرموز جهت‌یابی‌اش مانع می‌شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک‌بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده‌ایم.» اینچنین مدت‌ها گذشت و کسی او را در خانه ندید. بجز شبی که نویدانه سعی داشت بیانولا را تعمیر کند. هر بار که همراه آرکادیو به رودخانه می‌رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله‌ای می‌پیچید و زیر بغل می‌زد. صبح پنجشنبه روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن

به لب رودخانه خبرکنند، آئورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!» آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چند کیلومتر پایینتر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همانطور که برای بدر خود اشک ریخته بود با غم و درد اشک برای او می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او راز رستاخیزش را فاش کرده است. کوره فراسوش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همانطور که جیوه می‌جوشید، جسد از حبابهای آبی‌رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار سکوت، با احتیاط به او یادآوری کرد که جسد سفروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم ستلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آن وقت اجازه تدفین او را داد ولی نه با سراسی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ما کوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارناوال سوگواری ماسان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند نوشتند: «سلکیادس.» نه شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق بازی کنند، آسارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیترو کرسی پی اعتراف کند. پیترو کرسی، چند هفته قبل، ناسزدی خود را با ریکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازه آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوچکی در محله عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محله «ترکها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجمدش زن‌ها را بی‌اختیار به‌آم کشیدن و می‌داشت، آسارانتا را دختر بچه‌ای بهانه‌جو و لجوج، که ارزش‌نداشت احساساتش را جدی بگیرند، پنداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به‌من کمک کند.»

آسارانتا سخت احساس سرافکنندگی کرد؛ با عصبانیت هر چه تهاشم‌تر به پیترو کرسی گفت که هرطور شده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر فرار بشود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از

تهدید او ترسید که تاب نیاورد و جریان را به ریکا گفت. و اینچنین، سفر آمارانتا که سرتباً بخاطر گرفتاریهای اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خدا حافظی ریکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا به هم می‌زنم. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.»

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیداس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق‌العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به اسور خانه به عهده ریکا و اگذار شده بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیتر و کرسی به دنبال عطر ملاهی وارد خاله می‌شد، همیشه یک اسباب بازی برای ناسزد خود هدیه می‌آورد. ریکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و بخاطر اینکه کسی به آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد معترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم کم خانه را پر از اسباب‌بازیهای عجیب و غریب کرد؛ رقاصه‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و بیمونهای آکروبات باز و اسبهای کوچکی که یورتمه می‌رفتند و دلقک‌هایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیتر و کرسی، اندوه مرگ ملکیداس را از یاد خوزه آرکادیو بیوتند با زدود و بار دیگر او را به دوران گذشته کیمیاگری کشاند. آنورلیانو نیز از طرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آموختن خواندن و نوشتن به رسدیوس کوچولو می‌کرد. دختر بچه، ابتدا عروسکهای خود را به سردی که هر روز بعد از ظهر به خاله آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی سرد می‌آمد، او را از بازبهایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت صبر و تحمل و سهربانی آنورلیانو پیروز شد، بطوری که رسدیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مداد رنگی در کتابچه نقاشی، گاوهایی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریلن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

فقط ریکا از تهدید آمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به اخلاق و روحیه متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتش را می‌مکید و تمام اراده خود را بکار می‌برد تا خاك نخورد. بخاطر آرام کردن اضطراب خود، پیلارترلرا را خبر کرد تا برایش



فال ورق بگیرد. پس از مقدمات همیشگی فال، پیلارترنرا گفت: «تا وقتی بدر و مادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد.»

ربکا لرزید؛ گویی در خاطره خوابی دوردست، خود را در ایام خرد - سالی دیده بود که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هرگز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقه پیراهنش را با دگمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به شاه دل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستان نیمگرم معطرش که اصلاً به دستهای استخوانی بی‌بی خشت شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانهایش سبزرنگ بود، به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم.»

پیلارترنرا هم که حواشی پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی ورقها اینطور نشان می‌دهند.»

ربکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو - بوئندیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی خاموش، با بیرون ریختن صندوقها و گنج‌ها، و جابجا کردن مبلمان و تختخوابها، به جستجوی کیسه استخوانها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بناها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آنها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن را در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز معاینه دقیق، با گوشهای چسبیده به دیوار، صدای تلق تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روز کیسه استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور ملکپادس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بوئندیا، که از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطره پرودنسیواگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن، تو خوشبخت خواهی شد.»

رفاقت ربکا، درهای خانه را که از زمان تولد آرکادیو توسط اوسولا به روی پیلار ترنرا بسته شده بود، بار دیگر به روی او گشود. در هر ساعت روز، با سروصدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا سقوهای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان

لطف و سهربانی این کار را می‌کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی تهقه‌اش در تاریکخانه عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد سوغ راه رفتن باش به اشیای مختلف بگیرد.

یک بار که آئورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، بیلا ترنرا به میز تکیه داد تا از طرز کار او تمجید کند؛ ناگهان اتفاقی افتاد: آئورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریکخانه است، سرش را بالا آورد ولی نگاهش با نگاه بیلا ترنرا نلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آئورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟»

بیلا ترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی، تیرهایت خوب به هدف می‌خورد!»

آئورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزندمی خواهم شناخت، اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا عاقبت آنچه را که جستجو می‌کرد یافت. مکانیزم یک ساعت را به یک رقاصه کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلاانقطاع رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از سراقبت و مواظبت اوسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیخواب در اتاقها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال طریقی بود تا قانون پاندول را بر اربابه‌های گاویش، بر گاو آهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بیخوابی چنان او را از پای در آورد که یک روز سحر، پیرمرد سپیدسویی را که وارد اتاقش شده بود، شناخت؛ پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شد که سرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئندیا را در هم نشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!» پس از سالیان دراز، دلتنگی بخاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی سرک در سرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو- آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدتها بود به دنبال او سر- گشت. سراغ او را از سرده‌های ریوآچا، از سرده‌های دره اوپاره، از سرده‌های سرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

ماکونندو برای مرده‌ها دهکده ناشناسی بود. سرانجام ملکیداس وارد شده بود و روی نقشه رنگارنگ مرگ، نقطه بسیار کوچک سیاه‌رنگی را به او نشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشیدها پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چند ساعت بعد، خسته و کوفته از بیخوابی، به کارگاه آئورلیانو رلت واز او پرسید: «اسروز چه روزی است؟» آئورلیانو جواب داد: «سه‌شنبه.» خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم ولی یک‌مرتبه متوجه شدم که اسروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گلهای بگولیا را ببین، اسروز هم دوشنبه است!» آئورلیانو با آشنایی به‌خصل وضعی پدرش اهمیتی به گفته او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! سی‌بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد! درست مثل دیروز و پریروز، اسروز هم دوشنبه است!» آن شب پیتروکرسیی او را در ایوان دهد که داشت گریه می‌کرد؛ گریه‌اش گریه غمناک پیرانه‌ای بود. بخاطر پرودنسیو آگیلار گریه می‌کرد، بخاطر ملکیداس، بخاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش، و برای تمام کسانی که به‌خاطرش می‌رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیتروکرسیی یک خرس کوچکی به او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یک سیم فلزی راه می‌رفت؛ ولی آن اسباب‌بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیترو در باره موضوعی که چند روز قبل در باره‌اش صحبت کرده بود جوپا شد و از اسکان ساختن دستگاهی با کوك که بتواند بشر را به پرواز کردن وادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است، چون کوك سی‌تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره‌اش مانند زمین شخم‌زده پریشان بود؛ در حالیکه نزدیک بود بغضش بترکد گفت: «دستگاه زمان می‌لنگد، اورسولا و آسارانقا هم که اینقدر دور هستند!» آئورلیانو او را مانند بچه‌ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این‌رو و آن‌رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر آنها در روز پیش پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم‌باز در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلار، ملکیداس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند ولی هیچکدام به‌سراغش نیامدند. روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به‌معاینه اشیاء پرداخت و دیگرشکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آن وقت میله فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد. مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد، با زبانی

نامفهوم ولی واضح فریاد می کشید. چیزی نمانده بود بقیه خانه را هم درهم بریزد که آنورلیانو از همسایه ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بیحرکتش کردند، و بیست مرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می کشید و بلغم سبزرنگی استفراغ می کرد. وقتی اوسولا و آساراتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی آنکه بشناسشان به آنها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اوسولا بازوها و پاهایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایه بانی از برگهای نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

آنورلیانو بوئندیا و رمدیوس مسکوته، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در برابر سحرایی که به دستور پدر روحانی نیکانوررئینا در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانواده مسکوته در عرض آن چهار هفته، با این ازدواج به سنتها درجه خود رسید، زیرا رمدیوس کوچولو، قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می آید بدقت برای او شرح داده بود، با این حال بعد از ظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمدیوس که از ترس فریاد می کشید، خود را به اتاق پذیرایی که خواهرش با آنورلیانو در آن مشغول صحبت بودند، رسانید و تنگه خود را که با مایعی غلیظ و قهوه ای رنگ لک شده بود، به آنها نشان داد. تاریخ عقدکنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در این یک ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور بتنهایی خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمده خانه داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید، چون رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و درعین حال متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته - کننده ای بود ولی با فرا رسیدن تاریخ تعیین شده عروسی، دختر بچه تمام جریان عروسی را به اندازه خواهران خود می دانست. دون آپولینار مسکوته که بازوی خود را به رمدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه های گل زینت شده بود، در میان صدای آتشبازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رمدیوس دستش را برای مردم تکان می داد و با لبخند از کسانی که از پنجره ها برایش آرزوی سعادت می کردند، تشکر می کرد. آنورلیانو کت و شلوار مشکی

به تن کرده بود و همان چکمه های ورنی سنگکداری را به پا داشت که چند سال بعد نیز در مقابل جوخه آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست عروس خود را گرفت و او را به طرف سحراب برد، رنگ از چهره اش پریده بود و بغض گلپوش را سی فشرد. رفتار رمدیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه ای که آنورلیلنوسی خواست به انگشت او بکند لیز خورد و به زمین افتاد، عکس العملی از خود نشان داد. در میان زرمه و حیرت مدعوین همانطور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آنقدر آماده نگه داشت تا نامزدش موقت شد با چکمه خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تا گوش سرخ شده بود به طرف سحراب برگردد. مادر و خواهران رمدیوس از ترس اینکه مبادا در حین مراسم عقد خلانی از بوجه سر بزنند، چنان زجر کشیده بودند که عاقبت خود آنها مرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به بعد، احساس مسئولیت و سهربانی ذاتی و خودداری آرام رمدیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه آرکادیو بوندیا ببرد. پیرسرد عظیم الجثه که رنگ و روی خود را در اثر نیدن آفتاب و باران از دست داده بود، در حالیکه به تنه درخت بسته شده بود، در زیر سایه بان نخل، روی نیمکتی چوبی کز کرده بود. از روی حقیقتی لبخندی به او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای ناسفهومی زمزمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکا بوئندیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنا بر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او لیز در همان روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیترو کرسیبی نامه ای دریافت کرد که اطلاع می داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به تعویق افتاد. پیترو کرسیبی، یک ساعت پس از دریافت نامه روانه مرکز استان شد ولی مادرش لیز درست در همان موقع در سفر بود و شنبه شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آنورلیانو آهنگ غم انگیزی را که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود خواند. پیترو کرسیبی نیمه شب بکشنه، پس از آنکه در راه پنج اسب عوض کرده بود تا خود را بموقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتکهای اورسولا، آمارانتا، در مقابل سحرابی که نجارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بیگناه است.

پدر روحانی نیکانور رینا، که دون آپولینار مسکوتنه او را برای اجرای

مراسم عقد کفان از آن طرف باتلاقها آورده بود، پیرسردی بود که از حق ناشناسی حرفه خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم انگیز می نمود و تقریباً فقط روی استخوانها کشیده شده بود. شکم بر آمده و مدوری داشت و مثل فرشته های پیر بیشتر ساده دل بود تا خوب. خیال داشت پس از انجام مراسم عقد کفان، به کلیسای خود بازگردد ولی از لجبازی و پکندگی اهالی ساکوندو سخت حیرت کرده بود که بی آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و بی اینکه مراسم مذهبی بجای بیاورند، در عین بی آبرویی، در نیکبختی زندگی می کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به آن اندازه به عنایت انهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را سیعی کند و رفیقه گرفتن را شرعی کند و برای مرده ها مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالهاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سر و صورت می دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیش نیکانور از موعظه خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسؤلیت ساختن کلیسایی را به عهده بگیرد که بزرگترین کلیسای جهان باشد و مجسمه قدیمان به اندازه طبیعی و پنجره هایی با شیشه های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می کرد. گرچه به او پول زیادی می دادند باز هم بیشتر می خواست چون کلیسا، می بایست ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی مغرورین را هم به سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانهایش به سر و صدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان محرابی ساخت و روز یکشنبه، با نواختن زنگی، مثل زمان طاعون بیخوابی، اهالی را به انجام مراسم نماز دعوت کرد. عده ای از روی کنجکاوی و عده ای از روی دلنگی و عده ای هم بخاطر اینکه خداوند را با بی تفاوتی که نسبت به نماینده اش دارند، از خود نرنجانند رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس بزور از گلویش خارج می شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند.

گفت: «یک دقیقه صبر کنید، اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود یک فجان شکلات گرم و

غلیظ برای او آورد که از آن بخار بلند می‌شد. کشیش فنجان را لاجرعه سرکشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازوان خود را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکانور به اندازه پانزده سانتیمتر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع - کفنه‌ای بود. چندین روز از خانه‌ای به خانه‌ای رفت و همانطور که پسرک پول جمع می‌کرد و در کیسه‌ای می‌ریخت این آزمایش شکلاتی را انجام می‌داد آنقدر پول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچکس به سبب الهی آن نمایش شکی نبرد مگر خوزه آرکادیو بوئندیا که بی‌آنکه قیافه‌اش از تعجب تغییری بکند، یک روز صبح به‌عده‌ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک‌بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد؛ فقط روی نیمکت خود جا بجا شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صدلی که رویش نشسته بود از زمین بلند شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: خیلی ساده است. این مرد داد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی را اختراع می‌کند.<sup>۲</sup>

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صدلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرفم را پس می‌گیرم: این آزمایش بدون شك وجود خداوند را ثابت می‌کند.<sup>۳</sup>

اینچنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو- بوئندیا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به سفر گیج او فرو کند. هر روز بعد از ظهر کنار درخت بلوط می‌نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می‌خواند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا با لجاجت هرچه تماشای نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدالهای مذهبی، عکس، و حتی تصویری با سکه‌ای از خرقة ورونیکا<sup>۴</sup> آورد، ولی خوزه - آرکادیو بوئندیا تمام آنها را به‌عنوان صنایع دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند، رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از

2. *Hoc est simplicissimus. Homo iste statum quartum materiae inventit*

3. *Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio*

۴. زنی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند.



سوعظه‌خوانی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشردوستی به دیدن او می‌رفت. ولی این مرتبه خوزه‌آرکادپوئندیا بود که سعی داشت با حیل‌های منطقی خود کشیش را از راه بدر کند. یک‌بار کشیش نیکانور تخته‌نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه‌آرکادپوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی بی‌راکه هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز در باره بازی تخته‌نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود دیگر موفق نشد دست به بازی تخته‌نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه‌آرکادپوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنه درخت بسته‌اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است» برای اینکه دیوانه هستم. از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبادا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختمان کلیسا کرد. ربکا حس می‌کرد که باز دیگر امید در قلبش رخنه می‌کند. آینده او بستگی به پایان ساختمان کلیسا داشت. بکشنه روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آنها آمده بود همانطور که داشتند از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می‌کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضعتر بیان کرد:

«تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد. ربکا هر گفته‌ای را به خود می‌گرفت؛ آنطور که ساختمان کلیسا داشت پیش می‌رفت تا ده سال دیگر هم تمام نمی‌شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می‌گفت که سخاوت روزافزون ایمان آوردگان او را نسبت به سرانجام یافتن ساختمان خوشبین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیده آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی را به عنوان اعانه بپردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ربکا دیگر کلمه‌ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و سرافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی‌آزارتر کاری نمی‌توانستم بکنم؛ با این حساب تا سه سال دیگر ترا نخواهم گشت.» ربکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

پیترو کرسی از تعویق مجدد ازدواج بینهایت غمگین و افسرده خاطر شد ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنم.» پیترو کرسی مرد ماجراجویی نبود و مثل ناسزد خود تصمیم ناگهانی نمی گرفت و احترام به قول را ثبوتی می دانست که نمی شد به باد فنا داد. آنوقت ربکا به حیل‌های شجاعانه تری متوسل شد: باد برسوزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش می کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می کرد. پیترو کرسی توضیحات گنگی درباره جنس ناسرغوب چراغهای جدید نفی به او می داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئنتری به او کمک می کرد ولی باز با اواد - بوخت تمام می شد و یا قبیله می - بوخت و اورسولا ربکا را می دید که روی زانوان ناسزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه‌ای را نپذیرفت: کارهای آشپزخانه را به عهده زن سرخپوست گذاشت و خود روی یک صندلی، به دریافت آن دو دست تا نگذارد حیل‌هایی که حتی در جوانی خود او هم قدمی شده بودند، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهن دره می کرد، از روی شوخی می گفت: «بیچاره سامان! وقتی بمیرد آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!» پیترو کرسی پس از سه ماه عشق تحت نظر، از کندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هر روز به بازرسی آن می رفت خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هر روز بعد از ظهر دوستانش پیش او می آمدند و همگی در ایوان می نشستند و مشغول گلدوزی می شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه‌های نازهای در سر می پروراند. محاسبه غلط، نقشه‌ای را که از همه مؤثرتر می دانست بر باد داد: گلوله‌های نفتالین را که ربکا لابلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود برداشت. این نقشه را دو ماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد. ونی ربکا که از نزدیک شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیشینی می کرد، آماده کند. وقتی صندوق را گشود، ابتدا ورقه‌های کاغذ و سپس سلافه‌ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گلدوزی تور سر و حتی دسته کل بهارنارنج را چنان بیدخورده که تبدیل به گرد شده است. گرچه مطمئن بود که دو شست نفتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرأت نکرد آن را به گردن آمارانتا بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به عروسی مانده بود، آپارو اسکوته در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی آپارو

برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا با لوازم خیاطی به خانه آنها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا درگلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماهها بود از وحشت فرا رسیدن آن لحظه برخوردار بوده بود. اگر سوفق نمی شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد، آنوقت شجاعت این را بدست می آورد تا او را بازهر بکشد. آن روز بعد از ظهر، همانطور که ربکا داشت از گرما هلاک می شد و اسپارو مسکونه با حوصله فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می کرد، آمارانتا چندین مرتبه سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خود فرو کرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی عملی کند و در قهوه ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به همان اندازه پیشینی نشد، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رم دیوس کوچولو نیمه شب از خواب بیدار شد. سایه گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خرد غرق کرده بود. سه روز بعد، در حالیکه در قلوبهایش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ربکا را مسموم کند. مرگ رم دیوس را تقصیر خود می دانست؛ واقعه ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. رم دیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اقامتی نزدیک کارگاه زندگی می کرد و اتاق را با عروسکیها و اسباب بازیهای خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده دلی او از چهار دیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تندرستی به ایوان گلهای بگونیا می رسید. با فرا رسیدن سحر آواز می خواند و تنها کسی بود که جرأت می کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند؛ وظیفه مشکل نگهداری از خوزه آرکادیو بوئندیا را هم او به عهد گرفته بود؛ برایش غذا می برد، به احتیاجات روزانه اش رسیدگی می کرد، او را با لیف و صابون می شست، شپش و رشک سوی سر و رویش را می گرفت، از سایه بان نخلی او مواظبت می کرد، و در هوای طوفانی با کرباس روی آن را می پوشاند. در آخرین ماههای عمرش سوفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم و بیش بفهمد. وقتی نرژند آئورلیانو بوئندیا و پیلارترنرا به دنیا آمد، او را با سراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آئورلیانو خوزه گذاشتند. رم دیوس تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از عزیزه مادری او سخت

متعجب شده بود. آنورلیانو، رمدیوس را مایه حیات خود می دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رمدیوس برایش قهوه می برد که آن را تلخ و بدون شکر می نوشید. زن و شوهر، هر شب به دیدن خانواده سکوته می رفتند. آنورلیانو با پدرزنش دو مینو بازی می کرد و رمدیوس با خواهرانش و راجی می کرد یا درباره موضوعاتی جدی تر با مادرش صحبت می کرد. همبستگی با خانواده بودند، قدرت دون آپولینار سکوته را در دهکده پا برجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه ای بسازد و مدیریت آن را به عهده آرکادیو که علاقه به تدریس را از پدر بزرگش به ارث برده بود، واگذار کند، و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد میکه کانا رینو را به یک خیابان فرعی منتقل کنند، و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پاسبان مسلح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهده آنها گذاشت. هیچکس به خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگاه ندارد. آنورلیانو از لیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می کرد. دوستانش به او می گفتند: متوهم مثل او چاق خواهی شد! ولی زندگی خانه نشینی او که گونه هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود و نه خست اخلاقی اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنهایی و اراده راسخ، خط باریک لبهایش را باریکتر کند. خانواده اش چنان به او و رمدیوس علاقه مند شده بودند که وقتی رمدیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش بس دادند تا اگر بچه او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی رنگ ببافند. رمدیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چند سال بعد، در برابر سربازانی که می خواستند تیر بارانش کنند، به خاطر آورد.

اورسولا برای سرگ رمدیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره های خانه را بستند. بجز برای انجام کارهای ضروری هیچکس به خانه رفت و آمد نمی کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمدیوس یک نوار اریب سیاه رنگ کشید و آن را در جایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دایم می سوخت در زیر آن قرار دادند. نسلهای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دختر بچه که دامن چین دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به پا داشت و روبان ارگاندی به گیوان خود بسته بود، غرق در حیرت می شدند و نمی توانستند او را با تصویر یک مادر بزرگ معمولی وفق دهند. آمارانتا مسؤولیت نگهداری از

آنورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندگی قبول کرد تا در تنهایی اوسهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماسهای بی منظور او، در قهوه زندگی رسیدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیترو کریسی، طرفهای غروب نوکها وارد می شد، رویان سیاهی دور کلاه خود بسته بود، در نهایت سکوت ربکا را ملاقات می کرد. ربکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج محافل شده بودند که نامزدیشان تبدیل به رفت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغها را خراب می کردند تا در تاریکی یکدیگر را بیوسند، به کام سرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی دید و اسید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاکخوری را از سر گرفت.

دوره سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و سرگبار، پی خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می سکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آنورلیانو که در کارگاه زرگری کار می کرد و حتی خوزه آرکادیو بودند با که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم الجثه ای وارد خانه شده بود که شانه های پهنش به سختی در قاب درها جای می گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، مدال «مریم چاره جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً با خالکوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی سچ دست راستش، انگوی تنگ سی مخصوص «فرزندان صلیب» دیده می شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ سوهای سرش مثل سوی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند شمگینی برگوشه لب داشت؛ کمر بندش دو برابر قطر شکم بند اسب بود. چکمه های سهمی زدار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر کجا پا می گذاشت زلزله می آمد. همانطور که کیسه های باره ای را به دنبال خود می کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان گل های بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دستهایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند.

۷. ninos-en-cruz: در اسامی محلی کلمه با، کالی هستند که با صلیبی زیر پوست سچ دست به دنیا می آیند؛ این انعام که لندن جاسی و شهوانی خایزالماهه ای دارند، برای محافظت از صلیب به انگوی تنگ سی روی آن به دست می کنند. م.

با صدایی خسته گفت: «سلام» کیه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به ریکای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به آنورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود گفت: «سلام» پیش هیچیک از آنها لماند. بکراست به آشپزخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!» اورسولا دهانش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به چشمان او نگرست و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می ریخت خود را به گردن او آویخت. خوزه آرکادیو بود. همانطور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود بطوری که اورسولا دو پزند برای کرایه اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دربانوردان صحبت می کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «اینطرف و آنطرف.» نتوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانزده تخم مرغ خام، بکراست به «بیکه» کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاوی و وحشت زنها را برانگیخته بود. دستور داد سوسیقی بنوازند و همه را به مشروب میهمان کرد و شرط بست که یک تنه با پنج سرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم نکان بدهند گفتند: «غیر ممکن است، چون او فرزندان صلیب دارد.» کاتارینو که به حیل‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سر گذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن را سر جایش برگرداندند. در بعبوحه مستی، آلت خود را در آورد و روی پیشخوان در معرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرمز و آبی به زبانهای مختلف خالکوبی شده بود. از زنبابی که با ونج به آلت او خیره شده بودند پرسید کداسیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از سایرین پولدارتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزم آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنها به لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می آورد شبی هشت پزو در آمد داشت. با اینحال همه زنها قبول کردند. اساسی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دو تکه کاغذ باقی ماند معلوم بود که مربوط به دو زن باقیمانده است. خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزو دیگر هم بدهید تا با هر دوی شما بخوابم.»

از این راه اسرار معاش سی کرد. نصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زنهایی که آن شب در بیکده کاتارینو بغل او خوابیدند، او را لخت سادرزاد به میان جمع آوردند تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز سی خوابید و شب را در فاحشه‌خانه سی گذراند و سر زور آزمایی شرط بندی سی کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشاند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است؛ بخصوص مواقعی که ساجراهای خود را در سرزمینهای دوردست تعریف سی کرد. یک بار کشتی‌اش غرق شده بود و دو هفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید سی پخت مرزای بسیار شور و ساسه‌سانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش یک اژدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شبح کشتی دزد دریایی ویکتور هوگ<sup>۸</sup> را دیده بود که بادبانهایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوادالوپ<sup>۹</sup> سی گشت. اورسولا سر میزگریه سی کرد، گویی لاسه‌هایی را سی خواند که خوزه آرکادیو در آنها ساجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین حق‌حق گریه سی گفت: «فرزندم، در اینجا خانه داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبور سی شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطناً نمی‌توانست به خود بقبولاند که پسر بچه‌ای که همراه کولیها رفته بود، همین غول بی‌شاخ و دسی است که سر ناهار یک نصفه خوک را سی خورد و هر بار که شرطه سی دهد گلها سی پلاسند. سایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آمارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانوروار او سر میزپنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سؤالات او را که آشکارا برای جلبت علاقه بود، به ندرت جواب سی داد. آنورلیانو سی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق سی خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفولیت را در او بیدار کند، و نی خوزه آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطره او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای در آمده بود. بعد از ظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیترو کرسی در سقایسه با آن مرد عظیم‌الجثه که صدای

۸. Victor Hughes: مرد افلاکی فرانسوی.

۹. Guadalupe: دو جزیره مستعمره فرانسه در آمریکای مرکزی. م.

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. به هر بهانه‌ای خود را به او نزدیک می‌کرد. یک بار خوزه آرکادیو با کنجکاو و قیحانه‌ای بدن او را ورنانداز کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسای یک زن شده‌ای!» ربکا عنان از کف داد. باولع گذشته خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌سکید که روی شست دستش میخچه زد. ماهمی سبز رنگ با زالوهای سرده استفراخ کرد. چندین شب را در تب و لرز به صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا معر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بلرزد. یک روز بعد از ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیر شلواری به پا دارد و در نوبی خود که با طنابهای کشتی از تیرهای سقف آویزان است دراز کشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر برهنگی عظیم و رنگارنگ او قرار گرفت که بی اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا» ربکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی از سرپایش می‌ریخت جلو نانو ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به هم گره می‌خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش می‌کرد و وقتی دستش به ران او رسید، زمزمه کنان، گفت: «آه، خواهر کوچولوی من، خواهر کوچولوی من!» وقتی نیروی همچون گردباد او را از کمر بند بلند کرد و بالا برد و با سه ضربه حرمت او را از هم درید و مثل پرندۀ کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق‌الطبیعه‌ای کرد تا نمیرد. قبل از اینکه در لذت آن درد تحمل‌ناپذیر از هوش برود خدا را شکر کرد که به دنیا آمده است. در سرداب بخارآلود نفس، خون او گویی فواره زد و کرباس نانو، مثل کاغذ آب خشک کن، آن خون را در خود سکید.

سه روز بعد، هنگام نماز ساعت پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به سفازه پیترو کرسی رفت. او داشت درس سه تار می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ربکا عروسی می‌کنیم!» رنگ از چهره پیترو کرسی پرید. سه تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوکی پر بود تنها ماندند، پیترو کرسی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزه آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی‌کند.»

پیترو کرسی عرق پیشالی را با دستمالی آهسته به عطر خشک کرد و

گفت: «علاوه بر اینکه بر خلاف طبیعت است بر خلاف قانون هم هست.»



خوزه آرکادیو - بیشتر بخاطر رنگ پریدگی پیتر و کرسی تا بخاطر موضوع گفتگو - صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بوده به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید.»  
با دهن چشمان پر اشک پیتر و کرسی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و بالعنی دیگر گفت: «حالا، اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می آید، آمارانتا که هست.»

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز بکشنبه فاش کرد که خوزه آرکادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بیحرمتی فوق العاده ای می دانست، آنها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند به آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها مرده بودند. از این رو خانه ای رویرو قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیه خانه فقط نفوی خوزه آرکادیو بود. شب عروسی، عفری که نوبت کفش راحتی ربکا رفته بود پای او را گزید و نطقش کور شد. با این حال این موضوع ماه غسلشان را خلدشه دار نکرد. همسایه ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سه دفعه، موقع خواب به دواز ظهر، تمام محله را بیدار می کرد، از تعجب دهانشان باز مانده بود و دعا می کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اسوات قبرستان را آشفته نازد.

آنورلیانو تنها کسی بود که به داد آنها می رسید. برایشان چند سبل و مقداری اثاثیه خرید و به آنها پول داد، تا آنکه سرانجام خوزه آرکادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زبینی که هم سرز باغچه خانه بود و به کسی تعلق نداشت مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطر، داده بود که تصورش را هم نمی کرد، کینه ربکا را از دل بیرون نکرد. بنا بر تصمیم اورسولا که نمی دانست چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیتر و کرسی، مطابق معمول روزهای سه شنبه ناهار به منزل آنها می آمد و با غرور و سربلندی و آراسی شکست خود را تحمل می کرد. بخاطر احترام نسبت به آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را نسبت به اورسولا، نشان می داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک بار هم شال بافت مائیل آورد. آمارانتا با خوشرویی با او روبرو می شد، خواسته های او را بر آورده می کرد، نخهای سرآستینهایش را می چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال حروف اول اسم او را گلدوزی کرد. روزهای سه شنبه، بعد از ناهار، برای گلدوزی به ایوان می رفت. پیتر و کرسی هم کنارش می نشست و کسی که همیشه به چشمش دختر بچه می آمد، حالا زن جدیدی به نظر می رسید. گرچه چندان خوش اخلاق نبود ولی نسبت به اسور دنیا حسامیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه سنبه روزی، پیتر و کرسیپی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانقا همچنان به گلدوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوشه‌هایش هم بگذرد و به صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسیپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم؛ عجله کار شیطان است.»

اورسولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احترامی که برای پیتر و کرسیپی قایل بود، نمی‌توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نازدی طولانی با ربکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشد، آنرا به عنوان یک حقیقت پذیرفت. آنورلیانو که سرد خانه بود با عقیده نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

- حالا موقع آن نیست که کسی به فکر غروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تا ز چند ماه بعد توالت معنی آن را درک کند، تنها عقیده صادقانه‌ای بود که آنورلیانو در آن موقع - نه فقط در باره ازدواج بلکه درباره مرچه جز خنک - قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود نمی‌توانست بفهمد چطور یک دید فوق‌بشرعی هم او را به آن نقطه کشانده است. مرگ رسدبوس، بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که ندریجاً از شدتش کاسته می‌شد، مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دو جنبه بازی کردن با پدر زنتی را از دست نداد. در خانه‌ای که سوگواری در آن را به روی همه چیز بسته بود، گفتگوهای سبانه، رفاقت بین آن دوسرد را تشدید کرد. پدر زنتی به او می‌گفت: «آنورلیانو، یک زن دیگر بگیری، من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، سب انتخابات، وقتی که دون آپولینار اسکوته از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود؛ آزادبخواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع آنورلیانو به درستی تفاوت بین آزادبخواهان و محافظه کاران را نمی‌دانست، از این رو پدر زنتی در این باره چند درسی به او داد، گفت: «آزادبخواهان فراسا و نرها هستند، مردم بدذاتی که می‌خواهند کیشها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال ناشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالی‌فعلی در آورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه کاران که طالب برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی بودند و مدافع سریعیت مسیح، قدرت اساسی را در دست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت ملوک‌الطوایفی بشود. آنورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال ناشروع با آزادبخواهان موافق

بود، ولی به هر حال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله‌ای برسد که بخاطر مسائل ناملموس بجنگد. به نظرش مبالغه‌آمیز می‌رسید که پدر-زنش بخاطر انتخابات، شش سرباز مسلح به فرمادهی یک گروه‌بان را به دهکده‌ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساپورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس مردهای جوان که بیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه‌هایی آبی‌رنگ با اسامی کاندیداهای محافظه‌کاران و ورقه‌هایی قرمز رنگ با اسامی کاندیداهای آزادیخواهان پخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون‌آپولینار مسکوتہ شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه شب به بعد، ممنوع می‌کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می‌کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آنورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعد از ظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون‌آپولینار مسکوتہ صندوق آرا را لاک و با مهر خود، مهر کرد. همان شب، هنگامی که با آنورلیانو دو مینو بازی می‌کرد، به گروه‌بان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی‌رنگ و قرمز رنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروه‌بان فقط دو ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی‌رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن را به مرکز استان فرستادند. آنورلیانو گفت: «آزادیخواهان سر به جنگ بر می‌دارند.» دون‌آپولینار مسکوتہ حواس خود را روی قطعات دو مینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق می‌گوئی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آنورلیانو ضرر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، بخاطر آن ورقه‌ها می‌جنگیدم.» پدر زنش از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت.

گفت: «آنورلیانو، درست است که تو داماد من هستی ولی اگر آزادیخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی‌دید.»

خشم اهالی بخاطر نتیجه انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آنورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را

به آنها پس بدهند. دون آهولینار مسکوتنه، خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاحها را با خود برده‌اند تا نشان دهند که آزاد می‌خواهان دارند آماده جنگ می‌شوند. آنورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینلدو سارکز و ساگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند درباره کاردهای آشپزخانه صحبت می‌کردند از او پرسیدند که آزاد می‌خواه است یا محافظه‌کار. آنورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزاد می‌خواه خواهم بود. چون محافظه‌کاران خیلی حقه‌باز هستند.»

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجه درد کبد پیش دکتر آلیبرو نوگرا رفت. آنورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیبرو نوگرا، چندسال قبل بایک جعبه دارو، محتوی قرصهایی بیمزه و بیک روپوش طبابت که برای میچکس قانع کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از باد می‌برد. در حقیقت شایلاتانی پیش نبود. در پشت نقاب معصومانه یک پزشک معمولی، چهره یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به ساق پا را از نظرها مخفی کند. در اولین ماجرایی فدرالیستی زندانی شده بود و موفق شده بود به کوراسائو فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که پیش از هر چیز از آن نفرت داشت به تن کرده بود: خرقة کشیشی. در پایان یک دوره تبعید طولانی، به تسویق اخباری که تبعیدیهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشه قرصهای خود که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لاپیزیک وارد ریوآچا شد و در آنجا از نومیدی گریخت. شوق فدرالیستی که تبعیدیها آنرا به باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن مسکن بود منفجر شود، تبدیل به امید پوچ انتخاباتی شده بود. پزشک قلابی از آن سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به امید یافتن معالی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پراز بطری و شیشه دارو بود. مدت هفت سال، با پول سریشهایی که هر دارویی را استحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرصهای قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آهولینار مسکوتنه نقطه یک قدرت زبنتی بود، روحیه انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجه آسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سر نخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات سیاسی چندالی نداشتند تماس گرفت

و به تحریک آنها پرداخت. ورقه های قرمز رنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریه دون آپولینار مسکوتنه صرفاً جنبه تحریک کنجکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشه او بود. سریدان خود را وادار به رأی دادن کرد تا به آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است.» اکثر دوستان آنورلیانو با از بین بردن آن کلانتر محافظه کار موافق بودند ولی هیچیک از آنها، نه فقط بخاطر اینکه آنورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه بخاطر روحیه منزوی و سفشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می دانستند که او به دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. از این رو فقط بر حسب اتفاق بود که آنورلیانو نظریه سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً بخاطر کنجکاوی، برای معالجه مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت. در اتاق کوچکی که تار عنکبوتهايش بوی کافور می داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می کشید ریه هایش سوت می زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آنورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «آنجا نیست.» نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی گذارد شبها تا صبح بخوابم، اینجاست.» آنوقت دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجره را بست و با عبارات ساده ای برای او شرح داد که به قتل رساندن محافظه کاران از وظایف وطنپرستی است. تا چند روز آنورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آن را بیرون می کشید و سه قرص در کف دست می گذاشت و به دهان می انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار - مسکوتنه ایمان و عقیده او را نسبت به دوا و دکتر مسخره می کرد ولی توطئه - چینان او را از خود می دانستند. تقریباً تمام پسران بنیانگذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ کدام از آنها بدرستی نمی دانستند که دارند برای چه چیزی توطئه می کنند؟ به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آنورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گرچه در آن موقع به ضرورت از بین بردن حکومت محافظه کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نوگرا به سوه قصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنابتهای فردی که بکمر تبه سراسر کشور را می گرفت و سران حکومت با خانواده های خود، بخصوص اطفال به قتل می رسیدند. اطفال بخاطر اینکه محافظه کاران بکلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوتنه، همسر، و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به شمار می رفتند.

آنورلیانو بی آنکه آراش خود را از دست بدهد به او گفت: «شما نه

آزادبخواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس.»

دکتر هم به آراسی جواب داد: «در این صورت شیشه قرص را پس بده، دیگر به آن احتیاجی نداری.»

آنورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر بخاطر روحیه احساساتی و منفی و گوشه‌گیر او، از او به‌عنوان یک مرد فعال و مثبت دست شسته است. سعی می‌کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند؛ می‌ترسیدند نقشه توطئه آنها را برملا کند. آنورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه‌ای بر زبان نراند، ولی شبی که آنها برای قتل‌عام خانواده مسکوت به‌خانه آنها رفتند، او را جلو درخانه، آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشه آنها به تاریخ ناسعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیده او را راجع به ازدواج پیترو کرسی و آمارانتا سؤال کرد، او جواب داد که آن موقع برای آنگونه مسائل مناسب نیست. یک هفته بود که یک تپانچه قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعد از ظهرها، برای صرف قهوه، به‌خانه خوزه آرکادیو و ریکا که رفته رفته وضع خود را سر و صورتی می‌دادند، می‌رفت. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می‌کرد. سرناهار با آرکادیو که پسری بلند قامت شده بود صحبت می‌کرد و او را بیش از پیش به‌جنگ علاقه‌مند می‌یافت. در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگتر از او با بچه‌هایی که تازه به‌حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادیخواه همه را به هیجان آورده بود. صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آنورلیانو سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فرو بنشانند. به او سفارش می‌کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت‌بینی او بدکار نبود، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آنورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشان‌حال وارد کارگاه شد - جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن با خبر شده بود، دون آپولینار مسکوت بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند در راه است. سپیده دم نرزه بود که بی‌سر و صدا وارد شدند. دو توپخانه سبک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه برپا کردند. عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیقتری از دفعه قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به‌خانه‌ای رفتند و این بار حتی لوازم کار

سزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچگونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنடاق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادیخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آنورلیانو رنگ پریده و سرسوز، مطابق معمول با پدر-زنش دوسینو بازی سی کرد. درک سی کرد که دون آپولینار سکوتی گریه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به یک مقام زینتی شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ سی گرفت که جهت دفاع از نظم عمومی، هرروز صبح به جمع آوری مالیات سی پرداخت. چهار سرباز که زیر دست او کار سی کردند، زنی را که یک سگ هارگازش گرفته بود بزور از خانه اش جدا کردند و به ضرب قنடاق تفنگ، کشتند. بکشیه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آنورلیانو به خانه خریدار و بارگرفت و بارفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک نجان قهوه بدون شکر کرد. وقتی دو به دو در آشپزخانه تنها ماندند آنورلیانو با لحنی که تاکنون آنچنان قدرتی در آن دیده نشده بود گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم.» خریدار و سارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟»

آنورلیانو گفت: «با اسلحه آنها.»

نیمه شب سه شنبه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری آنورلیانو بودند با مسلح به کارد آشپزخانه و سایر وسایل نوک تیز دیگر، به بادگان حمله ور شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند به قتل رساندند.

همان شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده سی شد، آنورلیانو به عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان متاعل بلافاصله از همسران خود خداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و سادی سردسی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا، که بنا به آخرین گزارش به شهر سانائوره نزدیک سی شد، بپیوندند. آنورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار سکوتی را از گنجه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد؛ حکومت جدید قول شرف سی دهد که از حقوق شما و خانوادهتان دفاع کند.» دون آپولینار سکوتی

به سختی می توانست باور کند که آن توطئه گر چکمه پوش که تفنگی به دوش  
الداخته است همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی می کرد.  
با تعجب گفت: «آنورلیتو این جنون محض است.»  
آنورلیانو گفت: «جنون نیست، جنک است. از این به بعد هم مرا آنورلیتو  
صدا نکنید، از حالا به بعد من سرهنک آنورلیالو بوئندیا هستم.»



سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، سی و دو بار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همه آنها قبل از آنکه به سن سی و پنج سالگی برسند یکی بعد از دیگری کشته شدند. از چهارده سوه قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیرباران جان سالم به در برد. از یک فنجان قهوه که استرکنین محتوای آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای شورشیان شد. حوزه-فرماندهی اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت بیش از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود صرف نظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهیهای کوچک طلائی که در کارگاه خود، در ماکوندو می ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه به عنوان فرمانده مردان خود می جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شد، پس از امضای عهدنامه نئرلاندیا بود که به جنگهای تقریباً بیست ساله داخلی پایان می داد. شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله ای به سینه خود شلیک کرد ولی گلوله بی آنکه به او صدمه ای بزند از سینه اش داخل شد و از پشتش خارج شد. تنها چیزی که از آنهمه بر جای ماند، یکی از خیابانهای ماکوندو بود که به احترام او اسم گذاری شده بود. اما همانطور که خود او چند سال قبل از آنکه از پیری بمیرد گفت، سحرگاه روزی که همراه بیست و یک مرد شهر را ترک می کرد تا به قوای ژنرال ویکتوریو مدینا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از آن وقایع را نمی کشید.

قبل از رفتن فقط به آرکادیو گفت: «ماکوندو را به دست تو می سپاریم؛ آن را در وضع خوبی به تو تحویل می دهیم. سعی کن وقتی ما بر می گردیم، وضع

را بهتر کرده باشی.»

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتابهای سلکیادس برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون‌دوزی شده بود؛ شمشیر سروان تیرباران شده را هم با منگوله‌های طلایی به کمر بست. دو نوپ، رادم دروازه شهر بر پا کرد و به شاگردان سابقش که خود تحریرکشان کرده بود اونیفورم نظامی پوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به بیگانگان قدرت نمایی کنند. حيله‌ای دو جانبه بود. قوای دولتی تا دسماه جرأت نمی‌کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در عرض نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویبنامه خیلی خوشش می‌آید. روزی چهار تصویبنامه می‌خواند و هر چه به فکرش می‌رسید در آن می‌گنجاند. خدمت و نلیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال، اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعد از ظهر در خیابانها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیرسردان را وادار کرد تا بازوبند سرخ‌رنگ ببندند. به‌خانه کیش نیکانور رفت و به تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و ناقوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادبخوانان به صدا در نیاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه‌هایش یک جوخه آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا مترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی‌گرفت؛ به چشم یک عده شاگرد مدرسه به آنها نگاه می‌کردند که دارند ادای بزرگها را در می‌آورند، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد می‌کده کاتارینو شد تیپورچی دسته نوازندگان، به صدای مضحکی با تیپورش به او سلام داد و مشتریها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به جرم بی‌احترامی به مناسبات عالید تیرباران کنند. معترضین را هم در یکی از اتاقهای مدرسه حبس کرد و به پاهایشان زنجیر بست و فقط به آنها نان و آب داد. هر بار که اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می‌شد به او فریاد می‌زد: «قائل! اگر آنورلیانو از این جریان با خبر شود دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آنوقت من اونین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به این حرفها به‌هکار نبود. آرکادیو آنقدر به‌استبداد خود ادامه داد تا به عنوان خانم‌ترین خانم شهر ما نوزده‌ساله شده بود. یک بار دون آپولینار مسکوته آمد: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این عمان بهشت آزادبخوانان است که آرزوی من را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز باسدار به خانه او حمله کرد. سبل و اناثیه خانه او را خرد کرد و دخترهای او

را شلاق زد و دون آهولینار مسکوتہ را از خانہ بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریاد زنان و دوان دوان و در حالی کہ شلاقی قیراندود را در هوا تکان می داد از شہر گذشت و خود را بہ حیاط سربازخانہ رساند، آرکادیو شخصاً آمادہ شدہ بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرمزادہ! اگر جرأت داری این کار را بکن.» قبل از آنکہ آرکادیو مہلت کند عکس العملی از خود نشان دہد، اولین شلاق را بہ او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. حرمزادہ! مرام بکش تا چشم نداشتہ باشم از بزرگ کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم.» بیرحمالہ او را شلاق می زد. تا انتہای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی کہ در صدش جمع شود، کز کرد. دون آهولینار مسکوتہ را کہ اکنون بیہوش شدہ بود، بہ تیری بستہ بودند کہ قبلاً مترسک را بہ پای آن تیرباران کردہ بودند و از شدت اصابت گلولہ ہزار تکہ شدہ بود. پسرہای دیگر، از ترس اینکہ اورسولا آنها را ہم دنبال کند، متفرق شدند ولی اورسولا حتی نگاہی ہم بہ آنها لینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پارہ، در حالیکہ از درد و غضب فریاد می کشید، بہ حال خود رها کرد. دون آهولینار مسکوتہ را از تیر باز کرد و بہ خانہ برد و قبل از آنکہ سربازخانہ را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس ادارہ شہر را اورسولا بہ عہدہ گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزہای یکشنبہ را برقرار کرد، بازوبند سرخ رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویبنامہ ہا را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی کہ داشت، هنوز بر سر نوشت خود اشک می ریخت. آنچنان احساس تنہایی می کرد کہ بہ مصاحبت ہی خاصیت شوہرش کہ در زیر درخت بلوط فراسوش شدہ بود پناہ برد. ہمالطور کہ بارانہای ساء ژوئن سایہ بان را تہدید بہ فروریختن می کرد بہ شوہرش می گفت: «بین بہ چہ روزی افتادہ ایم. خانہ خالی را بین! بچہ ہایمان دور دنیا پراکنده شدہ اند و ما دو نفر، درست مثل گذشتہ، باز تنہا ساندہ ایم.» خوزہ آرکادیو بوئندہا کہ در خلئی گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانہ خود را با جملات لاتین بیان می کرد و وقتی آماراتنا برایش غذا می آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی اش را بہ او می گفت و بادکش و ضاماد خردل او را با مہربانی قبول می کرد. ولی وقتی اورسولا بہ نزدش می رفت تا برایش درد دل کند، دیگر مغزش ہرگونہ حسی را از دست دادہ بود. اورسولا او را همانطور کہ روی نیمکنش نشستہ بود، آہستہ آہستہ می نشست و در همان حال اخبار خانوادگی را برایش تعریف می کرد. ہشت او را

بافرچه و کف صابون می‌سازید و می‌گفت: «آئورلیانو چهارماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته! سرد عظیم‌الجثه‌ای شده، قدش از توهم بلندتر است، تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط سایه آبروریزی ما شده و بس.» حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می‌شود، آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفوع او خاکستر می‌ریخت تا با خاک انداز از زمین بردارد گفت: «حرفم را حتماً باور نمی‌کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می‌کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد، و همین امر سبب می‌شد که دروغهایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک سرد حسابی و جدی شده است، یک سرد خیلی شجاع، با اونیفوزم و شمشیرش، جوان خیلی خوش قیافه‌ای شده.» درست مثل این بود که با سرده صحبت می‌کرد، چون خوزه آرکادیو بودند با دیگر به سرده‌ای رسیده بود که سفرش نگرانی را حس نمی‌کرد. اما اوسولا باز اصرار می‌ورزید. در مقابل گفته‌های اوسولا چنان آرام و بی‌تفاوت بود که اوسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همانجا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه‌ها چندان فایده‌ای هم در بستن او نداشتند؛ برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه‌ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اوسولا بالاخره سوتی شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می‌داد. به او گفت: «هیچ باورت می‌شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن سرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اوسولا که این مرتبه لازم نمی‌دید در ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، عمیقتر شده بود. یک ناسزدی غروبی بود. سرد ایتالیایی طرفهای غروب وارد می‌شد؛ یک شاخه گل یاسمن به بفته کتتش زده بود و غزلهای پترارک<sup>۱</sup> را برای آمارانتا ترجمه می‌کرد. بی‌اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می‌نشستند؛ او کتاب می‌خواند و آمارانتا سرآستینهای توری می‌دوخت؛ تا اینکه پشه‌ها مجبورشان می‌کردند به سائین پناهانده شوند. حساسیت آمارانتا و سهربانی محتاطانه و در عید: حن تسخیر-

کننده‌اش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت نازنی، بر ناسزدش گسترده می‌شد بطوری که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رلگ‌پریده و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت - پستالهای زیبایی که از ایتالیا برای پیتر و کرسی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارکهای دور افتاده، با قلبهای تیر خورده و روبانهای طلایی بر ستار کبوترها. پیتر و کرسی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به این پارک رفته‌ام! آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات، با دیدن کارت‌پستالی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراهها را به‌عطر ملایم گل تغییر می‌داد. آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به‌وطن دیگری برای خود می‌الدیشید که در آن زنان و سردان خوشگل، به‌زبان بچگانه‌ای صحبت می‌کردند و از عظمت گذشته شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گره در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیتر و کرسی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم به‌قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازه او اکنون یک ساختمان بزرگ را در بر می‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناتوس فلورانس با نواختن موسیقی کاربون<sup>۳</sup> ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورنتو و جا پودریهای کشور چین، آهنگهای پنج نتی به‌گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب بازیهای کوچکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو - کرسی، مسؤلیت اداره مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیتر و کرسی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به کلاسهای موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترکها، باتلاقی اشیای عجیب و غریب تبدیل به‌واحه‌ای پر از موسیقی شده بود که حکومت استبدادی آرکادپو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیتر و کرسی یک آکوردئون آلمانی به کلیسا هدیه کرد، و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگورپان، مراسم نماز آرام‌کیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچکس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف‌کننده، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود. به اشکالی

۳. Carillon: یک‌آلت موسیقی قدیمی که بازنگه‌کار می‌کرده‌است.

بر نخوردند. اورسولا، در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به‌تعویق - انداختنهای مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرلشت او را عوض کرده‌است و مایل نبود یک بار دیگر لیز بخاطر تأسف در فجاج جنگ و غیبت آنورلیانو و وحشیگری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری بخاطر سرگرسدپوس را در درجهٔ دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیتر و کرسی اظهار کرد که آنورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به‌عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به‌سوی سعادت بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، بر خلاف ربکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رویزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلدوزی می‌کرد. در انتظار بود که پیتر و کرسی بی‌طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه بارانهای شوم ماه اکتبر، فرا رسید. پیتر و کرسی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستان او را در دست گرفت و فشرد و به‌او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم.» آمارانتا از تماس دستهای سرد او لرزید؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به‌کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسی، اینقدر ساده‌نباش، من اگر بمیرم با تو عروسی نخواهم کرد.»

پیتر و کرسی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر سرا دوست داری، دیگر هابت را به‌این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیتر و کرسی به‌هر طریقی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتهی درجهٔ هستی خود را خوار و زبون کرد. تمام بعداز ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام کردن او بدهد، گریست. در شبهای بارانی او را می‌دیدند که با یک چتر ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجرهٔ اتاق خواب آمارانتا را روشن بیاورد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرش که به‌سریک امپراتور زجردیده شباهت داشت، غرابت‌شکوه‌مندی به‌خود گرفته بود. به‌دوستان آمارانتا که با او در ایوان گلدوزی می‌کردند التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به‌کارش بی‌علاقه شد. تمام روز را در پسوی مغازه به‌نوشتن نامه‌های پرسوز و گدازی می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک شده تزئین‌شان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعتها در تنهایی به‌قار می‌نواخت. یک‌شب آواز خواند.

شهر ساکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه‌تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچکس روی زمین بدین اندازه عاشق نبوده است. آنوقت پیتر و کرسی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد بجز پنجره آمارانتا. روز دوم نواسبر، روز سردگان، برادرش پس از بازکردن مغازه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است، و تمام ساعتها، ساعت معینی را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آمیز، پیتر و کرسی در بستوی مغازه پشت سبز تحریر نشسته بود و رگهای سبج دست خود را با تیفی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر مرده بیداری مانند عزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با انجام مراسم مذهبی و به خاک سپردن او در زمین مخالف بود. ولی اورسولا، مصممانه در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او سرد مقدسی بود. از این رو، برخلاف اراده شما، او را در مجاورت قبر سلکیداس به خاک خواهیم سپرد.» با پشتیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازه با شکوهی انجام داد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تختخواب خود به گریه‌و‌زاری اورسولا و صدای رفت‌وآمد و زسزیه جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجه سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گلهای لگدسال شده از آن به شام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرفهای غروب، بوی عطر پیتر و کرسی را می‌شنید ولی با قدرت هرچه تمامتر سعی کرد دیوانه نشود. اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعد از ظهری که آمارانتا به آنپزخانه رفت و دستش را توی زغالهای گداخته بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آمیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر در درازا حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به شامش خورد. سوزاندن دست چاره‌ای محقانه‌ای برای فرار از پشیمانی بود: چل‌دین روز متوالی به دستش ضماد سفیده تخم مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش بر طرف شد، گویی سفیده تخم مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک باله سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر بازن نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیتر و کرسی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر برهه مطیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از سوقی که لباس نظامی به تن کرده بود بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همانطور که ربکا

را مثل دختر خود بزرگ کرده بود بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بحبوحه طاعون بیخوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بودند با گوشه گیری آنورلیانو و رقابت کشنده آمارانتا و ربکا، پسر بیچه تنها و وحشتزده ای بار آمده بود. آنورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکری نکرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می کرد. لباسهای خود را، سومی که می خواست دور بیندازد، به او می داد؛ و سیتاسیون آنها را برایش اندازه می کرد. آرکادیو از آن کفشهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پسر از وصله بود، و از کفل خود که شبیه کفل زنان بود، زجر می کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویتاسیون و کاتاتوره به زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود ملکیداس بود. نوشته های غیر قابل فهم خود را برایش می خواند و هنر عکاسی را به او آموخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر سرگ ملکیداس اشک ریخته بود و چطور دیوانه وار با خواندن اوراق و دستوره ای او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرفش نوی داشت و به او احترام می گذاشت، به دست آوردن قدرت، تصویب نامه های بی انتها، و آن اونیفورم پر افتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. یک شب در سیکده کاتارینو یک نفر جرأت بخرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری.» بر خلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیاست.»

کسانی که از راز تولد او مطلع بودند با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اونیز آن راسی داند، ولی اونمی دانست. پیلارترینا، مادر او، که در تاریکخانه عکاسی خودش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه ای شده بود؛ درست همانطور که در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آنورلیانو وسوسه ای بود. گرچه زیبایی و جذابیت خنده خود را از دست داده بود ولی آرکادیو به دنبال او می گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می کرد. چندی قبل از آغاز جنگ پیلارترینا، یک روز ظهر دیرتر از معمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاعتی که معمولاً بعد از ظهرها در آن می خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، در انتظار او بود. همانطور که پسر بیچه در حیاط بازی می کرد، او در نونو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترینا به آنجا بیاید، از نگرانی و عیجان می لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو هیچ دست او را چسبید و سعی کرد او را به نونو بکشانند. پیلارترینا وحشتزده گفت: «نمی توانم، نمی توانم.»



نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد خواهش مرا برآورده کنم ولی خدا را به شهادت می‌گیرم که نمی‌توانم. آرکادیو با نیروی خارق‌العاده ارثی خود کمر او را چسبید و با تماس با پوست بدن او حس کرد که دنیا زیر وزبر می‌شود، گفت: «ببخود جانماز آب نکش، تمام شهر می‌دانند که توفاحشه‌ای.» پیلار برنفرتی که به سرنوشت خود داشت پیروز شد و زمزمه کرد که «بچه‌ها می‌فهمند. امشب بهتراست چفت در را قفل نکنی.»

در آن شب، آرکادیو، تب‌آلود و لرزان در تنوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گنج‌کننده جیرجیرکها در ساعات بی‌پایان سحر و سرغهای ماهیخوار که زمان را اعلام می‌کردند گوش داد. درست سوهی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی‌اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد. چندساعت بعد، که در مقابل جوخه‌آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فکر خود مرور کرد. صدای پایی که در اتاق سحوشد، صدای خوردن به چهارپایه‌ها، و عافیت حس کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود او نبود. دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دو انگشت به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق غرق می‌شد. دست، رگهای او را حس کرد، ضربان بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن خط زندگی با پنجه‌های سرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آنوقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می‌کشیده است. بوی دود نمی‌داد، بوی عطر گل‌های وحشی از او تراوش می‌کرد. نوك پستانهای برجسته‌اش مثل پستان یک سرد بود و زیر شکمش مثل سنگ محکم و مانند گردو مدور بود و از بی‌تجربگی با لطافت خاصی تحریک شده بود. دختر با کراهی بود و اسم بی‌سمايش ماننا سوفیا دلا پیدادا بود. پیلار ترنرا پنجاه هزوه، نیمی از سرمایه زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می‌کرد. آرکادیو چندین بار او را در سفازه کوچک خواربارفروشی پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه او را نسبت به خود جلب کند، چون اوفقط در سوه مناسب خود را نشان می‌داد و وجود داشت. ولی از آن روز به بعد، آرکادیو مثل گربه‌ای در گرمای آغوش او فرو رفت. با اجازه پدر و مادرش، که پیلار ترنرا بقیه پس‌اندازش را به آنها داده بود، سوه خواب بعد از ظهر به مدرسه می‌رفت. و بعداً وقتی گروهان قوای دولتی آنها را از جایی که عشقبازی می‌کردند بیرون کرد، در هستوی سفازه، بین گونیهای ذرت و قوطیهای روغن عشقبازی می‌کردند. سوهی که آرکادیو فرساده‌ی نظامی و غیر

نظامی شهر را به عهده گرفت، صاحب دختری شدند. از خانواده اش، فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این موضوع با خبر شدند. در آن موقع آرکادیو - بیشتر به خاطر همدمی تا نسبت خانوادگی - با آنها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا، ولع شهوانی، وجاه طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از سردی تنبل وزن باره، تبدیل به یک هیولای عظیم الجثه کارگر کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرا رسیدن سحر، ربکا درها و پنجره ها را چهارتاق باز می کرد. بادی که از فراز قبرستان می گذشت، از پنجره ها داخل اتاق می شد و از درها به حیاط می رفت و اثاثیه خانه و دیوارهای گچی را با نمک سرده ها رنگ می زد. میل مفرط ربکا به خاك و تلقی استخوانهای پدر و مادرش و بیقراری خون او در مقابل پیترو کرسی، در گوشه خاطر اش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گلدوزی می گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می کرد. آنوقت خیلی قبل از آنکه سگهای بیربخت و کثیف و سپس غولی که چکمه مهمیزی به پاوتفنک دولولی روی شانه داشت ظاهر شوند، از جای بر می خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا سرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آنها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه و سهربان با آنها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد: مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می گفتند پس از شخم زدن باغچه خود مستقیم به زمینهای مجاور پیش رفته و با گاوهای خود کلبه دهاتیها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به زور و جبر بهترین زمینهای آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتیهایی هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می گرفت. شنبه ها با سگهای شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع کردن باج به راه می افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع می کرد که آن زمینها در همان اوان بنیانگذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بودند یا تقسیم شده بودند و او بخوبی می توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دیوانه بوده است چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانواده خود اوتعلق داشت آنطور برباد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت چون آرکادیو برای توقیف او نیاساه بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاك را به اسم خود

به ثبت برساند، البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات و کیل کند. باهم توافق کردند. سالها بعد، وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا قباله‌های املاک را بازرسی می‌کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو وافق، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته بلکه برای صدور اجازه دفن مردگان آنها در زمینهای خوزه آرکادیو نیز از آنها پول گرفته است. اورسولا از آنچه همه خبرداشتند ولی برای اینکه دردی بردردهای او نیفزایند از او مخفی می‌کردند، چندانکه بعد خبردارشد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همانطور که سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می‌سازد.» سپس بی‌اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد.» بعد، وقتی فهمید آرکادیو له‌تنها خانه‌ای برای خود ساخته بلکه سبلهای ساخت وین نیز سفارش داده‌است، شکش تبدیل به یقین شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوءاستفاده می‌کند. یکشنبه روزی، پس از مراسم نماز او را دید که درخانه‌اش با افسران ورق بازی می‌کند، فرهاد زد: «تومایه لنگ خانواده ما هستی.» آرکادیو اهمیتی به گفته او نداد. آنوقت بود که اورسولا فهمید آرکادیو یک دختر ششماهه دارد و سانتا سوفیادلا پیداد که با او زندگی می‌کند باردیگر آبستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آنورلیانو- بوئندیا، در هر کجا که هست، نامه‌ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه‌ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دور دست، تبدیل به حقیقتی ثابت و تلخ شد. اواخر ماه فوریه، پیرزنی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بر یک الاغ، بایک بار جارو وارد ماکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی‌آنکه چیزی ببرند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از فروشنده‌گانی بود که اغلب از شهرهای منطقه باتلاق به آنجا می‌آمدند. یگراست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده بود، پذیرفت. چند نفوس جمع شده از دیوار آویزان بود و در گوشه اتاق تشکها روی هم انباشته شده بود و تفنگها و تیپانچه‌ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیرزن، قبل از معرفی خود، با سلامی نظامی قد راست کرد.

— من، سرهنگ گریگوریو استیونسن \* هستم.

اخبار بدی آورده بود. به شکست آخرین سرازیر نیروهای مقاومت آزاد بخوان. هان چیزی نمانده بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندبا که در نزدیکی رهوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیفاسی فرستاده بود. اوسی بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و اسواول آزاد بخوان صدمه ای وارد نیاید. آرکادیو، آن قاصد عجیب را که بخوبی می توانست یک مادر بزرگ فراری باشد، با ترحم و رانداز کرد.

گفت: «طبیعتاً شما از طرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید.»

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع

فعلی نمی توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطور که حرف می زد، از جیب جلیقه اش یک ساهی کوچک طلائی بیرون آورد و روی سبز گذاشت، گفت: «تصور می کنم این کافی باشد.» آرکادیو تصدیق کرد که آن ساهی، یکی از ساهیهای طلائی سرهنگ آنورلیانو بوئندباست؛ ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد، پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظامی را فاش کرد؛ گفت ساسوریت دارد به کوراسانو برود و اسیدوار است در آنجا تبعیدشدگان جزایر کارائیب را جمع آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله ای را آغاز کند و سرهنگ آنورلیانو بوئندبا که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن موقع بیهوده می دانست. با اینهمه، آرکادیو نرم شدنی نبود؛ دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده او را زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم او چندان نپایید. خبر شکست خوردن آزاد بخوان روز به روز به حقیقت نزدیکتر می شد. اواخر ماه مارس، در سیپیه دسی که بارانهای بیموقع می بارید، آراسش هفته های گذشته ناگهان با صدای شیپور، و شلیک بلافاصله تویی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون آمیز بود. تنها پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان سلاح نبودند و هر یک بیش از بیست فشنگ نداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیابانهای طولانی اوسخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند. در میان صدای رفت و آمد چکمه ها و دستور و فرمانهای مختلف و توپهایی که زمین را می لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهوده شیپورها، کسی که ادعا

داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است موفق شد با آرکادیو صحبت کند؛ به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و در نهایت بیشرافتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم چه بهتر که در جنگ کشته شوم.» موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای که به مردابها منتهی می‌شد برسد. سنگرها شکسته بود و مدافعین در کوچه‌ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگهایشان تا وقتی فشنگ داشت، و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن، و عاقبت بدون اسلحه با هم گلاویز می‌شدند. بانزدیک شدن شکست چند زن با چوبدستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج و مرج آمارانتا را دید که دیوانه‌وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بودند را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه خود را به دست افسری که در آن میانه اسلحه‌اش را از دست داده بود، داد و همراه آمارانتا به کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگرداند. اورسولا، بی‌اعتنا به شلیک توپهایی که در سردر خانه مجاور سوراخ بزرگی بوجود آورده بود، نزدیک در به انتظار ایستاده بود. باران بند می‌آمد ولی خیابانها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و می‌بایستی فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دو سربازی که از گوشه‌ای بیرون جهیده بودند و شلیک می‌کردند، روبرو شد. دو تپانچه قدیمی که سالها گوشه گنجینه افتاده بود، کار نکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد او را به خانه بکشاند. فریاد زد: «تورا به خدا بیا، به اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای.»

سربازها تفنگهای خود را به طرف آنها هتف گرفتند. یکی از آنها گفت: «خانم، از جلو او کنار بروید و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.» آرکادیو، اورسولا را به طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت و ناقوسهای کلیسا لواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمتر از نیم ساعت شکست خورده بود. حتی یک نفر از سربازان آرکادیو هم از آن سحر که جان سالم به در نبرد؛ ولی قبل از کشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به مردان خود دستور داده بود خارج بشوند و در خیابانها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، بایست فشنگ از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رساند که سربازخانه به

فحو احسن از خود دفاع می کند. در نتیجه، دشمن آنها را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به عهده داشت از خالی دیدن سر بازخانه سخت متعجب شد. فقط یک مرد روی زمین افتاده بود و کشته شده بود. زیر شلواری به پا داشت و تفنگ خالی اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از بدنش جدا ساخته بود. گیسوان زلانه او با شانه ای به پشت کردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب بازماند. گفت: «کثافت!» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر در آورده است. گریه گوریو

استیونس است.»

سپیده دم، پس از یک محاکمه نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. درد ساعت آخر عمر نمی توانست درک کند که چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خون سردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی التهایش گوش داد. به او رسولا فکر کرد که بدون شک در آن ساعت زبرد رخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئند با قهوه می خورد. به دختر هشت ماهه خود که هنوز اسمی نداشت و به بچه دیگرش که در راه اوت به دنیا می آمد فکر کرد. به سانتا سوفیا دلایدا فکر کرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهونمک می زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه اش می ریخت و برای رژه های بلند او که به نظرش مصنوعی می رسید، تنگش شد. بدون اینکه احساساتی بشود، به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حسابهای زندگی او پرو شد تازه فهمید کسانی را که از همه بیشتر منفور شده اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دو ساعت گذشته است. ریاست می گفت: «گرچه برای اتهامات وارده بر محکوم مدارک کافی در دست نداریم ولی لجام گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسؤولیت متهم که زبردستانش را به مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود.» در سرنه نیمه ویران، همانجا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چند قدسی اتاقی که اولین بار در آن با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ به نظر آرکادیو مسخره می رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت نه مرگ. از این رو وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند نترسید و فقط احساس دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدایی سوزون

جواب داد: «به همرم بگویند اسم دخترمان را اورسولا بگذارد» مکتی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جدش. همینطور به همرم بگویند که اگر بچه اش پسر بود اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش بلکه مثل اسم پدر بزرگش.»

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم.» پس از نوشیدن یک فنجان قهوه سیاه خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرمانده جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو. همچنانکه در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو متوجه شد که روز چهارشنبه زیبایی از افق طلوع می‌کند. دل‌تنگی او با مه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوی عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی پنجره‌ها و درهای خانه را چهارطاق باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقاً نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای خدا حافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد. در آن لحظه از لوله تفنگهایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که ملکیداس برایش خوانده بود بوضوح شنید، صدای قدسهای سانتا سوفیا دل‌آیداد با کره را در کلاس شنید و در دماغ خود همان سختی یخ زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رسدبوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، پادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد اسمش را رسدبوس بگذارند.» آنوقت، گویی پنجه جانور درنده عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را که در زندگی عذابش داده بود حس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینه خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن سایح سوزانی که رانهایش را سی‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کشید: «قرساقها! زنده باد حزب آزادبخواه.»

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سر به شورش برداشته‌اند شش‌ماهه و بیرحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخپوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جیبه غریبی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست و یک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خربندو سارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامه مخصوصی در ماکوندو اعلام گشت. اورسولا به شوهرش گفت: «او زنده است، باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند.» پس از سه روز گریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را به وضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آئورلیانو بود.» به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را باخبر کند. «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما بزودی او را خواهیم دید.» به گفته خود اطمینان داشت. دادکف اتاقها را شستند و جای سبها را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش بینی او راه‌نحو و حشمتناکی تأیید کرد؛ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در ماکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت دمو بیست دقیقه صبح، آمارانتا داشت به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای همه‌گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کلد و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می‌آورند،» سواران راه خود را به ضرب قنடاق تفنگ، از میان جمعیت باز کردند و پیش آمدند. آمارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همانطور که راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مرد گدایی به نظر می‌رسید؛ لباسهای پاره و ژنده و سوهای سر و ریشش ژولیده و



باهاش برهنه بود. بی آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنه خود حس کند راه می‌رفت. دستکش را از پشت با طغای بسته و سر طغاب را بهایی بسته بود. همراه او سرهنگ خربلندوسارکز را به‌خواری و زاری می‌کشیدند. هیچیک از آن دو نمی‌توانستند به‌ظنر نمی‌رسید؛ گویی ناراحتی آنها قط به‌ظنر نباشی دادن جمعیت به‌سواران است. اورسولا در میان آن مباحو فرهاد کشید: «پسر! و به‌چهره سر بازی که سعی داشت او را عقب براند، سیلی محکمی نواختند. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آنورلیانو بوئندیا استاد در حالی که از آهوش مادر خود برهیز می‌کرد، نگاه خشتی به‌او انداخت و گفت: «مادر، به‌خاله برگرد. از سواران اجازه بگیر و در زندان به‌سلاطت من بیا.»

به‌آمارالتا که به‌سلاطت در دو قسمی پشت سر اورسولا استاد بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟» آمارالتا دست پانددیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زمین لیبنازند. گروه اسب‌سواران پیش رفتند. گارد مخصوصی ژندالیان را پورته‌کنان به‌زندان راه‌نمایی کرد.

ظرفهای خروب، اورسولا برای سلاطت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به‌زندان رفت. سعی کرده بود از طریق دون آبولینار سکوت، اجازه سلاطت بگیرد ولی او در برابر قدرت لظالیها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر لیکاتور نیز برتوان‌گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خربلندوسارکز که محکوم به‌اعدام نشده بود سعی کرده بودند به‌دیدن او بروند و با تذاق تنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی‌تواند به‌او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن سر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را که می‌خواست برای او ببرد در پتلهای پیچید و بکه و تنها به‌زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آنورلیانو بوئندیا هستم.»

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به‌آنها اخطار کرد: «من به‌هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دگرید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به‌کلاس سایی مدوسه وارد شد. چند سراز برهنه، اسلحه‌های خود را تعیز می‌کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره سرخ‌رنگی داشت، با عینک ذوبیلی لظور و رفتاری رسمی به‌نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آنورلیانو بوئندیا هستم.»

افسر با لبخندی دوستانه جمله او را تصحیح کرده گفت: «منظورتان

این است که سرکار خانم مادر آقای آنورلیانو بوئندیا هستید.»  
اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است.

گفت: «هر طور شما می فرمایید. آقای آنورلیانو بوئندیا. فقط می خواهم یک نظر ببینمش.»

اواسر عالیه، ملاقات با زلدانیان محکوم به اعدام را ممنوع می کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یک ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بقیچه را به افسر نشان داد: یک دست لباس تمیز، چکمه هایی که پسرش در عروسی خود به پا کرده بود، و یک قطعه شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کفار گذاشته بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را در اتاقی که به صورت سلول زندان در آمده بود دید. روی یک تختخواب سفی دراز کشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغل هایش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیل های پرپشتش با نوك تاب خورده، برجستگی گونه هایش را دو چندان نموده بود. به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترك کرده بود، رنگ پریده تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنهاتر از همیشه به نظر می رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود اطلاع داشت. خودکشی پیتر و کرسی، حکومت آرکادیو و تیرباران شدن او، بی پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط می دانست که آسارانتا مانند بیوه زنی با کره، وظیفه بزرگ کردن آنورلیانو خوزه را عهده دار شده است و پسر بچه نشان می داد که پسر فهمیده ای است. خواندن و نوشتن را همزمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه ای که وارد اتاق شد، تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هاله فرماندهی و درخشش قدرت او که از پوستش تراوش می کرد، قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آنورلیانو به شوخی گفت: «شما همیشه می دانستید که من جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی اسروز صبح سرا به اینجا آوردند به نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده ام.» در حقیقت وقتی جمعیت در کنار او فریاد می زد، او غرق در افکار خود متعجب مانده بود که شهر در آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است؛ شاخه های درختان بادام شکسته بود، خانه هایی که آبی رنگ شده بودند و بعد روی آنها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی شان کرده بودند، رنگ در هم بر هم و نا مشخص به خود گرفته بودند.

اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می گذرد.»

آنورلیانو تصدیق کرد: «درست است ولی نه به این سرعت.»

اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر تبدیل به یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آنورلیانو بیک لوله کاغذ عرق کرده از زیر تشک تختخواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمدبوس سروده بود و وقتی آنجا را ترک می کرد همراه برده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. امشب اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را ببوسد، زسزه کرد: «برایت یک تپانچه آورده‌ام.» سرهنگ آنورلیانو بوئندبا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به هر حال آنرا به من بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالاتنه سینه خود بیرون کشید و آنورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید سرا سالها قبل تیرباران کرده‌اند.» اورسولا برای اینکه جلو گریه خود را بگیرد لبش را گزید و گفت: «روی زخمهای سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آنورلیانو بوئندبا آنقدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آنوقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد سرگ با علامتی قطعی، غیر قابل اشتباه و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به سرگ او باقی نمانده بود، علامت سرگ، خود را به او نشان نمی داد. یک بار در توکورینکا، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از سادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان ناسدار می فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آنورلیانو بوئندبا سرودن شعر سردی را به پایان می رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کثو بگذارد و درش را قفل کند. و آنوقت بود که بکمرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه اش را از کثو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.»

وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختر، تپانچه خود را پایین

آورد و نمی‌دانست چه کند. به این طریق چهار مرتبه از یازده داسی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودلد دستگیرش کنند، یک شب وارد سربازخانه انقلابیون مانانوره شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکوویسبال را که تب داشت و برای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رساند، و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در نفوی خود خوابیده بود متوجه نشد. سعی او برای ترتیب دادن پیش‌بینیهایش بیفایده بود. به طوری ناگهانی، در هاله‌ای از الهام ماوراءالطبیعه، متوجه آنها می‌شد؛ مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش امکان‌پذیر نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی‌افتاد آنها را به حساب پیشگویی نمی‌گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به اعدام کردند و آخرین آرزوی او را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیشینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود تشخیص داد.

گفت: «سایلم حکم اعدام من در ما کوندو اجرا شود.»

رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به خرج بدهی. این فقط حيله‌ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی.»

سرهنگ گفت: «شما در عقیده خودتان مختار هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند چون مرگ او بستگی به اتفاق نداشت و مربوط به تصمیم اعدام‌کنندگان او می‌شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمهایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای قلسه‌هایی به گوشش رسید. به خود گفت: «دارلد می‌آیند.» بدون هیچ دلیلی به خوزه آرکادپو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به او می‌اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. در عوض، بخاطر اینکه آن مرگ تحمیلی به او اجازه نمی‌داد که انتهای چیزی را که ناتمام گذاشته بود ببیند، احساس خشم کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می‌گفت. روز پنجشنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه‌های ورلی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

حقیقت این بود که جرأت نمی کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامیها می دانستند که اهالی علیه آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ آئورلیانو - بوئندیا نه تنها در ماکولدو بلکه در کلیه روستاهای اطراف باتلاق عواقب سیاسی وخیم به بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه - شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به میزبان کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آنها جرأت کرد او را به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی خواهند بغل سردی بخوابند که بزودی می میرد. هیچکس نمی داند چگونه، ولی همه می گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند بیفایده است.» سروان روکه کارنیسرو سایر افسران را از جریان مطلع ساخت و افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود و از طرف نظامیها نیز عملی سر نزده بود تا آرایش پر اضطراب آن روزها را به هم بزند، تمام شهر با خبر شده بود که افسران به هر بهانه ای متوسل می شوند تا از زبرداری مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می بایستی تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت تکه کاغذ در کلامی انداختند و سرنوشت آشفته سروان روکه - کارنیسرو با دهن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به تلخی گفت: «نمی توان از بخت بد گریخت. مادر بختا به دنیا آمده و مادر بختا هم از دنیا خواهند رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به صف کرد و سپس محکوم را با جمله ای الهام بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «یا الله بوئندیا. باشو برویم، سوتعش رسیده.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود. داشتم خواب می دادم که

زخمهایم خوب شده اند.»

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می شد. در اتاق خود در تاریکی می ماند و از میان پنجره نیمه باز به دیوار قبرستان خیره می شد. تختی که روی آن نشسته بود از خروپف خوزه آرکادیو می لرزید. تمام هفته را همانطور در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهانی که زمالی به انتظار رسیدن نامه های پیترو کرسی می نشست. خوزه آرکادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می کنند تا کسی

فهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همانجا دفنش می کنند.»  
 ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می گفت: «خواهی دید که آن حیوانها او را  
 در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می-  
 دانت چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان  
 دهد. خوزه آرکادیو مصرانه می گفت: «نمی گذارند او فقط با شش سرباز وحشزده  
 از خیابان عبور کند. می دانند که اهالی حاضرند جان خود را فدای او کنند.» ولی  
 ربکا که به دلیل و منطق شوهرش بی اعتنا بود از پنجره جدا نمی شد. با لجبازی  
 می گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند.»

روز سه شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه آرکادیو قهوه خود را نوشیده بود  
 و سگها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به زمین نیفتد  
 بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می آورند، چقدر خوشگل  
 است!» خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش  
 در نور سحر می لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را به خاطر زخمهای  
 زهر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندا با خود زمزمه می کرد  
 که: «انسان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که  
 بگذارد این شش سرباز مابون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.»  
 آنقدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به نوعی شوق  
 شد. سروان روکه کارنيسرو، به تصور اینکه او دارد دعا می خواند به رقت آمده  
 بود. وقتی سربازها تفنگهای خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل  
 به ساده ای تلخ سزه شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را  
 بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلبومینیومی سحر معوشد و بار دیگر خودش  
 را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در  
 یک بعد از ظهر زیبا او را به داخل چادری می برد و در آنجا، پخ را دید. هنگاسی  
 که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان  
 خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله ها  
 را ببیند ولی فقط سروان روکه کارنيسرو را دید که دستان خود را به علامت  
 تسلیم بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول وحشت انگیز و آماده  
 شلیکش از خیابان می گذرد.

سروان به خوزه آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را

فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنيسرو و شش سربازش به  
 اتفاق سرهنگ آنورلیانو بوئندا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتور بوبدینا که

در ریوآچا محکوم به اعدام شده بودند، رفتند. برای صرفه جویی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند، مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ماکوندو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که نهییدله غیرممکن است، از این رو مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خطرناک بالای صخره های کوه، عبور کنند. نزدیک دهات اردو می زدند و یکی از آنها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می رفت تا با آزادیخواهان تماس بگیرد. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می شدند و دیگر باز نمی گشتند. وقتی از بالای کوه ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود. سردان سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را با درجه مرتیپی فرستاده نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه کاران مصدرکار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه موفق شدند بیش از هزار سرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم بدر بردند خود را به جبهه شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کابودلا ولا<sup>۱</sup> رسیده اند و در آنجا مستقر شده اند. از طرف دولت بخشنامه ای حاکی از مرگ سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به صورت بیانیه هایی به چاپ رسید ولی دو روز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به اطلاع می رساند. و اینچنین افسانه و شهرت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که در همه جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان ضد و نقیض اعلام می کرد که او در ویلانوتوا<sup>۲</sup> پیروز شده است. در گواکاسایال<sup>۳</sup> شکست خورده است. سرخپوستان سوتیلن<sup>۴</sup> او را از هم دریده اند. در دهکده ای از دهات باتلاق مرده است، و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا<sup>۵</sup> سربلند کرده است. رهبران حزب آزادیخواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ساجراجویی تلقی می کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقه راهزنان قرار داد و برای سرش جایزه ای برابر پنج هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شیبخون زدن به پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا بر پا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

2. Capo Dela Vela  
5. Motilon

3. Villa Nueva  
6. Urumita

4. Guacamayal

هشت ساعت دیگر به طرف جبهه غربی عقب نشینی نکند، سرهنگ خرینلدومارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارلیسروکه در آن موقع فرماندهی گروهان او به عهده داشت با حالتی مبهوت تلگراف را به دست او داد ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا در ما کوندو هم تلگرافخانه داریم!» جواب او قطعی بود. اسیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر ستاد خود را در ما کوندو بر پا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلدومارکز را زنده نمی یافت، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می کرد. اول هم از ژنرالها شروع می کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور می داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروزمندانه وارد ما کوندو شد اولین کسی که سر جاده با تلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدومارکز بود.

خاله پر از بچه شده بود. اورسولا سانتا سوفیادلا پیداد را با دخترش و دو قلوهایی که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. بر خلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رم دیوس گذاشت. می گفت: «سطنئم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید.» اسم دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آنورلیانوی دوم گذاشت. آمارانتا مسؤلیت بزرگ کردن همه آنها را به عهده گرفت. صدلیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه های خانواده های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در میان ترکیدن فشفشه های آتشبازی و صدای ناقوسهای کلیسا بازگشت، یک دسته کر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آنورلیانو خوزه که مثل پدر خود بلندقد شده بود و او نیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، خوزه آرکادیو و ربکا به خاله ای که آرکادیو ساخته بود اسبابد کشی کردند. هیچکس از دخالت او در متوقف ساختن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خاله جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می شد، به روی خانه سایه می افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آنها چهار دختر خانواده مسکوتیه که هنوز شوهر نکرده بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگولیا متوقف شده بود، بار



دیگر از سر گرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می کرد. حکومت معافانه کاران آن اراضی را به اسم او به رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار بر اسب و همراه گلهای شکاری و تفنگک دولول خود و یک ردیف خرگوش که به زمین اسب آویخته بود، به خانه باز می گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم طوفانی می شد، زودتر از معمول به خانه برگشت. به ربکا که در اتاق ناهارخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به آشپزخانه برد تا بعداً نمک سودشان کند. سپس به اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ربکا، بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باور کردن گفته او چندان آسان نبود ولی قیافه حق به جانب او بیگناهی اش را ثابت می کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ربکا سردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه ای بود که واقعیتش هرگز در ما کوندو کشف نشد. بمحض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانچه ای در سراسر خانه پیچید. رشته باریکی از خون از زهر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده روهای ناسطح خط مستقیمی را پیمود و از پله هایی بالا رفت و از خیابان «ترکها» گذشت و سر پیچ اول به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به طرف خانه خانواده بوئندا پیش رفت و از زهر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالبها را کثیف نکند از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور سیز ناهارخوری گشت و به راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آمارانقا که داشت به آنورلیانو خوزه حساب درس می داد گذشت و از میان انبار به آشپزخانه رسید. اورسولا که برای پختن نان، می و شش تخم مرغ شکسته بود فریاد کشید: «یا سریم مقدس!»

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمه خون، از میان انبار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آنورلیانو خوزه در آن داشت سه و سه شش، و شش و سه نه را می خواند گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به پا دارد و پیشبند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد، بوی تند باروت چیزی نماند بود خفه اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق خواب دهد که روی زمین

افتاده بود و سرچشمه خون را، که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی ریخت، یافت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند، همانطور که نتوانستند بوی تند و شدید باروت را از بین ببرند. ابتدا جسد را سه بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو سالی دادند؛ عاقبت او را در بشکه‌ای از آب قلیایی فرو کردند و شش ساعت به آن حال نگاه داشتند؛ از پس او را مالیدند، خالکوبیهای بدنش کمرنگ شد. به فکر افتادند به او فلفل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک روز تمام جسد را روی آتش ملامی بجوشانند، ولی جسد داشت می‌گندید. پس مجبور شدند با عجله هر چه تماسر آن را به خاک سپارند. او را در تابوت مخصوصی گذاشتند که دو متری طول و یک متر و ده سانتی متر عرض داشت و از داخل با ورقه‌های آهنی و پیچهای فولادی محکم شده بود؛ با این حال باز هم بوی تند باروت در خیابانهای سیر تشییع جنازه به مشام می‌رسید. کشیش نیکانور با کبدش که مثل طبل ورم کرده بود، از بستر بیماری خود برای روح او دعای آرزوش خواند. با وجودی که در ماههای بعد دور قبر او را چند دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاک اره و آهک ریختند، ولی قبرستان تا سالها بعد بوی باروت می‌داد تا اینکه عاقبت مهندسین شرکت موز روی قبر او را با بتون پوشاندند. به بعضی اینکه جسد را از خانه بیرون بردند، ربکا در خانه را بست و خود را در آنجا زنده بگور کرد؛ محبوس در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه‌زینی یارای نفوذ به آن را نداشت. نقطه یک بار، زمانی که پیر و فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا داشت و کلاهی از گلهای کوچک به سر گذاشته بود. موقعی بود که یهودی سرگردان از شهر عبور می‌کرد و گرمایی که به دنبال آورده بود چنان شدید بود که پرندگان تورهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و در اتاق خواب خانه‌ها می‌زدند. بار آخری که او را زنده دیدند، موقعی بود که دزدی را که می‌خواست وارد خانه بشود با گلوله کشته بود. پس از آن، بجز آرخنیدا که خدستکار و سونشی بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک بار فهمیدند که به اسقف نامه می‌نویسد. ادعا داشت که اسقف پسر عمویش است ولی هرگز معلوم نشد در جواب، نامه‌ای دریافت می‌کند یا نه. شهر، او را فراموش کرد.

سرهنگ آئورلیانو بونندیا، با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند

و این موضوع آزادبخواهان را به پیروزی امیدوار سی ساخت، امیدی که ناپود کردن آن صلاح نبود. اما شورش طلبان، و بیشتر از همه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، به حقیقت اسر واقف بودند. گر چه در آن موقع پیش از پنج هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت سی کرد ولی احساس سی کرد که گویی در درهایی محصور است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که شلیک توپ و بران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی لیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احسانانه ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب سی کنند و بک مشت بنا آن را تعمیر سی کنند.» برای یافتن راه نجات، ساعتها در تلگرافخانه سی ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس سی گرفت و هر بار بیشتر متقاعد سی شد که جنگ به بن بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادبخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه هایی آن را جشن گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آنها را دنبال سی کرد و سی دید لیروهایش وارد جنگل شده اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع سی کنند و در جهتی که نباید پیش بروند پیش سی روند. با افسران خود درددل سی کرد، سی گفت: «داریم بیهوده وقت تلفسی کنیم. آن فرساقهای عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گدایی سی کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر سی دهیم.» در شبهای پیداری، در همان اتاقی که محکوم به سرگ شده بود، در نفویی دراز سی کشید و وکلای مجلس را مجسم سی کرد که لباده سیاه رنگی به تن کرده اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج سی شوند؛ یقه کتھا را بالا سی زنند و دستان خود را به هم سی مالند؛ زرمه کنان به کافه های تاریک و کثیف صبح زود پناه سی برند تا در باره سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ و حتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بغیر از «بله» و «نه» حدس سی زدند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه سی رسید دراز کشیده بود و همانطور که پشه ها را از خود سی راند، سی دید محر و حشمتناکی لزدبک سی شود و او به سردان خود فرمان سی دهد تا خود را به دریا بیفکنند.

در یکی از این شبهای تردید، وقتی پیلار ترنرا همراه سربازان در حیاط آواز سی خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلار ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به او گفت این بود: «معنی اش را دقیقاً نمی فهمم ولی خیلی واضح است. مواظب دهالت باش! دو روز بعد، یک نفر، بک قوری قهوه بدون شکر به گماشته ای داد و گماشته آن را به دست بک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به اتاق دفتر سرهنگ آنورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه نخواست به ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با سرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای سهوع شستشو داد، او را در بتوی گرسی پیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خردشده اش دیگر درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر سرگ جسته بود. بر خلاف میلش، اورسولا و انسران او را مجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «نمی خواستم عجله کنم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدش را بیاورند.» در گنگی سه آلود نقاقت، همانطور که عروسکهای گرد و خاک گرفته رم دیوس دور و برش را گرفته بود، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در سرز جنگی بدون آتیه، ساعتها تجربیات خود در ورطه سرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می توانست به خوبی از هر طرف آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خریئلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو بینم هدف تو از جنگیدن چیست؟»

سرهنگ خریئلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادپخواه

می جنگم. دلیل از این بهتر؟»

او گفت: «خوشا به حالت. تو لااقل دلیل جنگیدنت را می دانی اما

من تازه فهمیده ام که فقط بخاطر غرور خودم می جنگم.»

سرهنگ خریئلدو مارکز گفت: «خیلی بد است.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که از وحشت دوست خود سر حال آمده

بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه

مقصودی می جنگد.» به چشمان او خیره شد و لبخند زنان افزود: «و یا مثل تو،

جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس

بگیرد؛ لااقل تا موقمی که رهبران حزب او را رسماً راهزن اعلام نکردند چنین

نکرد. به هر حال می دانست که بمحض اینکه دست از آن غرور بیهوده بر دارد

بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاقت فرصتی بود تا در این باره بیندیشد.

موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیه ارثیه مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خرینلدومارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیر نظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خرینلدومارکز له‌تنها نزدیکترین دوست سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا بود بلکه اورسولا نیز او را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده در خاله خود می‌پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوشرفتاری باطنی‌اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی‌اش به‌آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه‌ها گنج کنند. با اینحال توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به‌نحوی برقرار کند که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بتواند سالهای پیری خود را در آنجا، با فراغت به‌ساختن ماهیهای کوچک طلایی، بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می‌کرد ولی هفته‌ای دو سه روز در منزل اورسولا ناهار می‌خورد. طرز کار سلاحهای مختلف را به آنورلیانو خوزه می‌آموخت. اولین شقه‌های نظامی را به او یاد داد و با اجازه اورسولا، برای اینکه او سرد زندگی شود چند ماهی او را به‌سربازخانه برد. خرینلدومارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیتروکرسی غرق بود که به او خندید. خرینلدومارکز منتظر ماند. یکبار از زلدان یادداشتی همراه پول و یک دوچین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به‌زندان برد. چندین ساعت در باره گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خرینلدومارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطور که به‌بچه‌ها خواندن یاد می‌داد به او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به پیتروکرسی در او زنده کند. روزهای شبیه، که روز ملاقات زندانیان بود، به‌خانه والدین خرینلدومارکز می‌رفت و همراه آنها به‌زندان می‌رفت. در یکی از آن شبها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بسکویتها از فر بیرون بیایند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بود، بپیچد.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن سرد دیگری مثل او آنقدرها آسان نیست.»

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان

می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به‌شکار مرد بروم. این بسکویتها را

هم از این لحاظ برای خریدند و می‌برم که دلم برایش می‌سوزد چون دیر با زود او را اعدام می‌کنند.»

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد گفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خریدند و مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقاتها قطع شد. آمارانتا در راه روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رمدیوس مرده بود، او را عذاب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتل شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آنورلیانو بونندیا برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد خودش شخصاً خریدند و مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خریدند و مارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خود فرور بود بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از ته دل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد. دعاهايش مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خریدند و مارکز برای صرف ناهار به منزل آنها می‌آمد، بعد از ناهار در ایوان گل‌های بگونیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. او رسولا برایشان شیرقوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگر در قلبش خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده انتظار روزهای ملاقات و بعد از ظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید، و زمان در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جا بجا کردن مهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، به سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خریدند و مارکز بار دیگر از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد؛ بخصوص با تو. تو آنقدر عاشق آنورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خریدند و مارکز مرد بردباری بود، گفت: «آنقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی.» به ملاقاتهايش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشکهای خود را فرو می‌خورد و انگشتانش را در گوشه‌هایش می‌کرد تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به او رسولا می‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هر دو هفته یکبار گزارش مفصلی به ما کولودو می فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتنش از آنجا، برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خاله آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می خورد؛ نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید چون بزودی خواهد مرد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آئورلیانو این را می گوید پس حتماً همینطور است؛ او می داند.» با کمک ساپرین، خوزه آرکادیو بوئندیا رابه اتاق خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود سوتی شده بود هر چقدر می خواهد بر وزن خود بیفزاید بطوری که هفت مرد هم سوتی نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تخت خواب روی زمین بکشانند. همانطور که پیرسرد عظیم الجثه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می شد. فردای آن روز او را در تخت خواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقها را به دنبالش جست و جو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست نخورده اش، خوزه آرکادیو بوئندیا حوصله کشمکش نداشت. همه چیز برایش بی تفاوت بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً بخاطر این بود که بدنش بی اراده و بنا بر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می کرد و به او غذا می داد و از آئورلیانو برایش خبر می برد ولی در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو- آگیلار که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار به نزد او می آمد و با هم گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی باهم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده می دادند که برای تماشای پیروزی خود، و نیز به خاطر اینکه در یکشنبه های خسته کننده دوران سرگ حوصله شان سر نرود مزرعه ای جهت پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از سرد ناشناسی به اسم آئورلیانو که در جنگ درجه سرهنگی داشت، داستانهای شنیدنی تعریف می کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا وقتی تنها می شد با یادآوری اتاق- های بی انتها خود را مشغول می کرد؛ در رؤیا می دید که از رخت خواب خارج می شود و در را باز می کند و به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می شود با همان تخت خواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر سریم چاره جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاق دیگری که عین آن بود می رفت و سپس در را می گشود و به اتاقی با می نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همینطور تا بی نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق

می‌رفت حظ می‌برد، انگار در سرسراهایی رامی‌رفت که دیوارهایش با آینه‌های موازی پوشیده شده بود. عاقبت پرودنیو آگیلار دستی به شانه‌اش می‌زد. آنوقت از اتاقی به اتاق دیگر عقب می‌نشست و، مسیر خود را در جهت مخالف می‌پیمود و بالاخره پرودنیو آگیلار را در اتاق حقیقت می‌یافت. ولی یک شب، دو هفته پس از آنکه او را به تخت‌خوابش بردند، پرودنیو آگیلار در اتاق مجاور دستی به شانه او زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می‌برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباس سیاه‌رنگی به تن داشت و لبه کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا! حاضرم قسم بخورم که ملکیداس است.» ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویستاسیون که از مرض بیخوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویستاسیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازه سلطان آمده‌ام.»

آنوقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئنوبارفتند. با قدرت هرچه تماستر او را تکان دادند و درگوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می‌گرفت از میان پنجره متوجه شدند که از آسمان گل‌های کوچک زردرنگی فرو می‌بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام، بر سر شهر بارید. بام خانه‌ها را پوشاند و جلو درها را سدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می‌خوابیدند در گل غرق شدند. آنقدر از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابان‌ها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شنکش گلها را عقب بزنند تا مراسم تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.



آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود؛ گلدوزی نیمه کاره اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آنورلیانو خوزه بود که با چانه پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می کرد تا برای اولین بار ریش بترشد. از جوشهای صورتش خون می آمد، و هنگامی که خواست به سبیل کم-پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریش تراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچکترین فرقی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاهده آن اصلاح پر مشقت، حس کرد که از آن دم دیگر رفته رفته پیر می شود.

گفت: «برای خودت سردی شده ای، عین آنورلیانو وقتی که به سن تو بود.» او مدت ها بود سرد شده بود؛ از آن روز دورستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلو او لخت شد؛ از وقتی که پیلا رترنرا بزرگ کردن بچه را به عهده او واگذار کرده بود، جلو او لخت می شد. آنورلیانو خوزه بار اولی که چشمش به بدن برهنه او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاک عمیق بین پستانها بود. چنان معصوم بود که پرسید چرا آنطور شده؟ آمارانتا با تظاهر نوك انگشتان را به داخل چاک پستانهاش فرو برد و جواب داد: «سینه ام را بریده اند.» چند وقت بعد، وقتی بر درد خود کشی پیتر و کرسی فایق شد و بار دیگر حمام کردن با آنورلیانو خوزه را از سر گرفت، او دیگر توجهی به چاک سینه نکرد، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و نوك برجسته و ارغوانی رنگشان، با احساسی ناشناس بر خود لرزید. بدن او را زیر نظر می گرفت؛ وجب به وجب با معجزه بدن او آشنا می شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می سوخت، درست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می سوخت. از کوچکی عادت داشت که شبها از ننوی خود در بیاید و بغل آمارانتا بخوابد؛ در آغوش او، وحشت از تاریکی را فراموش می کرد. ولی از روزی که متوجه برهنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که او را به سوی پشه بند آمارانتا می کشاند بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می شود

نفس گرم آمارانتا را حس کند. صبح روزی از روزهای دوره‌ای که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ خرینلدو مارکز را رد کرد، آنورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آمارانتا را حس کرد که مانند هزارپایی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جابه‌جا شد تا جستجوی او را آسانتر کند. آنوقت دست بدون باند سیاه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزهای نگرانی فرو می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دو می‌دانند ندیده گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوعی همستی نفوذناپذیر با زنجیری محکم به هم پیوستند. آنورلیانو خوزه تا وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخوابد و پیردختر که پوست بدنش کم‌کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خوابگرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاره‌جوی تنهایی‌اش خواهد شد. بعداً نه فقط برهنه بفل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشرده بودند بلکه در گوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویدند و در هیجانی ابدی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب‌ها به روی خود می‌بستند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، کم‌مانده بود اوسولا غافلگیرشان کند. بالحنی معصومانه از آنورلیانو خوزه پرسید: «عمه‌ها را خیلی دوست داری؟» او جواب مثبت داد. اوسولا گفت: «آفرین» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه برسه بازی با یک پسر بچه بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناک و بی‌آتیه. از این رو با یک ضربه ناگهانی عقب کشید و رابطه را یکمرتبه قطع کرد. آنورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکده کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زنهایی که بوی گل سرده می‌دادند و او در تاریکی با زحمت آنها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلاهی خاطری می‌گشت.

چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیشروی شورش طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی افسران ماکوندو در باره مذاکرات راجع به نزدیکی شدن برقراری صلح، گزارشهای محرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گماشته مخصوص خود را به سرهنگ

خرینلدومارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورش طلب داخلی تماس گرفته‌اند و در صدد خاتمه دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادبخواه در مجلس، یک نماینده اقلیت به مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشته مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که با شرایط آتش‌بس توافق نداشت، دستور بسیار محرمانه‌ای نیز به همراه داشت: سرهنگ خرینلدومارکز می‌بایستی پنج نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به همراهی آنها ترک گوید. دستور بطور خیلی محرمانه انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، بعد از نیمه‌شب، به اتفاق ده نفر از افسران که سرهنگ روکه - کارنیرو نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد ساکولدو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه‌ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده‌ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به اتفاق سرهنگ خرینلدومارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آنچنان محرمانه و سریع بود که اورسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک نفر به پنجره او زد و زسزه کنان گفت: «اگر می‌خواهید سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را ببینید فوراً به خیابان بروید.» اورسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط اسبهایی را دید که به تاخت دور می‌شدند و شهر را در سکوتی پر از گرد و غبار ترک می‌کردند. فردای آن روز فهمید که آنورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دسته مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در جبهه غربی رسید، ولی قوای او که به اندازه کافی اسلحه در اختیار نداشت در کمتر از یک هفته از هم پاشید. در طول آن سال، در حالی که آزادیخواهان و محافظه‌کاران سعی داشتند به مردم وانمود کنند که کم‌کم به توافق می‌رسند، او، هفت بار دیگر نیز قیام کرد. یک شب، از یک کشتی بادبان، ریوآچا را به توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین آزادیخواهان کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی سرزی را بیش از پانزده روز به تصرف خود در آورد و از آنجا همه ملت را به یک جنگ عمومی فراخواند. یکی از گروههای اعزاسی او، در اقداسی جنون‌آمیز، یعنی پیمودن هزار و پانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به مدت سه ماه در جنگل گم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلومتری ساکولدو رسید ولی بخاطر وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقه جادویی که سالها قبل

پدرش در آن فسیل یک جنگجوی اسپالیولی را یافته بود، پنهان شود. ویستاسیون در آن ایام مرد. پس از آنکه از ترس مرض بیخوابی از تاج و تخت قبیله خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزویش این بود حقوقی را که پیش از بیست سال پس‌الداز کرده بود از زیر تخت‌خوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اورسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد، چون شایع شده بود که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی مرگ او (و این چهارمین اعلامیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً به مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود چرا که دیگر از او خبری نبود. وقتی اورسولا و آساران‌تا سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا زنده است. ظاهراً از به‌ستوه آوردن دولت دست برداشته بود و به‌قوای فدرالی پیروز سایر جمهوریهای جزایر کارائیب پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اساسی مختلف قد علم می‌کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت دادن کلیه نیروهای فدرال آمریکای مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه‌کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا بوده است. سالها پس از رفتن از ما کوندو، اولین خبر مستقیمی که اورسولا دریافت کرد، یک نامه رنگ‌ورورفته و مسجاله‌شده بود که دست به‌دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اورسولا در همان حال که نامه را می‌خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده‌ایم. اگر به همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند.»

اولین کسی که او این حرف را به‌وی زد که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد ژنرال خوزه راگل مونکادا<sup>۱</sup> شهردار محافظه‌کار ما کوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس که این آنورلیانو، محافظه‌کار نیست!»

صمیمانه او را تحسین می‌کرد. خوزه راگل مونکادا، مانند بسیاری از محافظه‌کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نظامیگری سررشته‌ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

۱. Patagonia، جنوبی‌ترین قسمت آمریکای جنوبی.

بیکاره‌هایی بی‌سلک و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیر نظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود سوء استفاده کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ‌چهره بود، از غذا و تماشای جنگ خروس لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به نظامی‌های رسمی بقبولاند. یکبار، وقتی به اقتضای جنگ مجبور شده بود یک قلعه نظامی را به قوای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا واگذار کند، دو نامه برای او گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانی‌تر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به صورتی انسانی‌تر در آورد. نامهٔ دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادپخواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به دست زنش برساند. از آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده، برای ردوبدل کردن زندانیان دستور ستارک‌ه جنگی موقت می‌دادند. این مکث‌ها حالت یک نوع جشنواره را داشت و ژنرال سونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا شطرنج یاد می‌داد. با هم دوست صمیمی شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به هم بیامیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری برقرار کنند که دارای بهترین اصول دو حزب باشد. با خاتمهٔ جنگ، همان‌طور که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال سونکادا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانوادهٔ آزادپخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو ادارهٔ شهرداری تأسیس کند و در نتیجه به عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را یک کابوس پوچ گذشته تلقی کردند. پدر روحانی نیکانور که در اثر برقان، علیل و زمینگیر شده بود جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسی که با آپاروسکوته ازدواج کرده بود و مغازهٔ اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروه‌های اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتک‌های یونانی و سه گیشه به شکل کلهٔ شیر داشت که از دهان باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

دون ملچور اسکالونا<sup>۳</sup>، معلم پیری از اهالی دهات منطقه باتلاهی، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با سواقت والدین بچه ها، به شاگردان هر حرف لفل قریز تندوتیز می خورالید. آنورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دوقلوهای خودسر سانتاسوفیادلاپیداد، با لوحه های خود، و گچ و لیوانهای آلومینیومی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردالی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رمدیوس که زیبایی بی نظیر سوزنی داشت، به اسم (مدیوس) خوشگله معروف شد. آورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری بی درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی شد. به کمک سانتاسوفیادلاپیداد به شیرینی پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تختخوابش را هم از طلای خالص انباشت. می گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود.» آنورلیانو خوزه فدرالیستهای کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک روز، با جشای سیاه به عظمت یک اسب، و گیس بلند سرخپوستان مصمم به ازدواج با آمارانتا وارد آشپزخانه خاله شد.

آمارانتا همینکه چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر سبز جرات نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور اورسولا، آنورلیانو خوزه چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده ام.» آمارانتا از دست او سی گریخت، سواظب بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می برد تا از رمدیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزاده اش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باند سیاه دستش را باز نکند، او به این تعبیر که به با کرگیش اشاره کرده، گونه هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او، در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب متوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دوماه پس از بازگشت او، یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون فریاد کشیدن خود را به آن حس شیرین سپرد. حس کرد او دارد به درون پشه بند می خزد،

درست مثل موقمی که بچه بود؛ مثل سابق که به پشه بند او می خزید. وقتی درك کرد که او سراها برهنه است بی اختیار عرق سردی کرد. دندالهایش به هم خورد و در حالی که صدایش از کنجکاوای در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو، برو، و گرنه فریاد می کشم.» ولی آنورلیانو خوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می دانست چه باید بکند. از آن شب به بعد، نبرد ساکت و بی نتیجه آنها که تا سحر ادامه می یافت، بار دیگر آغاز شد. آمارانتا، خسته، می گفت: «من عمه تو هستم. نه فقط از لحاظ سنی جای مادرت هستم بلکه ترا بزرگ کرده ام، فقط به تو شیر نداده ام.» آنورلیانو خوزه سپیددم فرار می کرد و شب بعد، قبل از سحر باز می گشت. هر بار، وقتی می دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریک می شد. در این مدت حتی یک لحظه هم از خواستن او دست بر نداشته بود. او را در بسترهای تاریک شهرهای تصرف شده می یافت، بخصوص در بسترهایی که از همه پست تر بودند. او را در بوی خشک شده باندهای زخمیها، در وحشت آبی خطر مرگ، در همه جا و همه وقت می دید. از او گریخته بود. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها از طریق مسافت بلکه با خمی گنگ که همزمانش آن را به حساب شجاعت می گذاشتند، فراموش کند. ولی هرچه بیشتر تصویر او در توده کود جنگ می غلتید، جنگ به آمارانتا بیشتر شبیه می شد. اینچنین در تبعید خود زجر کشیده بود و در پی طریقی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. سرانجام یک نفر برایش قصه قدیمی سردی را تعریف کرد که با عمه خود ازدواج کرده بود - عمه ای که در ضمن دختر عمویش هم بود. آنورلیانو خوزه با تعجب پرسیده بود: «مگر کسی می تواند با عمه اش ازدواج کند؟»

سربازی به او جواب داده بود: «البته که می تواند؛ تازه ما داریم برضد کشیها می جنگیم تا هر کس که خواست با مادر خودش هم ازدواج کند.»  
پانزده روز بعد، جنگ را ترك کرد. آمارانتا را از آنچه در خاطره اش بود، پزورده تر و غمگینتر و خجالتیتر و در آغاز آخرین سالهای جوانی یافت، با این حال در تاریکی اتاق خواب، تب آلودتر از همیشه، و در خشونت خود - دارانه اش، دلخواه تر از همیشه. آمارانتا که از دست سماجتهای او عاصی بود می گفت: «تو جانوری بیش نیستی. محال است کسی بتواند این کار را با عمه اش بکند، مگر اینکه از پاپ اعظم اجازه مخصوص گرفته باشد.» آنورلیانو خوزه قول می داد که بهرم برود و قول می داد تمام قاره اروپا را روی زانو ببیند و نعلین پاپ اعظم را ببوسد، تا آمارانتا سدها را از سر راهش بردارد. و آمارانتا تکرار می کرد که: «تازه، بچه هایمان با دم به دنیا خواهند آمد.»

گوش آئورلیانو خوزه به این حرفها بد هکار نبود. التماس کنان می گفت: «حتی اگر آرمادیلو<sup>۴</sup> هم به دلیا بیایند برایم فرقی نمی کند.» یک روز صبح که از درد تحمل ناپذیری مردی خود به جان آمده بود به سیکده کاتارینو رفت و زلی مهربان و ارزانقیمت و چروکیده پستان پیدا کرد که برای مدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به بی تفاوتی توجه آمارانتا را جلب کند. او را می دید که در ایوان نشسته است و با چرخ خیاطی که طرز کارش را با مهارت فرا گرفته بود، مشغول خیاطی است. آمارانتا که حس می کرد از دست او خلاص شده است بار دیگر بی اراده به سرهنک خرید و مارکز فکر می کرد، بعد از ظهرهایی را که با او تخته نرد بازی می کرد، با دلتنگی به خاطر می آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می کرد. آئورلیانو خوزه نمی دالست تا چه حد بازی را باخته است. یک شب که دیگر طاقتش طاق شده بود به اتاق آمارانتا برگشت ولی آمارانتا با عزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زلی خوش قیافه که بوی عطر پاس می داد، همراه پسر بچه ای که حدود پنج سال از عمرش می گذشت وارد خاله شد. زن ادعا می کرد که پسر بچه، فرزند سرهنک آئورلیانو بوئنداست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل ونسب پسر بچه بدون اسم، شک و شبهه ای نکردند. عیناً شبیه سرهنک بود موقمی که او را برای آشنا شدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ اطرافیان خود را نگرسته بود. از مژه نزدن او واز طرز نگاهش می ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم مانده با نگاهش صندلیها را بجنباند.» اسم آئورلیانو را به او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی شناخت، اجازه نمی داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژررال سولکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان اورسولا از رسم فرستادن دختران با کره به بغل سربازان - درست همانطور که سرغهارا با خروسهای نژاد اصیل جفتگیری می دهند - بی خبر بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنک آئورلیانو بوئندها را جهت غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگترین آنها پسر سبزه روی عجیبی بود که ده سال از سنش می گذشت و چشمان سبزرنگش

۴. Armadillo، جانوری که در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می شود و بدش از نه درنه پوشیده شده که هنگام خطر برای دفاع به روی خود می کشد...م.



کوچکترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن بچه‌هایی به‌خانه می‌آوردند که تمام آنها پسر بودند و حالت تنهایی آنها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دوتای آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستالش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلدانهای گل و سروپه‌های غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای سوطلایی بود که چشمان آبی‌رنگ مادرش را داشت و گیوان بلند و مجعدش شبیه گیوان زن بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد؛ درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا پکراست به‌طرف صندوق رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم.» اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیاء عتیقه و گردو خاک گرفته سلکیادس، رقاصک کوکی را که پیتر و کرسی به‌خانه آورده بود و دیگر کسی آن را به‌خاطر نمی‌آورد، در حالی که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدانهای نبرد تخم‌دیزی کرده بود، با اسم آنورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند: هفده پسر. اوایل، اورسولا جیبهای آنها را پر از پول می‌کرد و آسارانتا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا آنها را لزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط به‌دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اورسولا همانطور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعمید آنها انجام داده‌ایم. آنورلیانو حسابهای خود را کرده است. وقتی برگردد شخصاً در باره آنها تصمیم خواهد گرفت.» یک روز سرناهار با ژنرال مونکادا در باره تخم‌و-ترکه درهم‌ویرهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که یک روز سرهنگ آنورلیانو بوئندیا باز گردد و تمام پسرانش را در خانه درهم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت.»

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سرمیز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماههای قبل از جنگ اول متشنج شده بود. اجازه جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز ریکاردو، فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادپخواهان

او را مردی آشوب برالگیز می دانستند. اورسولا به آنورلیانو خوزه می گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای او بیهوده بود. آنورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. چنان بود که گویی بازگشت به وطن، زندگی بدون نگرانی درباره احتیاجات روزانه و تمایلات قبیلانه و شهوت پرستی عمومش خوزه آرکادپورا در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانقا بدون اینکه برحفاظه او جریعه ای از خودبانی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. ولگردی می کرد، بیلیارد بازی می کرد، و علاج تنهایی خود را در زندهای فاحشه می جست. پولهایی را که اورسولا اینوروانور می گذاشت و فراسوش می کرد، کش می رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می آمد. اورسولا شکوه می کرد که: «همه شان سر و ته یک کر باشند؛ تا وقتی بچه هستند خوشرفتار و مطیع و با ادبند، الگار مگس هم نمی توانند بکشند، اما تا ریش در می آورند خرابکاری می کنند.» بر عکس آرکادپوک که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آنورلیانو خوزه فهمیده بود که پسر پیلاترترنرا است. مادرش در خانه خود ننوایی بسته بود تا او بتواند بعد از ظهرها در آنجا استراحت کند. علاوه بر حس مادر و فرزندی، در تنهایی بکدیگر نیز شریک بودند. پیلاترترنرا هر گونه اسیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خنده اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نوازش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزناپذیر یک زن هر جایی شده بود. قلبش بدون غم بیدار می شد. چاق و پر حرف بود و باحالت یک فاحشه بدبخت، از اسیدهای عقیم و رفتهای خود دست شسته بود و تسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می کرد. در خانه ای که آنورلیانو خوزه بعد از ظهرها در آن استراحت می کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعته ای خود را ملاقات می کردند. وارد خانه می شدند و می گفتند: «پیلاتر اتاقت را به من قرض بده.» و پیلاتر جواب می داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می گفت: «از اینکه بینم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می کنم.»

برای خلسات خود هرگز بول دریافت نمی کرد و خواهش آنها را هم هرگز رد نمی کرد. همالطور که سردان بیشمار را که با وجود غروب من او باز هم به سراغش می آمدند، از خود نمی راند. اینان به جای بول و عشق، گاهی فقط کمی لذت به او می بخشیدند. پنج دختر او که شهوت سوزان خود را از مادر به ارث برده بودند، از زمان بلوغ، خود را در جاده های پرت زندگی کم کرده بودند. از دو پسری که موفق شده بود بزرگ کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آنورلیانو بوئندبا کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی

وقتی داشت قفس چند مرغ را از یکی از دهات منطقه باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آنورلیانو خوزه همان مرد بلند قامت و سبزه‌رویی بود که شاه دل فالهای ورق، بیش از نیم قرن به او وعده می‌داد و مثل تمام کسانی که ورقها برایش می‌فرستادند موقمی به دل او رسیده بود که اجلس نزدیک بود. سرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «اشب بیرون نرو و همینجا بخواب. کارملیتا مونتیل<sup>۶</sup> بارها از من تقاضا کرده او را با تو هم‌خوابه کنم.»

آنورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد. در جواب گفت: «به او بگو نیمه‌شب منتظرم باشد.»

به تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامهٔ خنجر زورده<sup>۷</sup> را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامهٔ زوربلیا<sup>۸</sup> خنجر پویرها بود ولی از آلبایی که آزادپخواهان، محافظه کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به دستور سروان آکیلزریکاردو عوض شده بود. آنورلیانو خوزه موقمی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط پاره کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلز - ریکاردو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدلی می‌کند. آنورلیانو خوزه، به او اخطار کرد که: «سروان مواظب باشید، کسی که بتواند به من دست بزند هنوز به دنیا نیامده است.» سروان می‌خواست بزور او را تفتیش کند. آنورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دویدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانوادهٔ بوئندیاست.» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهایش را از هم باز کرد و لشاله گرفت، فریاد کشید: «فرساقها! کاش سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به جای او بود.»

کارملیتا مونتیل، دوشیزهٔ بیست ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر پیلار ترنرا را با برگهای خوشبو می‌پوشالد که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آنورلیانو خوزه این بود که سعادت می‌را که آسارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلولهٔ تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلزریکاردو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس از سرگ آنورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک

6. Carmelita montiel      7. Zorro

۸. Jose Sorilla y Moral: شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیولی (۱۸۱۷-۹۴) -م.

دو گلوله همزمان که هرگز معلوم نشد از کجا شلیک شد به زمین افتاد و صدای همهجه جمعیت، شب را لرزاند:

- زننه باد حزب آزاد یخواه! زننه باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و درگنشت، کارملیناسونتیبل متوجه شد که ورقهای زندگی آتیۀ خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه های خود را در جسد سروان آکیلزریکار دو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارد. جسد، با گلوله های سربی سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه را کل مونکادا، که از تجاوزات ارتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر او نیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ما کوندو را در دست گرفت. به هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صلحجویانه اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود؛ از طرفی دولت کنترل سراسری بر کشور را اعلام می کرد و از طرف دیگر آزادیخواهان اخبار سحرمانه ای راجع به قیاسهای مسلحانۀ داخلی دریافت می کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه ای حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زننه دستگیر می کرد می توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال مونکادا گفت: معلوم می شود او برگشته « وئی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، او را در آن واحد در جاهای دور دستی می پنداشتند. حتی ژنرال مولکادا لیز بازگشت او را باور نمی کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال مولکادا لیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ العجام وظیفه.»

سپیدمدم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با هزار سرباز مسلح به ساکولودو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند مقاوت کنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال سونکادا با اورسولا ناهار می خورد، گلوله تویی که شلیکش در تمام محله منعکس شد نمای خزانه داری شهرداری را ویران

کرد. ژنرال سولکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم به اندازه ما مسلح هستند، و تازه از صمیم قلب هم می‌جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپهای طرفین می‌لرزید، ژنرال سولکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می‌خورد، اورسولا را ترك کرد.

به او گفت: «از خدا می‌خواهم که اشپ آنورلیانو به خانه شما نیاید. اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصویری کنم دیگر او را ببینم.» آن شب ژنرال سولکادا، پس از نوشتن یک نامه طولانی به سرهنگ آنورلیانو پوئندیا، در حال فرار از ساکولودو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترك خودشان را نسبت به انسانی‌تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را بر این نظامیگری بدون معنی و سما و جاه‌طلبی سیاستمداران هر دو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آنورلیانو پوئندیا با او در خانه اورسولانا هارخورد. او راه انتظار تصمیم‌دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاه داشته بودند. مجمع دوستانه‌ای بود؛ در همان حال که دو حرف جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذشته را به یاد بیاورند، اورسولا بنحویع انگیزی حس کرد که پسرش در آنجا مزاحمی پیش نیست. از لحظه‌ای که او وارد شده بود این را حس کرده بود. همراه چندگارد نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتاقها را زبرور کردند تا مطمئن شوند که خطری متوجه‌شان نیست. سرهنگ آنورلیانو پوئندیا نه تنها شخصاً این اجازه را داد بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه را نگهبان مسلح نگذاشته‌اند هیچکس، حتی اورسولا، حق ندارد پیش از سه متر به او نزدیک شود. اولیفورسی که پوشیده بود هیچگونه درجه‌ای نداشت. چکمه‌های بلندش با گل و خون خشک شده، پوشیده شده بود. تپالچه‌ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دسته هفت تیر بود از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می‌کرد. سرش که موهایش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش سلاهی پخته شده است. پوست چهره‌اش که از نمک دریا‌های کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با یک نوع زنده‌دلی که بدون شک با خونسردی باطنی‌اش ارتباط داشت، از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترك کرده بود، قد بلندتر، استخوانی‌تر، و رنگ پریده‌تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او مبدل به سردی شده که هر کاری ازش برسی آید.» همینطور هم بود. شال سرخپوستان «آزتک» که برای آماراننا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای مسخره‌اش

که سر ناهار تعریف می کرد، همه این خاکسترهای خاموشی از خوش مشربی زمان دیگری حکایت می کرد. به بعضی اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، معاکمات عجولانه جنگی را به عهده سرهنگ رو که کارنيسرو واگذار کرد و خود عهده دار وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاولین خود می گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند.» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قباله های مالکیت اراضی را که مربوط به صد سال قبل به اینطرف می شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه آرکادیو پی برد. قباله ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ربکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بیهوشی منزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لجبازیش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبی از گذشته ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر شده اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به لظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط سرگباری حرکت می کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجره خانه را بگشاید و جهان را بخاطر سرگ خوزه آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هر گونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مژه خاک، در لامه های معطر پیتر و کرسی، و در آغوش طوفالی شوهرش، عاقبت آرامش را در خانه ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به صورت انسان در میان اتاقهای سوت و کور، می گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی شان مسترد می کردند حتی ناراحت نشد.

آهی کشید و گفت: «آنورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می شود. من همیشه فکر می کردم و حالا برایم ثابت شد که تو سرد خدانشناسی هستی.»  
تجدید نظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ خرینلند و بارکز که حکم اعدام کلیه افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می کرد، خاتمه یافت. آخرین معاکمه نظامی، معاکمه خوزه راکل سونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ

آنورلیانو بوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به خوبی او در ما کوندو نداشته ایم. لزومی ندارد از خوشقلبی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنم؛ چون تو خودت بهتر از هر کس او را می شناسی.» سرهنگ آنورلیانو بوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسؤولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر در این مورد حرفی دارید آن را در دادگاه نظامی بگویید.»

اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام مادران افسران شورش طلب اهل ما کوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنهایی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان لیز شرکت کرده بودند، یک به یک صفات برجسته ژنرال سونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم انگیزش، سنگینی ناشی و حرارت قانع کننده جملاتش برای لحظه ای ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد؛ گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته اید و البته حق دارید چون وظیفه شماست، ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چقدر هم شورش طلب باشید، حق داریم با اولین بی احتیاسی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم.» جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به سربازخانه شده بود طنین انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خوزه را کل سونکادا محکوم به اعدام شد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا با وجود اعتراضات خشونت آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به عنوان سلول زندان از آن استفاده می شد به ملاقات محکوم به اعدام رفت.

به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به اعدام می کنم بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می کند.»

ژنرال سونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش، و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به حساب ترحم گذاشت، گفت: «تو بهتر از من می دانی که کلیه دادگاههای نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت قصاص جنایت دیگران را پس می دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی کردی؟»

ژنرال سونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند، گفت: «شاید. ولی آنچه سرا لگران می کند این نیست که

تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم سرگ طبیعی است. عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد؛ ادامه داد: «نگرانی من از این است که می بینم تو با آن نفرتی که از نظاسیها داشتی، با آنهمه مبارزه بر ضد آنها و آنهمه تفکر در باره آنها، خودت عاقبت مثل آنها شده‌ای. هیچ آرمانی در زندگی ارزش اینهمه سرافکنندگی و خفت را ندارد.» حلقه ازدواج و مدال سریم چاره‌جو را در آورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و اینچنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی نه تنها مستبدترین و خون‌آشام‌ترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم محکوم به اعدام خواهی کرد.» سرهنگ آنورلیانو بوئندبا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مولکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزشت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندبا آنها را در جیب گذاشت.

هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مولکادا گفت: «هنوز در مانائوره است؛ در همان خانه پشت

کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندبا گفت: «خوزه را کل، این کار را با کمال میل

انجام می‌دهم.»

وقتی به هوای مه‌آلود آبی‌رنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته لَمناک شد و تازه آن وقت به پادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخه آتش که پشت در صف کشیده بود با تشریفات تمام، گویی او مهم‌ترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را نسبت به او بجا آورد.

دستور داد: «حالا می‌توانید او را بیرون بیاورید.»



سرهنگ خرینلد ومارکز پیش از همه متوجه خلأ جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی ماکولدو، هفته‌ای دوبار با سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می‌کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آینده آن نیز پیش‌بینی می‌شد. گرچه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به هیچکس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی‌داد تا با او خودمانی بشود با این حال لحن دوستانه‌اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را پیش از زمان معین شده طول می‌داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می‌آمیخت. رفته‌رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می‌شد و دامنه‌اش وسعت می‌یافت، تصویر او نیز در خیالش معو می‌گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردیدآمیزتر و کلامش عاری از معنا می‌شد. آنوقت سرهنگ خرینلد ومارکز فقط گوش می‌داد و از فکر اینکه با لاشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می‌شد. به سبب تلگراف می‌گرفت و چنین خاتمه می‌داد: «آنورلیانو، فهمیدم، زنده باد حزب آزاد بخواه.»

بدین نحو عاقبت خرینلد ومارکز هر گونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقت‌ترین فعالیت و شدیدترین علاقه جوانی‌اش بود، به رابطه‌ای دوردست، به خلأ، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعد از ظهر به دیدن او می‌رفت. تماشای دستهای او که با دقت آن توده ابرتوری را حاشیه‌دوزی می‌کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رس‌دیوس خوشگله می‌داد تا بچرخاند برایش لذتبخش بود. ساعتها، بی‌آنکه با هم حرفی بزنند، می‌لشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند.

ولی همانطور که آمارانتا باطناً از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می‌کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بیخبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی مانده خفه

شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از پاس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده است و در اثر گذشت زمان و فراسوشی پیر شده است. بازوی چپش به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می کشیدم.»

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سیبلیهای ادوکلن زده به خانه آنها آمد. باند خون آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیبند! از یک طرف تمام عمر خود را به جنگ با کشیشها می گذرانند و از طرف دیگر کتاب دعا هدیه می دهند.» بجز این جمله چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او، حتی در سختترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می آمد و موقمی که رم دیوس خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می کرد. می دهد که اونیفورم نظامی خود را در سالن از تن در می آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد ولی آمارانتا هر بار به نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی توانست زندگی کند. رم دیوس - خوشگله که آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود که تصور می کردند مغزش رشد لکرده است، نسبت به این همه وفاداری بی تفاوت نبود و حق را به جانب سرهنگ خرینلدومارکز می داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختر بچه ای که خودش بزرگش کرده است و به سن بلوغ نزدیک می شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه ای که زمانی نسبت به ربیکا داشته، بار دیگر در قلبش رخنه می کند. از پروردگار تقاضا کرد که سببش نشود آرزوی سرک رم دیوس خوشگله را به دل راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدومارکز خلا و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می توانست به گوش آمارانتا خواند و به اولطف و مهربانی کرد و حاضر شد بخاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل ناپذیر

سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد در اتاق را به روی خود قفل کرد تا برتنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد.

به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراسوش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده ایم.»

همان روز بعد از ظهر، سرهنگ خریندومارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آنورلیانو پوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خریندو-مارکز بی آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان های متروک و به قطرات آبهای درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی محرق می شود.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف کوفت و گفت: «آنورلیانو، در ما کوندو باران می بارد!»

سکوئی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بیرحمانه سرهنگ آنورلیانو پوئندیا از جا پرید.

علامات چنین می گفت: «خریندو، چرا احمق شده ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس العمل رذیلاته او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آنورلیانو پوئندیا به ما کوندو بازگشت این بدحالی تبدیل به حیرت شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آنورلیانو پیش آمده بود، متحیر شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه معشوقه به همراه آورده بود. هر سه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در نفوس خود می گذراند. نسبت به تلگرافهایی که وضع عادی جنگ را گزارش می کرد، چندان علاقه ای از خود نشان نمی داد. یک بار، سرهنگ خریندو مارکز درباره تخلیه محلی در سرز از او دستور خواست. احتمال این خطر می رفت که جنگ در آنجا بین المللی شود. آنورلیانو گفت: «با اینگونه مزخرفات وقت سرا نگیر، با پروردگار شتعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساسترین دوره جنگ به حساب آورد. مالکان آزاد بخواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند درخفا با مالکان محافظه کار ساختند تا از تجدید نظر در قباله های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه گذاری می کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آنورلیانو پوئندیا را رد کردند؛ ولی حتی عقب نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که بیش از پنج دفتر می شد دیگر نخواند و

آنها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعد از ظهر، یکی از زن‌ها را به ننوی خود می‌خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرو می‌نشانده و سپس با خیال راحت به خواب سنگینی فرو می‌رفت. به تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که قلب گیبش تا ابد محکوم به دو دلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت و پیروزیهای قابل توجه خود سرست بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دو کسارلبورو را که در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشانند حظ می‌برد. او کسی بود که پنجه پلنگ و لباسهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی‌انگیخت. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. از مرکز یک دایره گچی که به هر جا وارد می‌شد افراد گارد شخصی اش بر زمین ترسیم می‌کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد، دستورهای کوتاه و غیرممکنی سرنوشت دنیا را تعیین می‌کرد. پس از تیرباران ژنرال سونکادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به سانائوره رفت. بیهوش عینک و مدال گردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت ولی به او اجازه نداد با به خانه اش بگذارد. به او گفت: «سرهنگ، داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می‌دهید ولی در خانه ام، من فرمان می‌دهم.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا کینه خود را نشان داد ولی فقط موقعی احساس آراسش کرد که گارد شخصی اش خانه بیهوش را غارت کرد و جز توده‌ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنوقت بود که سرهنگ خربندو مارکز به او گفت: «آنورلیانو سواطلب قلب خودت باش، داری زنده زنده می‌گندی!» در آن موقع، آنورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمده انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه‌ای در این مجمع یافت می‌شد: ایده‌آلیست، جاه‌طلب، ماجراجو، منزجرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبلاً عضو حزب محافظه کاران بود و برای خلاصی از محاکمه بخاطر بالا کشیدن سرمایه‌ها به شورش طلبان پیوسته بود. عده‌ای از آنها حتی نمی‌دانستند به چه منظور مبارزه می‌کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش‌شان کم مانده بود یک انفجار داخلی برپا کند، یک قدرت با نفوذ به چشم می‌خورد: ژنرال توفیلو وارگاس، سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواد. خبث‌طینت، سکوت، و حالت مسیح‌وار او افرادش را بی اختیار به فداکاری وامی‌داشت. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا این مجمع را به منظور متحد ساختن فرماندهان شورش طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال توفیلو وارگاس در عرض چند ساعت، ائتلاف زنده‌ترین

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. سرهنگ آنورلیانوئوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناکتر است.»

آن وقت سروان جوانی که خجول بودنش بر همه واضح بود، انگشت سبابه خود را با احتیاط بالا آورد؛ پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشت.»

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آنورلیانوئوئندیا را ناراحت کرد بلکه چون یک ثانیه قبل، همان فکر به سفر خودش هم خطور کرده بود، وحشتزده شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم.»

در واقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد، ژنرال تئوفیلو-وارگاس در کمینگاهش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آنورلیانوئوئندیا فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. همان شب، موقعی که قدرت او از طرف کلیه نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمای درونی که استخوانهایش را می لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی در آمد. سرمستی قدرت رفته رفته در زیر اسواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند دستور داد افسر جوانی را که کشتن ژنرال تئوفیلووارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند به محض اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستورهایش فجع تر از آنچه می خواست اجرا می شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می شد و به نظرش می رسید که آنها هم کسانی هستند که قبل از او، همانطور برای دشمن شادی کرده اند. به هر جا می رفت پسران جوانی را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوظنی که او با آنها برخورد می کرد با او برخورد می کنند؛ می گفتند که پسران او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبش می دهند. با دو کسارلبورو لزاع کرد؛ می گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد.» از تردید خود، و از حلقه آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر در خود می فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می کرد که خارج

از آن دایرة کچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بود، یک نفر که پسرش سیامسرفه گرفته بود، یک نفر که آرزو سی کرد برود و تا ابد بخواهد چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت، یک نفر که با وجود تمام این حرفها، خبردار جلوش می ایستاد و اطلاع می داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است، و عادی بودن درست وحشتنا کترین قسمت آن جنگ بی انتها بود. دیگر خبری نمی شد و اتفاقی نمی افتاد. پیشگویبهایش نیز ترکش کرده بودند؛ تنها، با سرمایی که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت پناه خود را در ما کوندو، در حرارت خاطرات گذشته اش جستجو کرد. بی اعتنائی اش به مرحله ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمه جنگ به او اطلاع دادند در ننویش غلٹی زد و بی آنکه کاسلا بیدار شود گفت: «بیریشان پیش فاحشه ها!»

شش وکیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشندة ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه ای تحمل سی کردند. اورسولا آنها را در خانه اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانسهای کجدار و مریز سی گذراندند و طرفهای غروب به همراه چند محافظ و نوازنده آکوردئون به میکده کاتارینو سی رفتند.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا دستور می داد: «سزاحم آنها نشوید، چون می دانم آنها چه می خواهند.» در اوایل ماه دسامبر، مذاکره ای که آنهمه منتظرش بودند و پیشینی سی کردند که مذاکره ای طولانی باشد، در عرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز در سالن گرم، در کنار شبح پیانولا که ملانۀ سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در وسط دایرة کچی نشست، بین پتوی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آنها این بود که او بخاطر از دست ندادن پشتیبانی مالکان آزادیخواه، از تجدید نظر در قباله های اراضی چشمپوشی کند. تقاضای دوم آنها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیکها را از دست ندهد؛ و بالاخره از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حراسزاده صرف نظر کند تا کانون خانوادگی مردم به هم نخورد.

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت همگی ما داریم برای بدست آوردن یک چیز مبارزه سی کنیم؛ قدرت.»

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به تدابیر جنگی است. در حال حاضر، نقشه اصلی، وسعت دادن زمینه ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می‌توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آنورلیانویونندیا بشتاب مداخله کرد و گفت: «شما ضد و نقیض می‌گویید. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه‌کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینه ملی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنا بر گفته شما این رژیم زمینه ملی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده‌تر معنی اش این است که ما قریب به بیست سال علیه احساسات ملی جنگیده‌ایم.»

سی‌خواست به گفته‌هایش ادامه دهد ولی سرهنگ آنورلیانویونندیا با اشاره دست او را بمسکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بیهوده وقت خود را تلف نکنید. مساله این است که از این پس ما فقط برای بدست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخند زنان گرفت و خود را آماده‌اش کرد و گفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.»

افراد او سبوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خرینلدومارکز به آراسی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می‌خواهم ولی این عمل خیانت است.»

سرهنگ آنورلیانویونندیا قلم جوهرزده خود را در عوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت؛ دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.» سرهنگ خرینلدومارکز بلند شد و اسلحه خود را روی سیز گذاشت. سرهنگ آنورلیانویونندیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

سپس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، امیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدومارکز به اتهام خیانت محکوم به اعدام شد. سرهنگ آنورلیانویونندیا در حالی که در نفوی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماسهای تخفیف مجازات، بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور که هیچکس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تماستر، در عرض سه دقیقه گفتگوی با او سرپا ایستاد. به آراسی گفت: «سی‌دادم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، سی‌دادم که نمی‌توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو اخطار می‌کنم

به استخوانهای پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بوئنودیا قسم، به پروردگار قسم، به محض اینکه چشم به جسد او بیفتد، به هر کجا فرار کنی به دنبال من می‌آیم و با دستان خودم تو را می‌کشم.» قبل از خارج شدن از اتاق، بی‌آنکه منتظر جوابی بشود چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی‌پایان همچنانکه سرهنگ خرینلدومارکز بعد از ظهرهای سرده خود را در اتاق خیاطی آمارانقا به خاطر می‌آورد، سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا برای از هم دریدن قشر تنهایی، ساعتها خود را خاراند. تنها لحظات سعادت‌مند زندگیش پس از بعدازظهر دوردستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماهیهای کوچک طلایی می‌گذراند. مجبور شده بود سی و دو جنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمانهایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبله افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به استیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

سپیده‌دم، خسته و کوفته از بیخوابی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خرینلدومارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه‌ها در اینجا تیر - بارانت کنند، از اینجا برویم.» سرهنگ خرینلدومارکز قادر به تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آنورلیانو، ترجیح می‌دهم بمیرم و ببینم که تو آدم مستبد و خونخواری شده‌ای.»

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا گفت: «نخواهی دید. باشو کفشهایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کشیف را تمام کنم.»  
وقتی این را گفت نمی‌دانست که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلاتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وا دارد که شرایط صحیح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای فرو نشالیدن قیام افسران خود که مقاومت می‌کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه‌ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به قوای دشمن تکیه کند.

هرگز به آن خوبی نچنگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای یک چیز هوج، برای آزادی خود مبارزه می‌کند سراها ذوق و شوق شده بود. سرهنگ



خرینلدوسارکز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست سی جنگید. تبحر او را سرزنش می کرد، ولی او در جواب لبخند می زد و می گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می کنی خیلی مشکلتر است.» این سخن در باره او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلس هنوز فرا نرسیده است مصونیتی اسرار آمیز به او می بخشید، مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال ناپذیر می کرد بطوری که توالت در شکستی پیروز شود که بسی مشکلتر و خونین تر از پیروز شدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آتورلیانو بوئندیا چندین بار به شهر خود بازگشت، ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می کردند، و هاله افسانه ای او که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا نورانی می ساخت، عاقبت او را به بیگانگی تبدیل کرد. بار آخری که به ماکوندو آمده بود و برای سه معشوقه خود خانه ای گرفته بود تنها دوبار به خانه خود رفت آن هم بخاطر اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رم دیوس خوشگله و دو قلوهای که در بحبوحه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می شناختند. آمارانتا نمی توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه ای، که بین خود و سایرین فاصله ای سه متری بر قرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت بخاطر علاقه به کان خودیه آنجا باز می گردد؛ احساسات خانوادگی که سالهای سال در دلها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت.»

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده اند. یک هفته پیش از ستار که جنگ، وقتی او بدون قراول و مساول همیشه وارد خانه شد، دو گماشته با برهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرهایش را که باقیمانده دستگاه پر کبکبه اش بود جلو ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلو اتاق خیاطی رد می شد. او را صدا زد. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا سختی توالت او را بشنآمد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت او،

دست باله پیچیده اش را نشان داد و گفت: «ببین.»

سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، مثل آن روز دوردستی که محکوم به اعدام

شده بود به ساکوندو بازگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد.»

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او، محکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن را به قیمت بهتری بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغل‌هایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اورسولا، بمحض اطلاع از متارکه جنگ، حجله عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفونی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنجا بر می‌گردد تا در میان عروسی‌های کپک‌زده رسدپوس، در آرامش بپوشد. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به سرگ داشت و شامل پیر شدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زبرکی آن را آماده ساخته بود گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانی‌های بی‌اهمیت و در عین حال عمیقی که با گذشت زمان در خانه بوجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد نشد. از دیدن گجهای ریخته دیوارها و تار عنکبوت‌های کثیف گوشه‌های اتاقها و گردوغبار روی گلهای بگونیا و مسیر موربانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و سایر داسهایی که دل‌تنگی برایش گسترده بود قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به انتظار بند آمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گلهای بگونیا، گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ لباشد، مرگ است.» چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سرشام، پیری که آنورلیانوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پیری که خوزه آکادپوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آینه‌ای قرار گرفته است. لعایشی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند بار دیگر به افتخار میهمان جدید تکرار شد. ولی سرعنگ آنورلیانویونندیا متوجه آنها نشد. چنان به همه چیز بی‌اعتنا بود که حتی رسدپوس خوشگله را هم که سراپا برهنه به سوی اتاق خواب خود می‌رفت ندید. اورسولا

تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشته تفکرات او را پاره کند.  
در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی،  
لااقل سعی کن اشب را به یاد داشته باشی.»

آنوقت بود که سرهنگ آنورلیانو بوئندا بدون هیچ تعجیبی دریافت که  
اوسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد؛ پس از سالها، سر  
بلند کرد و چهره به چهره، او را نگرست. پوست چهره اش مثل چرم پخته بود  
و دندانهایش پوسیده بود و گیوانش پزسرده و بیرنگ بود و نگاهش وحشتزده  
بود. او را با خاطره دوردستی مقایسه کرد؛ با بعدازظهری که پیش بینی کرده  
بود دیگ آس داغ دارد از روی میز آشپزخانه به زمین سی افتد. اکنون اوسولا  
را مانند آن دیگ آس، به زمین افتاده و خرد شده می یافت. در یک آن متوجه  
تمام خراشها و کبودیها و زخمهایی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه  
نشانی از خود بر او گذاشته بودند، و حس کرد که آنهمه صدمه، حتی ذره ای  
هم دلش را نسبت به او به رحم نمی آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود  
به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لاقل  
از احساس بوی اوسولا روی پوست خود، و از تلاقی افکارشان با هم، احساس  
کنگی از شرم به او دست سی داد ولی جنگ همه چیز را در او محو کرده بود.  
حتی همسرش رم دیوس نیز به صورت تصویر معشوش کسی در آمده بود که  
سی توانست جای دختر او باشد. زنهای بیشمار که در صحرای عشق شناخته  
بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچکترین نشانی  
از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به بستر او داخل می شدند و  
پیش از رسیدن سحر از آنجا می رفتند و روز بعد تنها اثری که از آنها بر جای  
می ماند اندکی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه ای که بر زمان  
و جنگ پیروز شده بود، علاقه ای بود که در بیجگی نسبت به برادرش خوزه -  
آرکادیو حس کرده بود، که آن هم نه از عشق بلکه از همستی بود. در جواب  
تقاضای اوسولا عذر خواست که: «سرا عفو کنید، این جنگ همه چیز را نابود  
کرده است.» تا چند روز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودش در جهان  
سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیر شخصی  
در آن باقی ماند. لباسهای خود را به گماشته ها بخشید و درست با همان توبه ای  
که پدرش پس از کشتن هرودنسیوا گیلار نیزه خود را زیر خاک مدفون کرده  
بود سلاحهایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود  
نگاه داشت. اوسولا در کارهای او مداخله ای نکرد؛ فقط یک بار جلو او را  
گرفت، موقعی که همسرش داشت عکس رم دیوس را که او در اتاق گذاشته بود

و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می کرد. به او گفت: «این عکس مدت‌هاست که دیگر متعلق به تو نیست و یک یادگار خانوادگی شده.» شب قبل از ستارکه جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشت، سوچی که سانتاسوفیادلاپیداد به روشن کردن اجاق مشغول بود، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد.

اولین لوله کاغذهای زرد شده را به سوی او دراز کرد و گفت: «با این روشن کنید، کهنه است و بهتر می‌سوزد.»

سانتاسوفیادلاپیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز بر خلاف کسی حتی بچه‌های خود نیز حرفی نزده بود حس کرد که آن عمل کار مصنوعی است.

گفت: «کاغذهای سهمی است.»

سرهنگ گفت: «بهیچوجه، چیزهای بیهوده‌ای است که هر کس برای خودش می‌نویسد.»

«جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید.»

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن پیلارترنرا به دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که سالها او را ندیده بود از مشاهده پیری و چاقی او سخت متعجب شد؛ زیبایی خنده‌هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «سواظب دهان خودت باش.» سرهنگ همین حرف را مدتها پیش هم وقتی در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش‌بینی عجیب سرلش است او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخمهای زیر بغلش را مداوا کرد، او به سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوش داد و سپس با پنبه‌ای آغشته به پد، دایره‌ای بر سینه او رسم کرد.

سه‌شنبه ستارکه جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوه سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از دیدن چشمهای بازت وحشت کرده بودند.» ولی او اهمیتی به گفته اورسولا نداد چون گوش خود را به صدای صف شدن گروهانها و شیپورها و فرمانهایی که سینه‌دم را می‌لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آنهمه سال جنگ می‌بایستی گوشش به این صداها آشنا باشد در زانوان خود همان ضعف، و در پوست خود همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی برهنه احساس

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود سردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد؛ یک صنعتگر گمنام، یک جانور خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگوئیهایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرنلندومار کز همراه چند افسر شورش به نزد او آمد، او را ساکت‌تر و متفکرت‌تر و تنهاتر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شغل دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شغل نو برای خودت بخری تسلیم شده‌ای.» ولی او شغل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آرکادیو بوئنودیا بود، به سرش بگذارد.

اورسولا به او گفت: «آنورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی به سادرت فکر کنی.»

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان از هم گشوده بالا برد و بی آنکه کلمه‌ای به زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشنامها و نفرینهایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهیش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسید و در این خانه بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پست سعادت آنرا نخواهیم داد که اشک ما را ببیند.» تمام صبح گوشه و کنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جست‌وجو کرد ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست کیلومتری ماکوندو، در سایه درخت غول‌پیکر مئیبیا، محلی که بعدها، شهر نئولاندیا در آنجا بنا شد، صورت گرفت. یک دسته از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که چون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به نظر می‌آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگ آنورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخمهای زیر بغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به انتهای اسید خود رسیده بود؛ به‌ساورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتشبازی، نه نواختن ناقوسهای کلیسا، نه فریادهای زنده باد، و نه هیچگونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را بر هم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند ببیند از دستش مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن را بشکند.

مراسم فقط به مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ آنورلیانوبوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضاء، نماینده رئیس جمهور سی‌خواست با صدای بلند بیانیۀ تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آنورلیانوبوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند آماده امضا شد. یکی از افسران سکوت رخوت چادر را در هم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند.»

سرهنگ آنورلیانوبوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آنورلیانوبوئندیا آماده امضا شد.

یکی دیگر از افسران گفت: «هنوز فرصت انصراف هست.»

سرهنگ آنورلیانوبوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضا کردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه قاطری را با دو صندوق بار به دنبال سی کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب منطقه ما کوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به سرگ بود، در سفر دشوار شش روزه به دنبال کشیده بود تا بموقع به آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسؤولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب، به صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آنورلیانوبوئندیا دستور داد هفتاد و دو شمش طلا را نیز در صورتجلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازه ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد. جوانک کشیف، روبروی او استاد و چشمان عسلی‌رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آنورلیانوبوئندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید.»

سرهنگ آنورلیانوبوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه سربازها دور می‌گرداندند خورد و بعد به چادری که برای استراحت او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن در آورد و روی لبه تخت

سفری نشست. ساعت سه و ربع بعد از ظهر هفت تیرش را برداشت و تنها گلوله را به سینه خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبه آغشته به پد کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در قابلمه را برداشت. قابلمه شیر پر از کرم بود.

با تعجب گفت: «آنورلیانو را کشتند.»

به عادت تنهایی خود نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه - آرکادیو بوئندیا افتاد که خیس باران، و خیلی پیرتر از سومی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم بستند.»

طرفهای غروب، از میان پرده اشک، چشمش به حلقه‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت؛ تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می‌ریخت که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود به خانه آوردند. از خطر مرگ جسته بود گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به پد را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند.» سرهنگ آنورلیانو بوئندیا متوجه شد که اطرافش را یک دسته طلاب خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آرزوش روحش سرودهای نوپیدانه‌ای می‌خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطور که در اصل خیال داشت، لااقل برای سخره کردن پیش‌بینی فال ورق بیلاترترنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم دستور می‌دادم شما را بلافاصله تیرباران کنند، نه بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادید بلکه چون سخره‌ام کردید و فریبم دادید.»

پیروزی بر مرگ، در عرض چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به اتاکی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را سرد سلسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود رد کرد، حتی سرسختترین دشمنانش نیز در اتاق به دنبالش هم صف کشیدند تا متارکه جنگی را به رسمیت

نشانند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند. خانه، از هدایایی که جهت تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تحت حمایت هم‌زمان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین اسکانی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سرشوق آورد که سرهنگ خرینلدومارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رئیس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادبخواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون لازم از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا غرش کفان گفت: «این تجاوز است؛ این عهده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌میرند.» برای نخستین بار از صندلی راحتی که اورسولا جهت دوره نقاهت او خریده بود، برخاست و همانطور که در اتاق قدم می‌زد، پیاسی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهده نئولاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنشستگی آن عهده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی اسیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند، ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به‌عده‌نگهبانانی که به‌بهانه نگهبانی، خانه او را تحت نظر داشتند بیفزاید و هرگونه سلاقات با او را ممنوع کند. در سراسر کشور، برای سایر فرماندهالی که احتیاج به مراقبت داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموقع و سفید و مؤثر بود که دو ماه پس از متارکه جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کاملاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او یا تبعید شده و یا تا آخر عمر مرده بودند و با از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. یک نگاه به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش به نظر بعید می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پدرش زنده خواهد ماند گفت: «حالا به‌همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا هیچ خانه‌ای درش بازتر از این دارالمجانین نخواهد بود.» داد خانه را شستند و رنگ کردند و سبها را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گل‌های تازه‌ای در آن کاشت؛ درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خوابها نیز برسد و به‌سوگواربهای بیشمار خاتمه بخشید و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. موسیقی



پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آسارانتا به شنیدن آن موسیقی بار دیگر به یاد پیتر و کرسی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادوکلن او را به خاطرش آورد و در ته دل پژمرده‌اش کینه جدهدی را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه‌اش کرده بود. یک روز بعد از ظهر اورسولا که داشت سالن را مرتب می‌کرد از نگهبانانی که جلو خانه پاس می‌دادند کمک خواست. فرمانده جوان به آنها اجازه داد. اورسولا کم‌کم وظایف دیگری به‌عهده آنها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می‌کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می‌کرد و خواندن و نوشتن یادشان می‌داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سیبدهم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی‌اعتنائی رسیدیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی‌جان کنار بنجره او یافتند.

سالها پس از آن آئورلیانوی دوم، در بستر سرگ، آن بعد از ظهر بارانی ماه ژوئن را به خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جیغ جیغی بود، کوچکترین نشانی از خانواده بوئندیا در او دیده نمی‌شد؛ با این حال او برای نامگذاری فرزندش، تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه آرکادیوس می‌گذاریم.»

فرناندا کارپیو، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد ولی اوسولا ناراحت شد. در تاریخچه طولانی خانواده، از تکرار مصرانۀ اساسی به نتیجه‌ای رسیده بود که به نظرش قطعی بود. آئورلیالوها همه جدی و با هوش بودند، خوزه آرکادیوها عجول بودند و سر نقرسی داشتند و همه آنها نشانه‌ای از سرگ بر خود داشتند. این نکته تنها در بارۀ خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی‌کرد؛ آنقدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آنقدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتاوفیا دل‌پیداد نیز نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می‌دادند، آمارانتا دستبندی به دست هر یک از آنها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباسهایی به رنگهای مختلف به آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به اسم خود، صدا کنند. معلم مدرسه، ملچوراسکالونا که خوزه آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می‌شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه آرکادیوی دوم را به دست کرده، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس دیگر هیچوقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است. حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از یکدیگر متمایز ساخت. اوسولا پیش خود فکر می‌کرد که

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه‌ای دچار اشتباه شده‌اند و برای همیشه با دیگری عوض شده‌اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می‌کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می‌شدند، در یک لحظه با هم به طرف مستراح می‌دویدند، و در یک لحظه با هم مریض می‌شدند؛ حتی خوابهایی که می‌دیدند یکی بود. در خانه تصور می‌کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور همزمان انجام می‌دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سانتاسوفیادلا پیداد به یکی از آنها یک لیوان لیموناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گفت شکرش کم است سانتاسوفیادلا پیداد در واقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند گفت: «همه‌شان همینطورند، از لحظه تولد دیوانه‌اند.» با گذشت زمان از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج کننده به نام آنورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم‌الجثه شد و دیگری که به اسم خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغر اندام بود. تنها حالت مشترک بین آنها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آنها از زمان طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بر خورده‌اند و با هم عوض شده‌اند.

تفاوت‌هایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد: وقتی خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خربندومارکز خواهش کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعداسی ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش برآورده شد. برعکس، آنورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می‌گذشت از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درس را قفل کرده‌اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتابهای ملکیداس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می‌نوشت.» این پاسخ به جای آنکه پسر بچه را قانع کند کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتابها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی جسد ملکیداس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاقی را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود ولی هنگامی که آنورلیانوی دوم پنجره‌ها را گشود، نور آشنایی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچکترین نشانه‌ای از گرد و غبار و تار عنکبوت در اتاق دیده نمی‌شد، همه‌جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که ملکیداس را دفن کرده بودند؛

مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هر چند زنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر انبیبی، جایی که خوزه آرکادبو بودند با جیوه بخار کرده بود، خاسوش نشده بود. کتابها با جلدهای مقوایی و کمرنگ مثل پوست بدن انسان در کتابخانه به چشم می خورد و نوشته ها نیز دست نخورده سر جای خود بود. گرچه سالها بود که در اتاق گشوده نشده بود ولی هوای آن از سایر قسمتهای خانه تمیزتر به نظر می رسید، همه چیز چنان لو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آنورلیانوی دوم غرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه های برنج را با نوک سنجاقی بر می داشت و به دهان می گذاشت، حظ برده بود. از داستان سرد ماهیگیری که از همسایه خود قطعه ای سرب می گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و سپس بعنوان تشکر از همسایه به او یک ماهی می دهد که در شکمش یک الماس یافت می شود، از داستان چراغی که تمام آرزوها را بر آورده می کند، و از داستان قالیچه سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولیها چراغ جادو و قالیچه پرنده به ما کوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته آهسته به پایان می رسد. حالا دیگر آن چیزها را به اینجا نمی آورند.»

آنورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. سپس به کشف اسرار نوشته ها پرداخت. عملی غیرممکن بود؛ حروف شبیه لباسهایی بود که برای خشک شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند؛ بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته های عادی. در یک بعد از ظهر فوق العاده گرم، همچنانکه با نوشته ها کلنجار می رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره ملکیداس داستانش را روی زانوهای گذاشته بود و نشسته بود؛ سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیمتنه کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بالهای کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از سوهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه های کمرنگش پایین می ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آنورلیانو و خوزه آرکادبو در بچگی او را دیده بودند. آنورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطره سوزنی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به او

منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام.»

ملکیادس جواب داد: «سلام جوان.»

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می‌دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می‌کرد و هر چند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزریق کند ولی حاضر نشد سکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی بهمن صد سالگی نرسد، نباید معنی آن را کشف کند.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز بر کسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دلیایش رو به‌ویرانی است زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق بود اورسولا وارد شد، ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟»

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچکس.»

اورسولا گفت: «جدت هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت

با خودش حرف بزند.»

در این میان خوزه آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه نمکین و مبهوت مرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنانکه سرها ایستاده بود، پیراهنش رفته‌رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جعبه‌ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان برگشته لب نقش بسته بود. خوزه آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است. دارلد زنده زنده دفنش می‌کنند.» مشاهده تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظامیگری و جنگ نفرت عجیبی به دل گرفت؛ نه بخاطر تیرباران کردن محکومین بلکه بخاطر رسم وحشتناک زنده به‌گور کردن محکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به‌نواختن ناقوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانه پدر روحانی آنتونیو ایزابل که در مجاورت کلیسا بود پرداخت و پاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدومارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به‌فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادپخواه بود. خوزه آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می‌کنم محافظه کار شده باشم.» چنان به‌گفته خود معتقد بود که گویی سرلوث آن را برایش معین کرده است. سرهنگ خرینلدومارکز با پریشال‌حالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر اکاش اصلاً کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند.»

اندکی لگدشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیوایزابیل در صدد است خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروسهای جنگی را می تراشید به او اصول دین می آموخت؛ سرغها را در قفس می کرد و با مثالهای ساده برای او توضیح می داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه ها باید در تخم سرغ به وجود بیایند. از آن زمان بود که علایم جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث شد سالها بعد بگوید شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند. خوزه آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، در عرض چند ماه، فنون دینی جهت فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می کرد، آموخت. آمارانقا یک دست لباس کتان با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلاهی روی رویان شمع گلدوزی کرد. دوشب مانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیوایزابیل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به کمک فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آنقدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می خوابید، پیش از پایان فهرست در صندلی خود به خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنها از آن کادها کرده تعجبی نکرد و به صداقت جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» او ناراحت شد. اولین جمعه ماه سه، مراسم غسل تعمید با دلشوره کشته او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو، طلبه ای که قیافه ناخوشی داشت و در برج ناقوس کلیسای زندگی می کرد می گفتند با گوشت خفاش تغذیه می کند، پرسید و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می دهند!» خوزه آرکادیوی دوم آنقدر از خود کنجکاوی نشان داد و آنقدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد که: «من هر سه شنبه شب می روم؛ اگر قول بدهی به کسی نگویی سه شنبه آینده ترا با خودم خواهم برد.»

سه شنبه آینده، پترونیو با یک چهار پایه بلند چوبی که تا آن موقع کسی مورد استعمال آن را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی دوم را به سرگزاری در آن نزدیکی برد. پسریچه چنان از آن گردشهای شبانه خوش آمد که مدت ها طول کشید تا به میکرده کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس جنگی

مشغول شد؛ اولین سرتبه‌ای که با خروسهای زیبایش وارد خانه شد اورسولا به او فرمان داد که «این حیوانات را ببر جای دیگر، در این خانه به اندازه کافی از دست خروس جنگی بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزومی ندارد توهم به گرفتاریها اضافه کنی.»

خوزه آرکادیوی دوم بدون جروبحث خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانه پیلارترینا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلارترینا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. بزودی خروسهای خود را در زمین بازی به جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیوایزابیل به او آموخته بود از این طریق به کار بست، آنقدر پول در آورد که نه تنها موفق شد پرورش خروس جنگی را گسترش دهد بلکه حتی شهوات سردانگی خود را نیز فرو بنشاند. اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دو قلوهایی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. بزودی آنورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیداسی بود، سردی متفکر و تنها بود. درست مثل دوران جوانی سرهنگ آنورلیانویونندیا. ولی چندی به عهدنامه نثرلانیا نمانده بود که حادثه‌ای او را از انزوا بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد: زن جوانی که برای لاتاری بک آکوردئون، قرعه سی فروخت، با اظهار آشنایی زیادی با او برخورد کرد. آنورلیانوی دوم تعجبی نکرد چرا که اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند، ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد - و به تفاعم را بر طرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دفعه اول آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت آزمایی، او برنده آکوردئون بشود. دو هفته بعد، آنورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصویری کند هر دو بک نفر هستند. در عوض اینکه جریان را به او حالی کند، آن را طولانیتر کرد. به اتاق ملکیداس باز نگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال اورسولا، سعی می‌کرد از طریق گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن زمان، اورسولا بخاطر عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و بعلاوه، از آکوردئون نفرت داشت. این آلت موسیقی را فقط لایق وراثت و نگه‌داری نسیسکوی می‌دانست. ولی آنورلیانوی دوم به هر طریقی بود نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ساکوندو به‌شمار می‌رفت.

نزدیک به دو ماه، آن زن را با برادرش مشترکاً سهیم بود. مواظب

برادر خود بود، نقشه‌های او را به هم می‌ریخت، و هنگامی که مطمئن می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقه مشترکشان نمی‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوابید. یک روز صبح ملتفت شد که سریش شده است. دو روز بعد، برادرش را در ستراج دید که به تیرگی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد؛ آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلارنرنا چگونه به مداوای او مشغول است. آنورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرستگنات سی‌شت و ضد عفونی می‌کرد. هر دو، پس از سه ماه زجر کشیدن در سکوت، جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت اما آنورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتس بود. در اواسط جنگ با سردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزایی اسرار معاش می‌کرد، وارد ماگوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه می‌داد. زن دورگه تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زرد رنگش، حالت درندگی ببر را به صورتش می‌بخشید، ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشق‌بازی داشت. وقتی اورسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آنورلیانوی دوم در ضیافت‌های پر هیاهوی معشوقه‌اش آکورئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود؛ گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات نیک آن خانواده جزئی‌ترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده، آنورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین فرزند آنورلیانوی دوم به دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم.»

اورسولا گرچه به صد سالگی رسیده بود و چشمانش از آب سروراید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود سردی را که سی‌باست آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد؛ مردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زنهای بدکاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اورسولا این چهار آفت نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمام‌تر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد.» دیگران به شنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب بلکه در



تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی بند و بار آنورلیانوی دوم جمع شده بودند خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر و صدای باز شدن بطریهای شامپانی بک دم خود را نشان داد.

آنورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی پاپ اعظم!»

میهمانان همگی جامهای خود را به سلامتی نوشیدند و آنوقت سرد خانه آکوردنئون نواخت. آتشبازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، میهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به سردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی کرد. از وقتی که آنورلیانوی دوم اداره اسور خانه را عهده دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود حتی سومی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. در عرض چند سال، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقه باتلامی شده بود: سادیانه هایش سه قلو می زاپیدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می کردند، و خوکهایش با چنان سرعتی چاق می شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن و فور نعمت را چیزی بجز جادو و معجزه بداند. اورسولا به نیبیره لجام گسیخته خود می گفت: «کی هم پس انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی آورد.» ولی آنور-لیانوی دوم اعتنایی به حرف او نمی کرد. هر چه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می کرد، حیواناتش لیز به همان سرعت، بیوانه وار افزایش می یافتند. روز بروز بیشتر بقیین می کرد که ستاره اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت بخاطر معشوقه اش آنچنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود پترا کوتس سرچشمه ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد با سوانقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درشت میکل بود؛ بعلاوه نوعی شغف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آنورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمینهایی ببرد که در آن حیوانات را پرورش می داد، او را سوار اسب می کرد و در زمینها می گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره لاپذیر زاد و ولدی حدیث انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زلادگی برایش پیش آمد، آن ثروت سرشار سرچشمه کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت آزمایی خود اسرار معاش می کرد و آنورلیانوی دوم با دزدیدن پس انداز-

های اورسولا، روزگار می‌گذرانید. یک زوج بی بندوبار تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب بغل یکدیگر بخوابند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می‌کردند. اورسولا با دیدن نبیره خود که مانند خوابگردها به خانه وارد می‌شد فریاد می‌زد که: «این زن تراگمراه کرده. چنان سحر کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به خودت می‌پیچی و از توی شکمت قورباغه در می‌آید.» مدت‌ها طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که برادرش جای او را گرفته؛ قادر به درک هوس برادرش نبود. او پترا کوتس را یک زن عادی که همیشه در رختخواب می‌ماند و فاقد هنر عشق‌بازی می‌دانست. آنورلیانوی دوم، فریادهای اورسولا و لیشخندهای برادرش را نمی‌شنید و نمی‌دید، تنها در این فکر بود که حرفه‌ای بیاموزد و بتواند برای پترا کوتس خانه‌ای بگیرد و در یک شب هوس‌انگیز تب‌آلود، با او، روی او، یا زیر او، بمیرد. هنگامی که سرهنگ آنورلیانوبونندیا، عاقبت تسلیم آرایش سنین پیری شد و بار دیگر در کارگاه زرگری خود را گشود. آنورلیانوی دوم به این فکر افتاد که اگر وقت خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلائی بکند، حرفه خوبی خواهد بود. در آن اتاقک گرم خفه‌کننده، ساعتها به تماشای ورقه‌های فلزی می‌ایستاد که با صبر و حوصله فراوان، زیر دست سرهنگ، آهسته آهسته تبدیل به قطعات کوچک طلائی می‌شدند. حرفه زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پترا کوتس چنان ریشه‌دار بود که سه هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد. در طی آن دوره بود که پترا کوتس به فکر افتاد خرگوش بهلاتاری بگذارد. خرگوشها چنان به سرعت زادو ولد کردند که به سختی توانستند برای فروش بلیط لاتاری، وقت پیدا کنند. آنورلیانوی دوم، ابتدا چندان اهمیتی به افزایش دیوانه‌وار آنها نمی‌داد تا اینکه یک شب، وقتی هیچکس در شهر، حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت از طرف در حیاط صدایی به گوشش خورد. پترا کوتس گفت: «نکران نشو، صدای خرگوشهاست.» تمام شب از سروصدای حیوانات نتوانستند بخوابند. سحر، آنورلیانوی دوم باگشودن در اتاق متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در نور سحر به رنگ آبی می‌زند. پترا کوتس که از خنده غش کرده بود نتوانست از وسوسه اذیت کردن او بگریزد.

گفت: «تازه اینها خرگوشهایی هستند که دیشب دنیا آمده‌اند.»

او گفت: «چه وحشت! نگیز! چرا به فکر لاتاری گاو نمی‌افتی؟»

چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاو عوض کرد. گاو دو ماه بعد سه قلو زایید و ماجرا بالا گرفت. آنورلیانوی دوم بکمربته صاحب زمین و کله‌کله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و

خوكدانيهاى تنگش را وسعت دهد. سعادتى كه به او روى آورده بود چنان باور نكردنى بود كه خود او پيش از همه به آن خنديد؛ با ديوانه بازي مسخرگى خود را بيرون مى ريخت و فرهاد مى كشيد: «گاوها، از هم جدا شويد كه زندگى کوتاه است!» اورسولا غرق در حيرت، در فكر بود كه او به چه حيله اى دست زده است، آيا دارد دزدى مى كند، آيا اين جالوران را به سرقت برده است؟ هربار كه او را مى ديد كه يك بطرى شامپانى باز كرده است تا صرفاً از ريختن كف آن روى سرش لذت ببرد، بر او فرهاد مى زد و بخاطر آنهمه اسراف سرزشتش مى كرد. سرانجام آنورليانوى دوم چنان به تنگ آمد كه يك روز صبح، سرحال از خواب بيدار شد و با يك صندوق پر از اسكناس و يك سطل چسب و يك قلم مو به خانه آمد و همچنانكه به صد اى بلند آهنگهاى قديمى فرانسيسكوى سرد را مى خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پايين، با اسكناسهاى يك پزويى پوشاند. خانه قديمى كه از زمان پيانولا هميشه سفيد رنگ شده بود، حالت يك معراب به خود گرفت. درميان هيچان خالواده و بى آبرويى اورسولا و شور و شادى سردى كه به خيابان ريخته بودند تا آن دست و دلبازى اسرافكارانه را تماشا كنند، آنورليانوى دوم چسبانيدن اسكناسها را به نماى آشپزخانه، اتاق خوابها و حتى مستراحها به پايان رسانيد و اسكناسهاى را كه زياد آمده بود به حياط ريخت و عاقبت گفت: «حالا ديگر اميدوارم از اين به بعد در اين خانه كسى با من از پول حرف نزلد.»

نتيجه چنين شد: اورسولا دستور داد اسكناسها را كه به گچهاى ديوار چسبیده بود از جاى كندند و خانه را مجدداً سفيد كردند؛ دعا مى كرد: «خداوندا، ما را مثل زمانى كه اين دهكده را بنا كرديم فقير كن تا در دنياى ديگر بخاطر اين اسراف بى ذاتمان لگنى.» جواب دعائش برعكس داده شد. يكي از كارگرها موقعى كه داشت اسكناسها را از روى ديوار مى كند، از روى بى احتياطى پايش به يك مجسمه گچى تمام قد حضرت يوسف گرفت كه يك نفر در سالهاى آخر جنگ برايش آورده بود. مجسمه خالى روى زمين، هزاران تکه شد و ديدند پر از سكه هاى طلاست. هيچكس بخاطر نمى آورد كه آن مجسمه مقدس را چه كسى به آنجا آورده است. آماراتقا توضيح داد كه: «سه مرد آن را آوردند و از من تقاضا كردند كه تا پايان فصل باران آن را برايشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پاي كسى به آن نگیرد. آن را با احترام ودقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. كسى هم براى پس گرفتن آن نيامده.» اين اواخر، اورسولا بدون اينكه بتواند حدس بزند كه به جاى يكي از مهربان درگاه الهى، دارد دو بست كيلو طلا را

می‌پرستد جلو مجسمه شمع روشن می‌کرد و در مقابلش زانو می‌زد. ناظر شدن غیر عمدی بیش از پیش او را خشمگین ساخت. به روی انبوه با شکوه سکه‌ها تف انداخت و آنها را در سه‌گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه مرد ناشناسی که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس‌گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک مدفون کرد. سالها بعد، در سنین سالخوردگی خود، صحبت مسافران بیشماری را که به‌خانه آنها می‌آمدند قطع می‌کرد و از آنها می‌پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمه حضرت بوسفی به آنجا نیاورده بودند یا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را برینسان خاطر می‌کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می‌شد. ماکوندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شد بود. خانه‌های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به‌خانه‌های آجری دادند که کرکره‌های چوبی و کف سیمانی اتاقهایشان، گرمای خفه‌کننده دو بعد از ظهر را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته که سرنوشتشان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانه زلال آب باقی مانده بود که سنگهای ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم می‌خواست جهت تأسیس بک خط‌کشیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتکهای او خرد شدند. نقشه جنون‌آمیز او تنها با نقشه‌های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی‌شمار جریان آب، مانع می‌شد که ماکوندو تا دریا قابل کشیرانی شود. ولی خوزه آرکادیوی دوم در یک حمله نهورآمیز و غیرمنتظره آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز در کاری پیشقدم نشده بود و بجز رابطه ناپایدار خود با پترا کوتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اورسولا او را آرام‌ترین نمونه تاریخ آن خانواده فرض می‌کرد. او حتی قادر نبود از راه به‌جنگ انداختن خروس جنگیهایش استعدادی از خود نشان دهد؛ تا اینکه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا داستان آن کشتی بادبانی اسپانیولی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به‌خاک نشسته بود و او در زمان جنگ اسکلت ذغال شدارش را دیده بود. این داستان که مدت‌ها برای عده زیادی از مردم بک داستان خارق‌العاده محسوب می‌شد، برای خوزه آرکادیوی دوم کشف سهمی بود. خروس جنگیهای خود را به کسی که بیش از سایرین پول می‌داد فروخت. عده‌ای کارگر به‌سزدوری گرفت، لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کارگر شکن شکن خردسنگها و صخره‌ها و کانال‌کشی و حتی سطح کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می‌زد: «من این چیزها را از

حفظ هتم، درست مثل این است که زبان به عقب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کرده ایم.، هنگاسی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشه خود گزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه خریدن کشتی فقط بهانه‌ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب و غریب به شهر نزدیک می‌شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول‌آسای خوزه آرکادیو- بوئندیا را دیگر به خاطر نمی‌آوردند با عجله به ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می‌کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می‌درخشید آن را هدایت می‌کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شالهای ابریشمی زیبایی روی شانهایشان انداخته بودند و صورتهایشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ‌زده بودند و به بازو- هایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندانهایشان دانه‌های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتی بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماکوندو برساند، آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس آن را پیروزی اراده‌ راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد فی‌الفور دو باره به خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه‌ای بود که زنهای فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر بینظیر آنها در عشق‌بازی رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها می‌کده قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپونی و ارگهای دستی غم‌انگیز تبدیل کرد. این زنهای پیشقدسان کارناوال خونینی بودند که سه روز تمام شهر ماکوندو را در تپی سوزان غوطه‌ور ساخت و تنها نتیجه مثبت و طولانی‌اش آشنا شدن آنورلیانوی دوم با فرناندا کارپیو بود.

رمدیوس خوشگله، ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت کننده نتیجه خود می‌لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آسارانتا برای مراسم نماز می‌رفت - تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می‌پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند فقط برای مراسم نماز در می‌کده کاتارینو

لباس کشیشی به تن می کردند به کلیسا می رفتند تا، واسو برای لحظه ای، رمدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه ای او با هیجان عجیب در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. مدت ها طول کشید تا مردها موفق شدند به آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی رسیدند، زیرا بیشتر آنها خواب و خوراک از دست دادند. مردی که این آرزو را امکان پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را باخت و به گرداب بدبختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به خواب رفته بود، قطار، بدنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه ای که او را باکت و شلوار سخل سبز رنگ و جلیقه گلدوزی دیدند، یقین کردند که از ساحلی دور و شاید از یکی از شهرهای دور کشورهای خارجه مجذوب زیبایی رمدیوس خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشپوش و با وقار بود که اگر پیتر و کرسپی زنده بود در مقابل او یک بچه هفت ماهه به نظر می رسید. بعضی از زنها با لبخندی کینه آسبز زمزمه می کردند که در حقیقت او می بایستی شال سیاه به روی چهره خود می انداخت، نه رمدیوس. با هیچکس در ماکوندو کلمه ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده ای افسانه ای، سوار بر اسبی بازین و برگ نقره ای وسخل ظاهر شد و بلافاصله پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رمدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی، و مبارزه ای اجتناب ناپذیر به وجود آمده است که پایانش نه با عشق بلکه با سرگ خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زرد رنگ وارد شد و مطابق معمول، سرها مراسم نماز را گوش کرد و بعد به طرف رمدیوس خوشگله رفت و گل را به او داد. رمدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت. گویی منتظر آن هدیه بوده است! آنوقت روسری را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب سوار بلکه برای تمام مردانی که امتیاز آفت انگیز دیدن چهره او را به دست آوردند، لحظه ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب سوار، با چند نوازنده به زیر پنجره رمدیوس خوشگله می رفت و گاهی تا سحر در آنجا می ماند. آنورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می سوخت و می کوشید او را منصرف کند. یک شب به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید، زنهای این خانواده از قاطر هم چموش ترند.» دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شاپانی بگیرد. سعی کرد به او حالی کند که زنهای خانواده اش باطناً از سنگ

چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آئورلیانو-بوئندیا که از آن شبهای بی‌انتهای سرشار از موسیقی دیواله‌وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقتبار نومیدانه خودش. از صورت سردی زیبا و خوشپوش به‌گدایی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. سردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبحها، غوطه‌ور در کثافت خود، در می‌کده کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. آنچه در وضع رقتبار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رم‌دیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رم‌دیوس شاخه گل زردرنگ را با معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او سرشوق آمد، ستوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دپدن چهره او بالا زده بود نه برای نشان دادن چهره خود.

حقیقت اسر این بود که رم‌دیوس خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدت‌ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتاسوفیادلاپیداد او را حمام می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به تنهایی به کارهای خود برسد، می‌بایستی مواظبش باشند که با چوبی که در مدفوع خود فروسی کرد روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به سن بیست سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچگونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت لخت سادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرمانده جوان‌گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً بخاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آساران‌تاکت: «می‌بینی چقدر ساده است؟» می‌گوید دارد بخاطر من می‌سیرد، انگار من قولنج مزمنم.» وقتی فرمانده جوان را نزدیک بنجره او سردد یافتند، عقیده رم‌دیوس خوشگله نسبت به گفته خودش راسختر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده لوح بود!»

چنین به نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ساورای عمرچیز را ببیند؛ لااقل عقیده سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این بود که بر خلاف عقیده عموم رم‌دیوس خوشگله دختر ابلهی نیست؛ می‌گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست ساله برگشته باشد.» اورسولا به نوبه خود خداوند را شکر می‌کرد که خانواده آنها را با وجودی آنچنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و در عین حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصور می‌کرد و داسی شیطان‌صفتانه در دانه معصومیت او می‌پنداشت.

به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه های زمینی از او حمایت کند. نمی دانست که رمدیوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز سری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی کرد که او را ملکه زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آنورلیانوی دوم که از وسوسه ملبس شدن به صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آنتونیواپزابل را به خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال بر خلاف عقیده او نه یک جشن کافرانه بلکه یک سنت کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بی میلی متقاعد شد و رضایت داد تا رمدیوس خوشگله را به عنوان ملکه کارناوال تاجگذاری کنند.

این خبر که قرار است رمدیوس بوئندیا ملکه جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گنشت و به سرزمینهای دوردستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند رسید و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه ویرانی و الهدام می دانستند، آشوبی برانگیخت. لگرانی بی اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی آزار وجود داشت، سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا بود که پیر و مایوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به روی خود بسته بود و تنها رابطه اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلایی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به دهات منطقه باتلاق می برد و پراز سکه و خبر بازمی گشت. اطلاع می داد که دولت محافظه کاران با پشتیبانی آزادپخواهان دارد تقویم را عوض می کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادپخواه را در حالی که زانو زده اند و انگشتر او را می بوسند، انداخته اند. خبر می آورد که یک دسته مرد نقابدار هنرپیشه اصلی یک گروه تئاتری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می کرده اند، دزدیده اند و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلامی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کارما فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می گویند چون او دارد از طریق فروش ماهیهای طلایی ثروتمند می شود دیگر نمی خواهد چیزی در باره سیاست مملکت بشنود، خنده سرد داد. اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی فهمید: ماهیهای طلایی را با سکه های طلا عوض می کرد و سکه های طلا را ذوب می کرد و ماهی می ساخت، بطوری که



در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، مورد نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریده طلا و گذاشتن یا قوتنای ریز به جای چشم ماسی و بریدن طلا برای بالهای ماسی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آنرا با اندیشه ناگوار جنگ بپرکند. دقتی که در ضرافت هنر دستی خود به کار می‌برد چنان خسته کننده بود که در اندک زمانی، بیش از تمام سالهای جنگ، پیر شد. پشش خمیده شد و پرکاری، سوی جسمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین باری که دیدند در جریان مربوط به جنگ تعابلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که یک عده از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده، بود، پشتیبانی او را خواستند. به آنها گفت: «فراموشش کنید. همانطور که می‌بینید من بخاطر اینکه بقیه عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکتم، اصلاً از بازنشستگی خود منصرف شده‌ام. اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خریندوسار کز به دیدن او می‌آمد؛ دو پیر مرد جلو در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آمارالتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن مرد خسته که طاسی زودرس سرش او را بیرتر از آنچه بود نشان می‌داد. در او زنده می‌ساخت تحمل کند، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، بجز چند موقعیت بخصوص، با بدانجا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، ساکت و آرام ویی اعتنا به نفس تازه زدگی که داشت، خانه را تکان می‌داد بی برد که راز سعادت پیری چیزی جز یک پیمان شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد، قهوه تلخ همیشه را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد حمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعد از ظهر، چهارپایه‌ای به دنبال می‌کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در روشنایی آن ساعت روز، و حالت غم‌انگیز آمارالتا که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می‌داد! همیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند جلو در خانه می‌نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنهایی او را به هم بزند؛ وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام.»

از این رو نگرانی کسالی که بخاطر تاجگذاری رم‌دیوس خوشگله بیم آن داشتند که سبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبانها بیفتد بی اساس بود؛

اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند. کارناوال به دیوانه‌کننده‌ترین مرحله خود رسیده بود. آنورلیانوی دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود راه می‌رفت که از طرف جاده باتلاق یک عده نقابدار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ماکوندو صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زرد به سر و سفلی از پوست فاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد بهتر ببینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به اندازه کافی از جادوگری سرشته داشتند مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آنورلیانوی دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه‌واردین را میهمانانی عالیقدر اعلام داشت و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکه از ره رسیده را در کنار رم‌دیوس - خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان به تن داشتند تا نیمه‌شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عملیات اکروباسی که یادآور هنر کولیها بود به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بحبوحه جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشفت و فریاد کشید: «زنه باد حزب آزادبخواه! زنه باد سرهنگ آنورلیانویونندیا!» به دنبال این شعار صدای شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشتزده صدای سوسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سالهای بعد هم عده‌ای به اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکه از ره رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقة‌های زیبای اسپانیولی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهاسی را با یک بیانیة فوق‌العاده انکار کرد و وعده داد که درباره آن واقعه خونین بدرستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد. حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکه از ره رسیده بدون هیچگونه محرک، و صرفاً با علامتی از جانب فرمانده خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد صحرا نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها، نه دلقک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفتده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نماینده مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکه ژاپونی افتاده بودند. در آن هرج و مرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد و رم‌دیوس خوشگله

را نجات دهد، و آئورلیانوی دوم، ملکه از ره رسیده را که نباش باز و شغل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانه خود برد. اسمش فرناندا کارپیو بود. او را از بین پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعده اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند. او رسولا مثل دختر خودش از او سواظبت کرد. اهل شهر، به جای اینکه به بیگناهی او شک ببرند، به حالش دل می سوختند. شش ماه پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمیها معالجه شدند و آخرین دسته های گل روی قبر همگانی پڑسرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهر دوردستی که او با پدرش در آنجا زندگی می کرد، رفت و در ماکوندو، طی جشنی که بیست روز ادامه یافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این زلشویی نگذشته، نزدیک بود زلدگی‌شان به هم بخورد، چون آنورلیانوی دوم برای تسلی خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس سلکه ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیه خود را بهار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ما کوندورا ترک گفت. آنورلیانوی دوم درجاده باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعده‌های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید.

پترا کوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از نگرانی از خود بروز نداد. او از آنورلیانوی دوم یک سرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر- بچه‌ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می‌پرورانید و هیچگونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیداس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه‌گیر آفریده بود و پترا کوتس درست اخلاقی متضاد در او دیده بود. زنده‌دلی و لذت‌طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به سردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ آرزویش را داشت. آنورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرد، جرأت نکرد خبر عروسی خود را به پترا کوتس بدهد. رفتاری به‌گانه در پیش گرفت؛ به کینه‌های ساختگی و رنجشهای خیالی تظاهر می‌کرد تا هر طور شده پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. یک روز که آنورلیانوی دوم ناهق و ناروا او را بخاطر چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رو در روی او بازگفت: «معنی تمام این کارها این است که تومی خواهی با ملکه ازدواج کنی.»

آنورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوضی می‌فهمد و دیگر به سلاقات او نرفت. پترا کوتس بی‌آنکه لحظه‌ای در حالت جالور وحشی خفته خود تغییری

بدهد، به صدای موسیقی و ترقه‌های آتشبازی مجلس عروسی او گوش دادگویی آن همه سرو صدا نیز یکی از شیطنتهای آنورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند لبخند زنان می‌گفت: «غصه نخورید، ملکه‌ها کلفتی سرا می‌کنند.» به یکی از همسایگانش که برای او شمعهای مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفته خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمی که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است.»

همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، آنورلیانوی دوم همینکه ماه عمل خود را گذراند به‌خانه او برگشت و دوستان همیشگی را باضافه یک عکاس دوره‌گرد و لباس و شغل پوست‌قلم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به‌دوش انداخته بود، همراه برد. در بجهوه سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را به‌تراکوتس پوشاند و به‌عنوان ملکه مطلق ماداگاسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکسها را نیز به دوستان خود داد. تراکوتس نه تنها به این بازی تسلیم شد بلکه به این خیال که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در حالی که هنوز لباس ملکه را به تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دو ماه از عروسی آنورلیانوی دوم نگذشته بود ولی تراکوتس بلافاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایتبخش نیست، و با لذتی شیرین احساس کرد که انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز بعد آنورلیانوی دوم جرأت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدمات جدایی را بدهد، فهمید که پیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آنورلیانوی دوم بخاطر حفظ ظاهر هم که شده حاضر است خود را فدا کند. این بار هم خونسردی خود را از دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیده عمومی را نسبت به بدبخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آنورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت یک جفت چکمه ورنی بود که آنورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در بارچه‌ای پیچید و در ته صندوق گذاشت و خود را برای انتظاری مایوسانه آماده ساخت.

به خود گفت: «دیر با زود، ولو بخاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد.»

بر خلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آنورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از سوقی که باید

چکمه‌های ورنی را به پا کند، به آغوش پترا کوتس بر خواهد گشت. فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهر غم‌انگیزی که هنوز صدای عبور پریاهوی کالسه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگفرش خیابانهای آن در کابوسهایش به گوش می‌رسید، بزرگ شده بود؛ ساعت شش عصر، می‌ودو ناقوس سرگ به صدا در می‌آمد. در خانه اربابی آنها که با سنگهایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد، هوا در درختان سرو باغ، در اثنایه رنگ پریده اتاق خوابها و در طاقهای عرق کرده باغهای گل سریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نتهای غم‌انگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می‌آسخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گرد و خاک آلوده شیشه‌های پنجره به گاسهای یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان حال که موسیقی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعد از ظهر خیس عرق می‌شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دید که لباسی به تن داشت و از باغ به سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظره زودگذر بر آشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت؛ درست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «مادر بزرگ تو ملکه بود، وقتی داشت یک شاخه گل سریم می‌چید از عطر آن سرد.» سالها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادر بزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود مشکوک شد ولی مادرش او را بخاطر ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم، تو بک روز

سلکه خواهی شد.»

او باور نکرد. گر چه فقط برای صرف یک فنجان شکلات آبکی و یک‌دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتان و سرویس نقره می‌نشستند، فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود — هر چند که پدرش، دون‌فرناندو مجبور شده بود برای تهیه جهیز او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه بخاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بود که او را آنطور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد

می آورد در لکن زرهنی که علاست خانوادگی شان را داشت قضای حاجت کرده بود. در سن دوازده سالگی برای اولین بار خانه را ترک گفت تا برای رفتن به صومعه ای که در چند قدمی خانه شان واقع بود سوار کالسکه بشود. همکلاسیهایش از اینکه می دیدند او در یک صندلی پستی بلند و جدا از سایرین می نشیند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه ها برایشان توضیح می دادند که: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی سلکه خواهد شد.» همکلاسیهایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و مؤدبتر بود، این حرف را باور می کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود که به لاتین شعر بگوید و کلاوسن بنوازد و با اشراف از شکار و با اسقفها از مذهب و با فرمالدهان خارجی در باره اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در باره خداوند صحبت کند، به خانه والدین خود بازگشت تا برای سرده ها تاج گل بسازد. خانه شان را مثل یک خانه دزدزده یافت؛ آنچه در خانه باقی مانده بود مثنی اثاثیه ضروری بود با چند شمعدان و سربیس نقره. اثاثیه مورد استفاده روزانه یکی یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود. مادرش به مرض تب نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون فرناندو که کت وشلوار مشکی می پوشید و بقه آهاری می بست و زنجیری طلایی روی جلیقه اش دیده می شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکه نقره به او می داد و حلقه های گل سوگواری را که او در عرض هفته ساخته بود از خانه بیرون می برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می رفت پیش از ساعت شش بر می گشت تا فرناندا را به مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد. و هرگز در باره جنگهایی که خون کشور را می ریخت چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعد از ظهر ادامه داد. امید سلکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به درخانه شنیده شد. در خانه را به روی سرد نظامی خوش قیافه ای که رفتاری رسمی داشت گشود. بر گونه سرد یک جای زخم و بر سینه اش یک مدال طلا دیده می شد. سرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه ات را ببند، باید به یک سفر طولانی بروی.» و همین بود که او را به ساکونندو بردند. در عرض یک روز، زلدگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی اعتنا به التماس و سؤالات دون فرناندو که سعی داشت جریحه آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر با از آن اتاق بیرون نگذارد، ولی آنورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادتى غير مترقبه بود، چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه‌ای که آنورلیانوی دوم برای جست‌وجوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه‌های گل برای تشییع جنازه بود؛ بدون تلف کردن لحظه‌ای وقت به دنبال او گشته بود. با همان بیباکی و از خود گذشتگی که خوزه آرکادیو بوئنودیا در راه یافتن ماکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه‌ای که سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پانشاری و سرسختی دیوانه‌کننده‌ای که اورسولا ادامه نسل خود را تأیید می‌کرد، آنورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل سردگان را کجا می‌فروشند او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردند تا بتواند بهترین حلقه گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زنها و دخترهای خود را به نزد او آوردند. در جاده‌های مه‌آلود و در زمانهای فرسوش شده و در پیچاپیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می‌شد و نگرانی سرابهای آینده‌نما تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چند هفته بی‌ثمر، به شهر ناشناسی رسید که تمام ناقوسهای کلیساهایش با نوای مرگ به صدا در آمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بمحض ورود، آنجا را شناخت: دیوارهایی که از خرده‌استخوان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از قارچ و کپک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، غم‌انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً محو شده بود به چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد». از آن لحظه، تا صبح یخزده‌ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به سختی وقت پیدا کردند تا لباسهای جهیزیه او را بدوزند و شمعدانها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقیمانده بیفایده و سهجور دوپست ساله خانواده، درشش صندوق بریزند. دون فرناندو دعوت آنها را به همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویه حسابهایش به نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفترکار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانه علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آنورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.



فرناندا تقویم زیبایی داشت که درش با یک کلید کوچک طلائی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایستی با شوهرش نزدیکی کند با جوهر بنفش علامتگذاری کرده بود: هفته مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هر ماه، روز شهادت قدیسین، و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تار عنکبوتی بنفش‌رنگ، به چشم می‌خورد. آنورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تار و پود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دور انداختن آنهمه بطری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پر کرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نوعروس و تازه داماد در زمانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوابند، همچنانکه مدای آتشبازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربه تلخ خود را به خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنگ‌ای به پادارد که در جلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخره شهر خواهد شد و عاقبت به فاجعه‌ای خواهد انجامید؛ ولی فرناندا به او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفته اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخوابد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق خواب را به روی شوهرش باز کرد و آنورلیانوی دوم چشمش به زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به دیدگان وحش‌زده جالوری می‌مانست و گیسوان بلند می‌رنگش روی نازبالش پخش شده بود. آنورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره محرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی سچ دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دورتا - دورش به دقت دوخته شده است. آنورلیانوی دوم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

با قهقهه خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیحترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام: نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.» یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پترا کوتس را در لباس سلکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به مراجعت به خانه راضی کرد، همسرش در هیجان آشتی‌کنان تسلیم شهوت او شد ولی نتوانست آراشی را که او وقتی به دنبالش به شهر می‌ودو ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود به او باز دهد. آنورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا

متوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است. آنورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است.» و به لحنی که تلخی از آن می‌بازید ادامه داد: «بخاطر پس انداختن تولمسگها بر گشتم پیشش.» مدتی طول کشید تا توانست این قضیه مصلحت‌آمیز را به او حالی کند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد سرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و اینچنین، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه نفری به زندگی ادامه دادند. آنورلیانوی دوم با هر دو دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید که وقتی پس از عشق‌بازی از رختخواب بیرون می‌آید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن در آورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق شد او را عادت دهد که به سترج برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنک آنورلیانو بوئندیا بفروشد تا با آن ماهیهای کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجه بد او و عادات اینکه همه چیز را با زبان زرگری بیان کند چنان به تنگ آمده بود که در حضور او به نوعی زبان زرگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

می‌گفت: «ایفین افز او فو نا فا المست کفه بفه کوفو نفه شو فون میفبگفن با فا مفن نف یا فا بوفو مفید پی.» یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به جای زرگری با زبان عادی جوابش را داد، گفت: «دارم می‌گویم تواز آن کسانی هستی که به کونشان می‌گویند با من لیا بو میدی.»

از آن پس دیگر هرگز با هم حرف نزدند، و در سواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت واضح خانواده، فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آنها دست نکشید. عادت «غذا خوردن در آشپزخانه و طبق اشتهای هر کس» را منسوخ کرد. آنها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی رومیزی کتانی و زیر نور شمع‌دانهای نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان آور عملی که اورسولا آن را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

و دعا خواندن قبل از صرف شام بر قرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئندیا بر خلاف مردم دیگر عمل غذا خوردن را ببدل به مراسم نماز با آواز کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد از بهاسات آنی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا که آن را از والدین خود به ارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد ولی با از دست دادن قوه بینایی و رسیدن کهنوت که او را خانه‌نشین کرده بود دایره انضباطی که فرناندا از لحظه ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و مرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نباتهای حیوانات کوچولو که سانتاسوفیادلا پیداد بنا به خواست اورسولا، آن را ادامه می‌داد به نظر فرناندا شایستگی خانواده آنها را نداشت و چندی نگذشت که آن را بکلی موقوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب موقع خواب چهارطاق باز بود، موقع خواب بعد از ظهر، به بهانه اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خوابها را خراب می‌کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخه زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم تبدیل به مردمان محترمی می‌شویم. اگر به‌ینطور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت، محافظه کاران به جنگ خواهیم پرداخت ولی این بار بخاطر اینکه بجایش سلطان داشته باشیم.» فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هر گونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوریهای قهوه ساعت پنج صبح او و به هم ریختگی و سلوغی کارگاش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستنش، به هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پاپیج او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زمان و در اثر غم و نوسیدی جانوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، بی‌خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می‌شد که به آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد عقیده خود را صراحتاً بیان داشت و تصمیم

گرفت اسم سادر خود، رناتا<sup>۱</sup> را روی بچه بگذارد. اورسولا می‌خواست اسم بچه رمدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آنورلیانوی دوم با خنده و سخترگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رمدیوس<sup>۲</sup> گذاشتند ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را مده<sup>۳</sup>، مخفف رمدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به‌سرور زمان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر سیز، از او به‌عنوان یک موجود خارق‌العاده یاد می‌کرد که از هر گونه سال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به‌سرد مقدسی می‌شد. آنورلیانوی دوم که از آنهمه صفات نیک پدر زن خود به‌حیرت آمده بود نتوانست از وسوسه سخره کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیه خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا از آن به‌هم‌خوردگی فاسیلی رنج می‌برد، یک‌بار به‌خود اجازه داد تا بگوید که آینده پاپ بودن نبیره کوچکش تضمین شده است زیرا «نوه یک سرد مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است.» با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کربسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به‌سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، باقیمانده ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن‌را با مجسمه‌های قدیسان که به‌اندازه طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به‌آنها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخر دست‌دوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ساکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانه آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به‌خانه پر نور خانواده بوئندیا منتقل شد. یک بار آنورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبره خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم.» گرچه در آن جعبه‌های بزرگ هر گز چیزی وارد نمی‌شد که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، با این حال تمام سال را به انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیشبینی نشده، به‌هر حال، شور و شغف تازه‌ای در خانه می‌آفرید. در دهمین کربسمس، هنگامی که خوزه - آرکادپوی کوچولو داشت آماده می‌شد تا برای تحصیل به‌مدرسه طلب برود، جعبه بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، بدقت میخکوبی و بر ضد رطوبت قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به‌نشانی

سرکار علیه بانو فرناندا کارپیو بوئندیا فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می خواند، بچه ها با عجله به باز کردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول با کمک آنورلیانوی دوم لاکویر را خرد کردند و در میخ شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک آره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفل های سسی بسته شده بود. همانطور که بچه ها با بیصبری به انتظار ایستاده بودند، آنورلیانوی دوم عشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو، کت و شلوار مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه اش صلیبی به چشم می خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی بر کف که حبابهایش چون سرورید بود، می پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت دسنوری غیر منتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهده ندرلاندیا، سالروز تولد سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی سفارت داشت که سرهنگ با عصبانیت هر چه تمامتر مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشت می خورد، ولی معنی اش هر چه می خواهد باشد چیز سزخرفی است.» کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاه رنگ خود مثل بکسته کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، بیرتر و با وقارتر از گذشته باز گشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست ستایشهای سزورانه شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. سمرانه گفت که هر خلاف عقیده آنها، او «پدر وطن» نیست بلکه فقط یک صنعتگر بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی ساهیبهای طلائی کوچک خود از خستگی بمیرد. آنچه پیش از همه او را به خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم مآکوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به سینه او بزند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا صاف و پوست کنده برای او پیام فرستاد که بیتابانه انتظار آن مراسم را می کشد مراسمی که خیلی دیر انجام می شد تا گلوله ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه بخاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه بخاطر بی احترامی نسبت به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

نشان لیاقت را توسط یک نماینده خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدوسارکز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانه چهارمرد، پیش می‌آید حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بود، اینهمه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند؛ به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارالت کنند چه لطف بزرگی در حق کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچیک از اعضای خانواده بر باشد. جشن بطور اتفاقی با هفته کارناوال مصادف شد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دو برابر نشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به مارشهای نظامی و سلام شلیک توپها و صدای ناقوسها و چند جمله از نطقی که هنگام نامگذاری خیابان جلو خانه آنها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی نانون پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود، افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانه حکومت محافظه کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را

کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم.»

اورسولا به لحن عادی همه روزه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی

به مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا قفل را باز کرد و در را گشود و جلو در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی‌آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند، به شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی‌اراده به آلبا کشانده شده بودند. همگی آنها در کمال افتخار اسمشان آنورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه روز جنگ بود.

آمارانتا در یک دفترچه کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلو اسمشان اضافه کرد. آن فهرست بخوبی می توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می توانستند مسیر عبور شبانه سرهنگ را از سپیده دسی که ساکوندو را در نقش فرمانده بیست و یکم برد، به قصد شروع انقلاب، ترک کرده بود تا موقعی که آخرین بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به خانه آورده بودند تعیین کنند. آنورلیانوی دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سرودهای بازکردن بطریهای شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی که به خاطر مراسم جشن سالروز با توافق به تأخیر افتاده بود، تعبیر شد. نیمی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می کردند تا او را اخته کنند بوته های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به سرغها شلیک کردند و آنها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند به آهنگهای غم انگیز والسهای پیتر و کرسپی برقصد؛ یک شلوار سردانه به پای رسدبوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به زمین زد. ولی هیچکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چرا که خانه از زلزله شور و نشاط لرزیده بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که ابتدا آنها را با شک و تردید تحویل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه بازی آنها حظ برده بود که وقتی آنها را ترک کردند به هر کدام از آنها یک ساهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیوی دوم ساکت و منزوی نیز بعد از ظهری را جهت سرگرم کردن آنها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه ای منتهی شود، زیرا چند تن از آنورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیل های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آنورلیانوی دوم که سعادت بی انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانه خود می دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آنورلیانو ترپسته\* بود: سرد دو رگه عظیم الجثه ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدر بزرگ خود را به ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی کرد که در کجا زندگی می کند. بقیه آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، سردانی اهل خانه، و آدمهایی صلحجو بودند. روز چهارشنبه

خاکستره قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را به تن کنند و بعد با آنها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیوایزابل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک استحان کردند و عاقبت با قلیا و سنگها پیشانی خود را ساییدند ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس، آمارانتا و سایر کسانی که به کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آنها خداحافظی می کرد گفت: «اینطور بهتر است، از حالا به بعد همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید.» همگی با هم از آنجا رفتند، ارکستری پیشاپیش آنها موسیقی می نواخت و خوشه های آتشبازی در آسمان می ترکیبید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات کننده این نکته بود که خانواده بوئندیا هنوز برای چند قرن تخم و تر که دارد. آنورلیانو ترپسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که خوزه آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می کرد تأسیس کرد.

چند ماه پس از آمدنش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند داشت عقب خانه ای می گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سرهنگ نبود) به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدان متروکی افتاده بود و رو به ویرانی می رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه زنی تنها که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده است در آنجا زندگی می کرده است و در این سالهای اخیر فقط دوبار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی به سر و کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا، از میدان عبور کرده تا ناهای به اعظم را در پستخانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده مستخدمه سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که با به خانه آنها می گذاشته است می کشته است و جسد آنها را به خیابان می انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را سومیایی کرده بود، آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحبخانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده اند، و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این



است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. لولاها که از شدت زنگ زدگی پوسیده بود، درها که فقط به تکیه انبوه توده‌های تار عنکبوت سر پا ایستاده بود، پنجره‌ها که از رطوبت دیگر باز نمی‌شد، کف زمین که با علف و گل‌های وحشی پوشیده شده بود، و مارمولکها و انواع کرمها که در لابلائی ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست کم بیش از نیم قرن می‌شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آنورلیانو تریسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آنهمه مدرک نداشت. باشانه خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در که موریانه و کرم آن را جویده بود بدون هیچ سروصدا، به روی طوفانی از گردوغبار و لانه موریانه فرو افتاد.

آنورلیانو تریسته به انتظار معوض شدن گرد و خاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کثیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت؛ روی مجسمه برهنه‌اش فقط چند تار روی زرد رنگ دیده می‌شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره‌اش از سوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آنورلیانو تریسته سبوت از منظره جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، یک تپانچه نظامی قدیمی را به سوی او نشانه رفته است.

زمره کرد: «معذرت می‌خواهم.»

زن در وسط اتاقی پراز لوازم عجیب و غریب، بیحرکت بر جای ماند و سراهای آن مرد غول‌پیکر و شانه‌پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی‌اش خالکوبی شده بود، و جب به‌وجب با نگاه خود برانداز کرد و از میان گردوغبار او را در سه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به‌شانه دارد و یک ردیف خرگوش شکار شده به‌دست گرفته است. زیر لب گفت: «بخدا روا نیست که اکنون با آن خاطرده سراغ من بیایند.»

آنورلیانو تریسته گفت: «من می‌خواهم این خانه را اجاره کنم.»

آنوقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده‌ای راسخ ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون.»

آن شب، سرشام، آنورلیانو تریسته آنچه را که اتفاق افتاده بود برای خانواده خود تعریف کرد و اورسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا! او هنوز زنده است.» زبان، جنگ، و فجایع بیشمار روزانه، ربکا را پاك از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانه کرم می‌پوسد،

آمارانتای کینه جو و پیر بود. هر سپیده دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می کرد، به ربکا فکر می کرد؛ وقتی پستانهای چروکیده و شکم لاغر خود را صابون می زد، به ربکا فکر می کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آهارزده و شکم بند سنین پیری را می پوشید به ربکا فکر می کرد؛ وقتی نوار سیاه زخم وحشت انگیز دستش را عوض می کرد، به ربکا فکر می کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش، مدام به ربکا فکر می کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم مجزا ساخته بود. خاکروبه انبوه و تاریک دلتنگیها را در قلبش خاکستر کرده بود و سایر خاطرات -خاطرات تلختر را- خالصتر و بزرگتر و ابدیتر ساخته بود. رم دیوس خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانه رو به ویرانی می گشتند، آمارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می کرد تا بدانوسیله نوۀ برادرش را در کینه گسترش یافته اش سهیم کند و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه اش موفق نشد چرا که رم دیوس خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، بخصوص احساسات دیگران، بی اعتنا بود. او سولا که برخلاف آمارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره ای عاری از هرگونه بدی و نا پاکی به یاد می آورد. تصویر بیچۀ قابل ترحمی که با کیسه استخوانهای والدین خود به آن خانه آمده بود بر تصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره نامه خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می شد. آنورلیانوی دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی آایش او در برابر اراده نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهاییش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با رفتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ماه فوریه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آنورلیانویونندیا که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آنورلیانوی تریسته در میان سرور و شادی جمع راجع به ربکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه روزی، نمای خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ زدند و درها و پنجره ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به کنار در هم نیامد. آنها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه وار را به پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرنخیدا، مستخدمه پیر خود را که هنوز پیش او بود، با مشتی سکه که پس از پایان

آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصور می کرد ارزشی دارد، به نزد آنها فرستاد. آنوقت بود که فهمیدند از واقعیت های جهان چه بیگالگی و حشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاک لجبازانه اش امکان پذیر نیست.

در بازدید دوم پسران سرهنگ آنورلیانو بوئندیا از ماکوندو، یکی دیگر از آنها، آنورلیانو سنتنو<sup>۶</sup> نیز در آنجا ماند تا با آنورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه هایی بود که جهت مراسم غسل تعمید به خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را بخوبی بخاطر می آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط القامه و آبله رو بود. که زمان، جلو رشد اولیه هیکلش را گرفته بود. با این حال، قدرت شکستن در او دست نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقابها بزند، آقدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گرانقیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقابهای فلزی لیز چندی نگشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه کننده بود، چنان سؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقه همه را نسبت به خود جلب می کرد. ظرفیت کارش فوق العاده بود. در اندک زمانی محصول پخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آنورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به سایر شهرهای منطقه با تلاق گسترش دهد. آن وقت بود که به فکر انجام نقشه ای اساسی افتاد. نه تنها بخاطر نو ساختن کارخانه پخشازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه آهن بکشیم.»

اهالی ماکوندو اولین بار بود که این لغت را می شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را که آنورلیانو تریسته روی میز کشید - طرحی که مستقیماً از نقشه های خوزه آرکادیو بوئندیا که پروژه خود را در باره جنگهای خورشیدی با همالکوله طرحها تصور کرده بود، مشتق می شد - دید، شکش تبدیل به یقین شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آنورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراکی را به خود حرام کرد و نه بافریادهای بدخلقی خود کسی را آزد. مشکلترین پروژه را چنان در نظر می گرفت که بزودی جامه عمل خواهد پوشید. محاسباتش درباره مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می رسانید. آنورلیانو دوم

چیزی که از جد خود به ارث برده بود - چیزی که از سرهنگ آئورلیانو بوئنوبیا کم داشت - بی تفاوتی مطلق نسبت به شکست بود. با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژه هوج کشتیرانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، پول داد تا راه آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانه یخ نگران شده بود، محصول یخ را به جای آب، با آب سیوه آزمایش کرده بود و بی آنکه خواسته باشد، و یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچگونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌دانست تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که در گرمترین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، فرهاد زنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت وقتی توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است، مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد.» و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند ولی کسی اهمیتی نداده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولیهات که با سرو صدای طبل و دهل و رقصهای قدیمی صد سال پیش خود مراجعت کرده‌اند تا خدا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نوابخ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سرو صدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوسوتیو به آنها دست تکان می‌دهد. پس از هشت ماه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود. قطار زردرنگ بیگناهی که به دنبال خود آنهمه شک و یقین، آنهمه خوبی و بدی، آنهمه تغییرات، و آنهمه فاجعه و دلتنگی به‌ساکوندو آورد.

اهالی ماکوندو که از آنهمه اختراعات عالی مبهوت شده بودند نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می‌نشستند و به تماشای لامپهای پریده‌رنگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می‌شد که آنورلیانو-تربسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود می‌پرداختند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به زحمت بسیار خود را به صدای دیوانه‌کننده تام تام آن عادت دهند. از عکسهای متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری که گیشه‌هایش چون کله شیر بود، نشان می‌داد، سخت اوقاتشان تلخ شد زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود و آنهمه بخاطر بخت بدش اشک ریخته بودند. بار دیگر، زننه می‌شد و در فیلم دیگری در نقش یک مرد عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دو سنتاوو پول داده بودند تا در گرفتارهای هنرپیشه شریک باشند آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی‌های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برونو کرسپی، با بیانیه‌ای اظهار داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و در نتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت اینقدر بخاطرش ناراحت بشوند. با آن توضیح مأیوس‌کننده، عده زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولیها دانستند و با در نظر گرفتن اینکه خود به اندازه کافی در دسر و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین بشرهای ساختگی هم‌گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر با به‌سینما نگذارند. جریانی مشابه درباره گرامافونهای کوچکی و بوقداری که فاحشه‌های فرانسوی به همراه خود آورده بودند و جای ارکهای دستی قدیمی را گرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدت‌ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتریهای خیابان ممنوع افزود و حتی می‌گفتند که چند نفر از خانمهای محترم برای اینکه شناخته نشوند لباس کارگری به تن کرده‌اند و به آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافونها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را ورنه از کردند، بزودی به این

نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی، و بنا بر گفته زنهای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت‌آور نیست و فقط یک حیلۀ مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به پای واقعیتهای روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یاس آنها به درجه‌ای بود که حتی وقتی در هرخانه یک گرامافون یافت می‌شد، آن را وسیله تفریح آدم بزرگها نمی‌دانستند و نوعی اسباب بازی برای اطفال قلندادش می‌کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفن را که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند - و آن را بخاطر دسته‌اش کپی زشت گرامافون به حساب می‌آوردند - آزمایش کند، حتی تا باورترین افراد نیز در مقابل آن ناگزیر از تسلیم شدند - درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظرفیت حیرت‌آهالی ساکوندو را بیازماید و آنها را در حالتی از خوف و رجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی‌فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادبوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط ستواری و آشفته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سروقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ساکوندو زنان و مردانی دیده می‌شدند که گرچه وانمود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به یک عده کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار فروشندهگان کالاهای جدید تجارتهای در شهری که قبلاً از کولیها به اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود - آبنده‌ای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تهاستتر از یک طرف یک قابلمه سوت زن تبلیغ می‌کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم سرگ آسرزس می‌داد. و به هر حال، از قبل کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می‌شدند و یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر که شلوار سواری و چکمه به پا و یک کلاه پشاهنکی به سر و عینک دورمغزی و چشمانی به رنگ زبرجد و پوستی به رنگ خرچنگ داشتند، ستر هربرت<sup>۱</sup> چاقالو و خنده‌رو وارد ساکوندو شد و برای صرف غذا به خانه آمد.

سر میز غذا تا وقتی اولین دسته سوز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آنورلیانوی دوم، موقعی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل بمقوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود،

به او برخورد کرده بود و همانطور که با اغلب خارجیان رفتار می کرد، او را به خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنک‌هایی بود که به هوا می رفتند و نیمی از جهان را با منفعت فروش آنها گشته بود. ولی در ساکوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دهنن قالبچه‌های پرنده کولیها، آن اختراع را عقب افتاده می پنداشتند. در نتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ساکوندو را ترک کند. وقتی بنا به عادت همیشگی، سوزهای راه‌راه مثل دم پیر را سر سبز ناهار آوردند، او با بیمیلی یک سوز برداشت و همانطور که صحبت می کرد آن را، بیشتر با حواس پرتی حکیماله و له با لذت حریماله، مزه مزه کرد و جوید. وقتی اولین دسته سوز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری برایش بیاورند. سپس جعبه کوچکی سحتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکاکانه یک تاجر الماس، یک عدد سوز را معاینه کرد و با قلمتراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه‌سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجه حرارت و درجه رطوبت هوا و شدت لور را اندازه گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیده نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه مهندس - مهندس کشاورزی و متخصص آبیایی و نقشه کش و نقشه بردار - وارد شدند و چند هفته به معاینه زمین‌هایی پرداختند که مستر هربرت در آنها پروانه شکار می کرد. بعد، آقای جک براون، سوار بر واگنی که به قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلی‌هایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشه آبی رنگ بود. در آن واگون مخصوص، وکلای سیاهپوشی هم که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را همه جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصور کنند که مهندسین کشاورزی و متخصصین آبیایی و نقشه برداران و آقای هربرت، با بادکنکها و پروانه‌های رنگارنگش، آقای براون، با مقبره متحرک و سگهای درنده آلمانی اش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر حال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نیافتند زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به اردوگاه

خارجیانی شد که در منازل شیروانی دار زندگی می کردند. خارجیها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می شدند؛ نه تنها صندلیهای قطار را اشغال کرده بودند بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند - زنانی که لباسهایی از جنس موسلین می پوشیدند و کلاههای بزرگ روبنده داری به سر می گذاشتند و در آن طرف ایستگاه راه آهن شهر جدا گانه ای ساختند که در خیابانهایش ردیف درختان لعل دیده می شد و خانه هایش پنجره های تور فلزی داشت و روی ایوانها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنهای برقی و در چمنهای وسیع آبی رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالای اش برق داشت و در صبحهای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده سیاه می شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدانجا آمده اند، و گرچه آنها را بشردوست فرض می کردند ولی خیلی بیش از کولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از مسیر همیشگی اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان الداختند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ و رو رفته خوزه آرکادیو قلعه ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیهایی که بدون عشق بدانجا وارد می شدند خیابان سیه مان نواز زنهای فرانسوی را به محله ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از فاحشه به آنجا آوردند - زنهایی که به انواع طرق عشقبازی آموخته شده بودند و به انواع و اقسام روغنهای معرک و وسایل تحرک مردان از مردی افتاده مجهز بودند و به سوز تشویق مردان خجالتی و سیر کردن اشخاص سیری ناپذیر و تمجید از فروتنها و درس دادن به کسانی که چندبار پشت سرهم عشقبازی می کردند و تنبیه کسانی که در تنهایی با خود عشق می ورزیدند، آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند رونق بیشتری گرفته بود، شبهای یکشنبه، پراز ماجراجویانی می شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه ای آینده را پیشگویی و خوابهایشان را تعبیر می کردند و بین میزهای اغذیه سرخ شده و شروبات به یکدیگر می خوردند و صبح یکشنبه که می شد جابجا روی زمین افتاده بودند؛ اینها گاه ستهای شنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله، با مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پر آشوب و غیر



منتظر بود که در روزهای، نخست بخاطر عبور مدام ائاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می یافتند برای خود خانه می ساختند و رفتار فضاحت بار جفتهایی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشقبازی می کردند، راه رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنها گوشه آرام را میاهپوستان صلحجوی آنتیل<sup>۲</sup> به وجود آورده بودند که طرفهای غروب روی ایوان خانه های چوبی شان می نشستند و با زبان درهم برهم خود، آهنگهای غم انگیز می خواندند. در اندک زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ماه پس از ورود ستر هربرت، ساکنین قدیمی ساکوندو صبح زود از خواب بیدار می شدند تا بتوانند خیابانهای شهر خود را یاد بگیرند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شنیدند که: «ببینید خودمان را به چه مخمصه ای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی سوز بخورد.» آئورلیانو دوم، برعکس، از سرازیر شدن بهمن وار خارجیها از شادی در پوست نمی گنجید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست ناپذیر سراسر جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و با کیفیتترین میهمانان مثل شاه رفتار کند - میهمانانی که با چکمه های خود ایوان را گل آلود می کردند و در باغچه می شاشیدند و هر کجا پیش می آمد تشک خود را برای خواب بعد از ظهر پهن می کردند و بدون در نظر گرفتن جزئی ترین احتیاطی نسبت به خانمها و رفتار شایسته آقایان، هر چه دلشان می خواست می گفتند. آسارانقا، از این هجوم عوامانه چنان به تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چون مطمئن بود اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می آیند، نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به او بلکه صرفاً جهت کنجکاوی و دیدن یک یادگار تاریخی - فیلی که لایق یک سوزه است - می آیند، پشت در و پنجره اتاق را زده فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. از آن پس دیگر، بجز سوار نادری که جلو در حیاط می نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایاسی که پای خود را روی زمین

۲. Adilles: مجمع الجزایر، شامل کوبا، جامائیکا، هائیتی، سانتا دومینگو...

می کشید و دستش را به دیوار می گرفت و راه می رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می شد، احساس شوقی بیگانه می کرد. به چهار آشپزی که تحت هدایت خونسردانه سانتاسوفیادلا پیداد عجله می کردند که همه چیز بموقع حاضر باشد دستور می داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می ورزید که: «باید همه چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی دانیم این خارجیها از چه غذایی خوششان می آید.» قطار در گرمترین ساعت روز وارد می شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود می لرزید و میهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آنها چه کسی است، خیس عرق، از سرو کله هم بالا می رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه کدوی انباشته از سبزی و تغارهای برنج به همدیگر می خوردند و ملاقه ها، دم به دم، برای میهمانان لیوناد می ریختند. شلوغی اوضاع به حدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می خورند سخت ناراحت می شد؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورت حساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود ستر هربرت می گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجیها خیال داشتند در منطقه جادو شده ای که خوزه آرکادیو بودند با همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرننگ انورلیانو بودند، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به دنبال آن انفجار که به یک آروغ آتشفشانی شباهت داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله ای که در باره همه صدق می کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می آیند.»

رسدیوس خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بینهایت زیبایی شده بود که بیش از پیش نسبت به قیود، نفوذ ناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی اعتنا بود و در جهان بی آایش خود خوشبخت بود. نمی فهمید چرا زنها زندگی را با زیرپیراهنی و کمرت بر خود حرام می کنند. یک نوع شنل کفنی برای خود دوخت که آن را به سادگی از سر می پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفات، سألۀ لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او برهنگی تنها طریق مناسب و آبروسند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا سچ ها می رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه سوهایش را فر دادند و با روبانهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه های قدیمین، کلاه گیس درست کرد. آنچه در غریزه ساده کردن

او حیرت‌انگیز بود. این بود که هر اندازه بخاطر راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از غریزه طبیعی خود بیشتر دست از قیدو بند بر می‌داشت، زیبایی باور نکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد و رفتارش نسبت به سردها تحریک‌کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگ آنورلیانو بوئندیا برای اولین بار به ماکونندو آمدند، اورسولا به خاطرش رسید که در رگهای آنها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراسوش شده بر خود لرزید و به او گفت: «چشمانت را خوب باز کن، با هر یک از آنها که باشی بچه‌هایتان بادم به دنیا خواهند آمد.» دختر، چنان به این اخطار بی‌اعتقایی نشان داد که لباس سردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم‌سائنه بود بین هفته پسر عموی خود فاجعه‌ای به بار بیاورد، چون همگی آنها به دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه نمی‌خواستند و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به اصرار اورسولا در اتاقهای اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رم‌دیوس خوشگله از این احتیاط با خبر شده بود حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی انمو اگر باشد؛ و این فاجعه‌ای روزمره بود. هر بار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجیان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. بخوبی واضح بود که در زیر پارچه زسخت پیراهنش چیزی به تن ندارد. هیچکس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کله زبای او نوعی عشو‌گری نیست و بیرون انداختن رانهای زیبایش بخاطر خنک شدن، نوعی تحریک جنابتکارانه نیست. همانطور که سکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً بخاطر لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچیک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجیان، بر عکس آن را فهمیدند این بود که رم‌دیوس خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به مشام می‌رسید. مردانی که در کار و بار عشق سهارت داشتند و در سراسر جهان تجربیات عشقی بنست آورده بودند می‌گفتند که هرگز آنچنان از اضطراب زجر نکشیده‌اند - اضطرابی که بوی عادی رم‌دیوس خوشگله تولید می‌کرد. در ایوان گلهای بگونیا، در سالن، و در هر جای خانه توانستند بدقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خانواده قادر به تشخیصش نبود، چون بوی او مدت‌ها بود که با سایر بوهای روزانه

مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجیان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمینهای دوردست آمده بود به‌چه دلیل به آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رم‌دیوس خوشگله، که از محیط آشوب‌کننده‌ای که در آن حرکت می‌کرد بی‌خبر بود از آفت تحمل‌ناپذیری که عبورش به وجود می‌آورد بی‌اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با مردها بطور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با سهربانیهای معصومانه‌اش آنها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آسارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، احساس راحتی بیشتری می‌کرد، چهره او، به‌مرحله، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتهايش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعداز نیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می‌خوابید و چندین ماه را با ساعات به‌هم ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به‌نظم عادی برمی‌گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می‌شد و لخت مادرزاد دوساعت در حمام را به‌روی خود می‌بست و همانطور که عقبها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچه حمام به‌روی خود آب می‌ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به‌اخلاقتش آشنایی نداشت تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هر گونه شهوت بود و صرفاً وسیله ساده‌ای برای دفع‌الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العاده برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رم‌دیوس خوشگله از میان کاشیهای شکسته سقف نگاه نومیدانه‌ای به‌او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت برور دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید، ممکن است بیفتید پایین.»

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.»

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشیها بوسیده‌اند.»

چهره سرد خارجی از حیرت حانت دردناکی به‌خود گرفته بود، گویی در جدالی خاموش با غریزه بدوی خود دست به‌گریبان است تا آن سراب را سحر نکند. رم‌دیوس خوشگله به‌تصور اینکه سرد از وحشت شکنج کاشیها، انزور زجر می‌آشده، با عجله خود را بست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همانطور که روی خود آب می‌ریخت به‌سرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به‌آن

وضع افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به حساب خوش - اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به صابون زدن بدن خود پرداخت و سوسه بر او غلبه کرد و قدسی جلوتر رفت.

زسزه کنان گفت: «بگذارید سن به شما صابون بمالم.»  
 رمدیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دستهای خودم کافی است.»

مرد بیگانه التماس کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.»  
 او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هرگز ندیده‌ام کسی پشت خود را صابون بزند.»

بعد، وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشکبار به او التماس کرد تا با او عروسی کند. و او با صداقت جواب داد که هرگز حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حماقت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا خوردن صرفنظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تماشا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به سر می‌انداخت، مرد تصدیق کرد که درست همانطور که همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گداخته آن راز تا ابد به روی او علامتی گذاشت. آنوقت دو کاشی دیگر هم از روی سقف برداشت تا بتواند به درون حمام پایین بپرد.

رمدیوس خوشگله وحشتزده به سرد اخطار کرد که: «ارتفاع خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و سرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. جمجمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و جا بجا مرد. خارجیهایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تاجسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج‌کننده رمدیوس - خوشگله به شامشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف جمجمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر مسروز از آن جاری بود. آنوقت فهمیدند که بوی رمدیوس خوشگله، مردها را حتی در ساورای مرگ، تا وقتی استخوانهایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشتناک را به دو نفر دیگری که بخاطر رمدیوس - خوشگله جان از کف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو به این افسانه متقاعد شوند که رمادیوس بوئندیا به جای نفس عشق، مایع روغنی مرگباری از خود می‌تراود.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که رمدپوس خوشگله و چند تن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ساکوندو، گردش کردن در آن خیابانهای بی انتها و سرطوب که در دو طرفش درخت سوزکاشته شده بود، تفریح جدیدی بود؛ گویی سکوت از محل دوردستی به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله نیم متری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به خوبی شنیده می شد. برای دخترهای ساکوندو، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می کردند که انگار هر چه دیده اند در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدپوس خوشگله دریغ بدارد و اجازه داد یک روز بعد از ظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشفه آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری ناسرئی تهدیدشان می کند. عده ای بغضشان ترکید و گریه کردند. رمدپوس خوشگله و دوستان وحشزده اش از دست یک عده مرد وحشی که به آنها حمله ور شده بودند، گریختند و به خانه ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهار نفر از آنورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و سهری شکست ناپذیر احترامی مقدسانه را برمی انگیخت، آنها را نجات دادند. رمدپوس خوشگله به هیچکس نگفت که یکی از آن سردها آشفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به شکم او دست بزند؛ دستی که بیشتر به پنجه عقابی شباهت داشت که خود را به لبه پرتگاهی می آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان نوپید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقه بعد سم اسبی سینه اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجیان او را دزدند که در استقراغ خون آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیه اینکه رمدپوس خوشگله زسام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده ای از سردها که فقط اهل حرف بودند می گفتند می آرزد که کسی جان خود را فدای یک شب عشقبازی با چنین زنی نکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به حقیقت پیوستن این آرزو قلمی پیش بگذارد. شاید، له بخاطر تصاحب او بلکه برای خنثی کردن خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کالی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

به فکر هیچکس نرسید. اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به او می‌گفت: «مردها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جارو کشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که توحتهی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.» باطناً خود را گول می‌زد. او فقط سعی داشت رمدیوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون معتقد بود که بر کره ارض مردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل‌انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزه آرکادیو و اراده راسخ او به این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از مراقبت کردن نتیجه خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به اسان سرنوشت خود رها کرد. اسیدوار بود دیر یا زود معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آنقدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آسارانئا، از مدت‌ها قبل، از هر گونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فرسوش شده اتاق خیاطی، هنگامی که نوه برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می‌چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که مه‌زاو رشد نکرده است و دختر ابلیهی است. از بی‌اعتنایی او نسبت به مصاحبت سردها حیرت می‌کرد و می‌گفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد ترا به حراج بگذاریم!» بعداً، وقتی اورسولا رمدیوس خوشگله را مجبور می‌ساخت تا چهره خود را با شال ببوشاند و به مراسم نماز برود، آسارانئا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک‌کننده است که حتماً بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با صبر و حوصله، در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد، ولی وقتی دید که رمدیوس خوشگله با چه وضع احمقانه‌ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته‌تر بود، رد کرد، اسیدش مبدل به بی‌اس شد. فرناندا حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رمدیوس خوشگله را سلبس به لباس سلکه دید، فکر کرد او موجود خارق‌العاده‌ای است ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر لیست جوانی بدهد که در ساده‌لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله‌ها در خانواده زیاد از حد زنده می‌مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می‌کرد که رمدیوس خوشگله با هوشترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه

نشان می‌دهد، او را به حال خود رها کردند. رم‌دیوس خوشگله بی‌آنکه صلیبی بردوشش بگذارند در صحرای تنهایی رها شد، در خوابهای بدون کابوشش، در حماسهای بی‌انتهایش، در غذاهای بی‌موقعش، و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطرماش به زندگی ادامه داد تا بعد از ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملاله‌های هلندی خود را در باغ تا کند و از زنهای خانه کمک خواست. تازه به تا کردن ملاله‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای رم‌دیوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

رم‌دیوس خوشگله که سر ملاله را از طرف دیگر گرفته بود لبخند ترحم‌انگیزی زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد لسیم خفینی از لور، ملاله‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزش سرموزی کرد و درست در لحظه‌ای که رم‌دیوس خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملاله‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. اورسولا که در آن زمان تقریباً نابینا شده بود تنها کسی بود که با آرامش خیال معنی آن باد را درک کرد. ملاله‌ها را به دست نور سپرد و در لرزش نور کورکننده ملاله‌ها، رم‌دیوس خوشگله را دید که دستش را برای خداحافظی به طرف او تکان می‌دهد و سوسکه‌ها و گلها را ترک می‌کند. همچنانکه ساعت چهار بعد از ظهر به انتها می‌رسید، همراه ملاله‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلند پروازترین پرندگان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند، برای ابد ناپدید شد.

طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رم‌دیوس خوشگله عاقبت قربانی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ملکه زنبور عسل شده است و خالواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به خداوند التماس می‌کرد که ملاله‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نه شبانه روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل‌عام وحشیانه آئورلیانو پیش لیاسمه بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا مدت‌ها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو یونندیا هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیشبینی کرده بود. وقتی آئورلیانو - سرادور و آئورلیانو آرکایا، در آن هرج و مرج به آنجا آمدند و اظهار تمایل



کردند که در ساکوندوبمانند، پدرشان سعی کرد آنها را از این فکر منصرف کند؛ در شهری که در عرض یک روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای برای آنها نمی‌دید. ولی آنورلیانو سفتنو و آنورلیانو تربسته، به پشتیبانی آنورلیانوی-دوم، در کارخانه خود، به آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گنگ و بر خلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتوموبیل (یک اتوموبیل کروکی نارنجی رنگ که بوقش با واغ واغی که می‌کرد سگها را می‌ترساند) وارد ساکوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زسانی که همسران و فرزندان خود را رهاسی کردند و تفنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از معاهده نترلانديا، مقامات محلی یک عده شهردار بی‌عرضه بودند - یک عده وکیل زینت‌المجالس که از بین محافظه‌کاران صلحجو و خسته ساکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبانهای پا برهنه مسلح به باتون چوبی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آنچه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی رنگ بزنند.» به هر حال با ورود شرکت سوز، مقامات محلی جای خود را به خارجی‌ان مستبیدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقه سیمکشی شده برده بود شان تا همانطور که به قول خودش شایسته‌شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیهای بیشمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکشهای مزدور مسلح به ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در کارگاه در بسته خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه ادامه ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو و سبال فراموش شده، نوه هفت ساله خود را به میدان برده بود تا برای او از چرخ دستی‌هایی که نوشابه غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به یک سرباسبان خورد و نوشابه را روی او نیفورم او ریخت، سرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه-قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که سرد سر بریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریده او را که خون از آن می‌چکید به یک دست و کیسه محتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این جریان برای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا منتهی درجه کفاره پس دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای سرگ

زنی که صرفاً به خاطر اینکه سگ هاری گازش گرفته بود آنقدر کتکش زدند تا مرد کشیده بود. به گروه مردسی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به صدای بلند سابقش که در اثر نفرت از خود قوت بیشتری گرفته بود، بار تفری را که پیش از آن قادر به تحملش نبود بر آنها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند.»

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایتکارانی ناسرئی، هفتده پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیبهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آنورلیانو تریسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلوله تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانیش را سوراخ کرد.

آنورلیانو سفتنو را در نئوبی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست؛ یک بچ شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آنورلیانو سردور، پس از آنکه دوست دختر خود را به سینما برد و او راه خانه والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می‌گشت، یک نفر که هرگز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طپانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگری از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتاقی را زد که آنورلیانو آرکایا با زنی در آن خلوت کرده بود؛ به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند.» زنی که با آنورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلو در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب سرگبار، همچنانکه خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آنورلیانوی دوم می‌دوید ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آنورلیانوی دوم را در گنجه پنهان کرده بود. تاروز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن ناسرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامتگذاری شده بود، آمارانتا دخترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و همانطور که تلگرافها می‌رسیدند روی اساسی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگترین آنها باقی ماند. او را بغوی به خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آرثورلیانو آمادور<sup>۶</sup> و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنه تپه می‌زیست. پس از دو هفته

انتظار جهت تلگراسی که خبر سرگ او را بیاورد، آنورلیانوی دوم به تصور اینکه او از خطری که زندگیش را تهدید می‌کند بی‌اطلاع است، قاصدی به نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آنورلیانو آسودور در امان است. شب قتل عام، دوسرد به‌خانه او رفته بودند و با تپانچه‌هایشان به او شلیک کرده بودند ولی گلوله‌ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آنورلیانو آسودور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پر پیچ و خم کوهستان که آن‌را، بخاطر آشنایی و رفاقت با سرخپوستانی که از آنها چوب می‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آنورلیانویونندیا روزهای سیاهی بود. رئیس جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به عمل آورد و ضمناً از سردگان تجلیل کرده بود. به‌دستور رئیس جمهور شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً تلگراسی برای رئیس جمهور تهیه کرد که چنان اهانت‌آمیز بود که تلگرافچی از سخا بر آن سرپیچید. سرهنگ دشمن‌های بیشتری به‌ستن تلگرام افزود و آن‌را در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در سرگ هم‌سرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین بار برای سرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سرپایش را خمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفت. حتی پدر روحالی آلتونیوواپزابل را به‌همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی‌شد تا دشمنان او بتوانند آنها را در همه‌جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته افکار خود را به هم ببولد دهد و معتقدین را با موعظه‌های مزخرف خود از بالای سحراب می‌ترساند، یک روز بعد از ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود به‌خانه آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمالی کند، ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بیازماید، و بعد از آن دیگر هیچکس از افراد خانواده بوئندیا در «چهارشنبه خاکستر» جلو سحراب زانو نزد.

سرهنگ آنورلیانویونندیا تا مدت‌ها موفق نشد آراسش خود را به‌دست بیاورد؛ از ساختن ساهیهای کوچک طلائی دست کشیده بود و کم‌خدا می‌خورد

و در حالی که پتوی خود را به دنبال می کشید، مثل خوابگردها راه می رفت. خشم ساکت خود را فرو می خورد و در خاله می گشت. در عرض سه ماه، سوهای سرش تماماً خاکستری شد و سیبل چخماقی قدیمی روی لبهای بیرنگش فرو افتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گذاخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود اطرائیانش را ترسانده بود و زمانی با یک نگاه ساده صندلیها را درجا تکان داده بود. در بهیوحه خشم و خروش پیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تعریک کند. حس که جوانی او را آنچنان در جاده های خطرناک به سرزمین ستروک و لم پزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه ای غریبه که هیچ چیز و هیچکس جزئی ترین علاقه ای در قلبش بر نمی انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشته قبل از جنگ، در اتاق ملکیداس را گشود ولی در آنجا فقط خاکروبه و انبوه زباله ای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی سکاتیب پوستی کهنه که در اثر رطوبت از بین می رفتند، گل کیودرنگی روئیده بود و از هوای اتالی که زمالی پاکترین و روشنترین قسمت خانه بود، بوی تحمل ناپذیر خاطرات گنده به مشام می رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زالوی شوهر مرده اش اشک می ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرمرد پر قدرت را نمی دید؛ پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به قدرت سلام کن.»

او برای لحظه ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه ای را در قلبش بر نمی انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می گوید؟»

اورسولا جواب داد: «محمکین است چون فکر می کند تو بزودی خواهی مرد.»

سرهنگ، لبخند زان گفت: «به او بگوئید انسان موقمی می میرد که

بتواند بمیرد، نه موقمی که باید بمیرد.»

پیشینی پدر مرده اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود کنار زد، گرچه او آن را به حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت. به اورسولا حمله ور شد تا برایش فاش کند سکه های طلائی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف یافته بود در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده ای راسخ که از تجربه ای قدیمی به او الهام شده بود گفت: «هرگز نخواهی فهمید.» و افزود: «یک روز، صاحب آن گنج پیدا می شود و فقط خود او خواهد

توانست آنرا از زهر خاك بیرون بیاورد. هیچکس نمی‌فهمید چرا سردی که همیشه آنقدر سخاوتمند بود ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند، آن هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسأله‌ای ضروری بلکه ثروتی آنچنان دهبانه‌کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آنورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آنورلیانویونندیا برای تقاضای کمک به نزد رفقای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران این است که آزادیخواهان به نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به نماز ساعت هشت.» به هر حال، آنقدر در لجبازی خود پافشاری و آنقدر التماس و الحاح کرد و آنقدر غرور خود را در هم شکست و آنقدر به این در و آن در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بیرحمانه خود را به هر طرف کشاند تا بالاخره پس از هشت ماه موفق شد بیش از پولی که اورسولا زهر خاك پنهان کرده بود پول جمع کند. آنوقت به دیدن سرهنگ خرینلدومارکز افلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی بد او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خرینلدومارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی صندلی چرخدارش سلسله پوسیده انقلاب را بجنباند. پس از معاهده نرلان‌دیا، همانطور که سرهنگ آنورلیانو - بوئندیا به ماهیهای کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به جنگ غم‌انگیز خفت کشیدنهای روزانه، التماسها و شکوه‌ها، به جنگ «فردا مراجعت کنید» ها، «دیگر چیزی باقی نمانده» ها، و «داریم پرولده شمارا بدقت مطالعه می‌کنیم» ها رفته بود؛ به جنگی که آنرا نویسدانه در برابر «با تقدیم احتیاسات فائقه» های یشماری - که می‌بایستی زهر ورقه حقوق بازنشستگی تا آخر عمر امضا می‌کرد و هرگز نکرد - باخته بود. جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست‌ساله، به اندازه آن جنگ جانگداز طفره‌های ابدی به آنها صدمه نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدومارکز که از سه سو قصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از نبردهای بیشمار زنده بیرون آمد، تسلیم حمله شده‌ی آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سنین پیری فرو رفت و در میان لکه‌های نور الماس‌گون یک خانه استیجاری همچنان به آسارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر بست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند؛ رئیس جمهوری که داشت به آنها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به بقیه کت خود بزنند،

و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی تابوت خود بیندازند. دیگران، که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایهٔ دلسوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی رو به مرگ بودند، خشم و غضب خود را فرو می‌خوردند و در سنین پیری در لجن فریبندهٔ افتخار می‌گنیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. از این رو وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایستی اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدو مارکز نتوانست از لرزشی رقت‌الگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آنورلیانو، می‌دانستم که پیر شده‌ای ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.»

اورسولا در گنجی سالهای آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربیت مذهبی خوزه آرکادیو بپردازد، و زمانی فرا رسید که سی بایستی او را با عجله آماده کنند و به مدرسه طلاب بفرستند. سه، خواهر خوزه آرکادیو، که وقت خود را بین سختگیرهای فرناندا و بدبختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به سنی رسید که سی بایستی به شبانه روزی راهبها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد. اورسولا، مترود و شکاک از شکل و قالبی که به روحیه وارفته این طلبه اسقف اعظم داده بود، سخت پریشانحال شده بود، ولی تقصیر را نه به گردن پیری خود می انداخت و نه به گردن سایه های سیاه رنگی که از میان آنها بسختی می توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آن را چیز دیگری می دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به صورت گنگی، از بین رفتن تدریجی زمان فرض می کرد. علناً سی دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می خورد و سی رود. سی گفت: «ایمن روزها و سالها مثل سالهای قدیم نمی گذرند.» فکر می کرد در گذشته چقدر طول می کشید تا بچه ها بزرگ شوند. از وقتی که پسر ارشدش، خوزه آرکادیو همراه کولیهارفته بود تا وقتی که مثل یک افمی رنگارنگ باز گشته بود و مثل یک ستاره شناس حرف می زد، چقدر طول کشیده بود: حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زبان سرخپوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه آرکادیو بوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود؛ آنهمه اشکی که بر سرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در حال سرگ به خانه آوردند؛ و تازه پس از آنهمه جنگ و زجر ناشی از جنگ، هسن پنجاه سالگی هم نرسیده بود. در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب نباتهای جانور شکل می کرد، آنقدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه آرکادیو را بر پشت

خود سواری می داد، اوضاع زمانه مجبورش می کرد تا هر کاری را نیمه کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سالهای عمرش را از دست داده بود با اصرار هر چه تمامتر لجبازی می کرد تا پیر نشود و مدام به پروهای بقیه می پیچید و خود را به هر موضوعی داخل می کرد و خارجیان را با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانه او نگذاشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن را پس بگیرند، می آزرده. هیچکس بدرستی نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد؛ حتی در سالهای آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای درآورده است - هیچکس حتی تصور هم نمی کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه - آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می خورد و در چشمانش عمل می ریخت، ولی بزودی متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرو می رود، بطوری که هرگز اختراع برق را بدرستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور کم رنگی از آن می دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه اش را می خواندند. در سکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصله اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب سروراید اجازتش را نمی داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمک غیر منتظره بورا کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتاق می توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می دانست شیر چه وقت به جوش می آید؛ محل هر چیز را با چنان اطمینان خاطری یاد گرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می برد که نایبنا شده است. یکبار فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیر و رو کرد؛ اورسولا آن را در اتاق بچه ها روی طاقچه یافت - خیلی ساده بود. همانطور که دیگران در خانه رفت و آمد می کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبدا غافلگیریش کفند و پس از مدتی کشف کرد که افراد خانواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می کنند و حتی تقریباً سرساعت معین کلمات همیشگی را می گویند؛ در نتیجه وقتی از این عادات یکنواخت خارج می شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این رو وقتی داد و پیداد فرناندا را شنید که حلقه خود را گم کرده است، به خاطرش رسید که تنها عمل غیر عادی آن روز، چون شب قبل سه یک ساس در رختخواب خود پیدا



کرده بود، باد دادن تشک بچه‌ها بوده است. از آنجا که در موقع باد دادن تشکها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که فرناندا، حلقه خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به آن نرسد، گذاشته است: روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در سیرکارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بنهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می‌شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کالتبار بود واقف شود. بمحض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به سجمه‌های قدسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگها را به بچه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو بینم لباس سان‌رائل چه رنگ است؟» و این چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد اورسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچه لباس قدسین رنگهای مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیر منتظری رخ می‌داد. یک روز بعد از ظهر، آمارانتا در ایوان گلهای بگونیا نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به خدا مواظب باش، چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینم.»

این اسر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید بطور نامحسوس تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه تلفت باشند، کم‌کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز بروز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ با این حال جثه کوچکش در آن واحد درهمه جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که بنهایی تمام بار خانه را به دوش می‌کشید؛ و آنوقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همانطور که وقایع پیش‌پا- افتاده خانوادگی را سرور می‌کرد، برای اولین بار، به وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پر مشغله گذشته مانع شده بود به آنها پی‌ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خاله را از آغاز پیدایش ماکولودو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیده‌اش بکلی نسبت به نسل‌های بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آنورلیانوبونندها، برخلاف عقیده قبلی‌اش، علاقه خود را نسبت به خانواده‌اش به‌خاطر این از دست نداده که جنگ او را سوجدی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رمدیوس، نه زنهای پیشمار یک شبه‌ای که از زندگیش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عمومی برای بدست آوردن ایده خود به آن جنگها پرداخته و باز برخلاف عقیده عمومی، از پیروزی هم، به‌خاطر خستگی صرف‌نظر نکرده. بلکه فقط به‌پک دلیل برنده و بازنده شده است: پک غرور مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. شبی وقتی او را حامله بود، صدای گریه او به‌گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادبو بوئنیداد رکناور او از خواب بیدار شد و به‌فکر اینکه لرزانشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. مایرین پیشینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد ولی خود او، برعکس همه به‌اطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خوک وحشتناک است، از ترس لرزید و به‌خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهاى ماوراء حیات با پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانه اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، بکمرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به او بدھکار بود. آمارالتا، در عوض با قلب سنگش که او را به‌وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش‌هایی به‌صورت رقیق‌القلبترین زلها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی قابل ترحمی متوجه‌شد عذاب‌های ظالم‌های که آمارالتا به‌پیترو کرسپی داده بود برخلاف عقیده عمومی، از روی یک اراده انتقام‌جویانه نبود، همچنانکه زجر دادن تدریجی سرهنگ. خرینلدومارکز نیز، باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت بلکه هر دو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین پک عشق بی‌انتها و پک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیر منطقی که آمارالتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطره او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دپرسال، با ستایشی لاگهالی بیرون آمد. متوجه شد فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زمین و گچ دیوار را خورده بود - کسی که دررگهایش به‌جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جربان داشت که استخوان‌هایشان

هنوز در قبر تلقی تلقی می‌کرد. ربکا با قلبی بیقرار، و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی‌پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای نسل خود آرزو می‌کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلو می‌کشید و می‌گفت: «ربکا، چقدر ظالمانه با تو رفتار کردیم!»

در خانه تصور می‌کردند او پرت و پلا می‌گوید. مخصوصاً از موقعی که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می‌برد و راه می‌رفت. با این حال فرناندا متوجه شد که در سایه هذیانگویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می‌توانست بگوید که در عرض سال چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانقا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود، چون یک روز مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می‌زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آنها دارند گوش می‌کنند گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولینها خریده بودند، و قبل از زمانی که خوزه آرکادبو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود، در خانه پیلا رترینرا نیز که تقریباً صد سال از عمرش می‌گذشت، سالم و حرال باقی مانده است. گرچه چاقی بیحدش بچه‌ها را می‌ترساند، درست همانطور که زمانی قهقهه خندش کبوترها را به وحشت می‌انداخت. آمارانقا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می‌کرد که عوش سنین پیری براتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می‌زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نمانده است خوزه آرکادبو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می‌کرد آنچه را که درون بینی واضحتر از حقیقت به او نشان می‌دهد با چشم ببیند، شروع به اشتباه می‌کرد. یک روز صبح، یک دوات مرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه‌هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می‌بچیدند خلاص کند و آنوقت بود که به سفزش خطور کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که در گذشته، خداوند مثل ترکها در اندازه گرفتن سال و ماه حق‌ای بکار نمی‌برد و اوضاع به نحو دیگری بود. حالا نه تنها بچه‌ها با سرعت بیشتری بزرگ می‌شدند بلکه احساسات نیز با مقیاس سریعتری رشد می‌کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح رسد بوس خوشگله به آسمان نگذشته بود که فرناندای بی تفاوت، غرغر کنان در گوشه و کنار می‌گفت چرا سلاسه‌های او را به آسمان برده است؛ هنوز

جسد آنورلیانوها در قبر سرد لشفه بود که آنورلیانوی دوم خانه را چراغان کرد و بک مشت آکوردئون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند — درست مثل اینکه به جای انسان یک مشت سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب نبات حیوانات کوچولو بر پا کرده بود، چنین بود که به یک توده زناله تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه آرکادیو را آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید: آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعاً خیال می کند سخاوقتش از آهن درست شده اند که بتوانند اینهمه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سؤالات پشت سرهم گویی او را دو چندان می ساخت و حس می کرد که سخت مابل است مانند بیگانه ای بنای نحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند، لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوههای بی انتهای فحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آمارالتا که داشت لباسها را در صندوق می گذاشت به تصور اینکه عقب او را نیش زده است، وحشزده پرسید: «کجاست؟»

- چه؟

آمارالتا گفت: «جانور.»

اورسولا با الگشت به قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا.»

روز پنجشنبه، ساعت دو بعد از ظهر، خوزه آرکادیو آنجا را به مقصد مدرسه طلاب ترك کرد. اورسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه خدا. حافظی تصورش کرده بود: افسرده خاطر و در عین حال جدی، بی آنکه قطره ای اشک بریزد، درست همانطور که به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت و شلوار مخمل سبز رنگ با دکمه های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهار خوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترك گفت. سر سبز ناهار خدا حافظی، همه با جملاتی شاد جلو ناراحتی خود را گرفتند و با شوخی مبالغه آمیز به گفته های پدر روحانی آنتونیو ایزابیل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفلهای نقره ای داشت از جا بلند کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خدا حافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانویونندبا بود.

غرغرکنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاپا!»  
سه ماه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم سه را به مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آسارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب سوز فرو نشسته بود؛ ساکنین قدیمی ماکوندو که می‌دیدند تازه‌واردین خارجی آنها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کنند تا دست خود را به جایی بند کنند ولی به هر حال از فکر اینکه از غرق شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به ناهار و شام همچنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت سوز از آنجا رفت به حال عادی بازگشت. به هر حال، از آنجا که فرناندا امور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آسارانتا به بافتن پارچه کفن خود مشغول بود؛ از این رو ملکه از ره رسیده سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود به آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مثنی خارجی که ثروت باد آورده خود را بر باد می‌دادند سضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت سوز ارتباطی نداشتند حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بعبوحه هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروسه‌های جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت سوز به‌عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرنانداگفت: «تا وقتی او مرض‌گر خارجیها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت‌کننده شد که آئورلیانوی دوم خانه پترا کوتس را برخانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه میهمانیهایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافت‌های خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل ساخت و عاقبت به بهانه اینکه خانه معشوقه‌اش خنکتر است اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملقت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیودزن شده است، دیگر دبر شده بود که بتواند اوضاع را به صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم بندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً بخاطر همخوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

شبی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا بخاطر این بی احتیاطی نه او را سرزلس کرد و نه از خود رنجشی نشان داد، فقط همان روزه، دو صندوق اثاثیه او را به خانه معشوقه اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آنها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهرگمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی آورد و سرافکننده به آغل بازمی گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به اخلاق شوهرش آشنا نشده است بلکه به روحیه سردی هم که جزئی شباهتی به مردم خود او نداشتند وارد نیست، چون هر کس که عبور صندوقها را دید گفت: این اوج داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آنورلیانوی دوم این آزادی را با یک ضیافت سه روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره رنگ با مدالهای گردن قدیمی و غرور بیجایش از جوانی دور می شد، به نظر می رسید که معشوقه اش در جوانی تازه ای از هم می شکند. پیراهنهای ابریشم طبیعی و رنگارنگ می پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان بیر، برق می زد. آنورلیانوی دوم، همانند سالهای اول جوانی اش، به او تعلق گرفت. درست مثل گذشته، زسانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بغل هر دوی آنها می خوابید، او را با برادر دو قلوش عوضی گرفته بود و خدا را شکر می کرد که به او سعادت داشتن سردی را عطا کرده است که می تواند مثل دو مرد عشق بازی کند. آن شهوت ترسیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می کردند و بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورند، روی بشقابهای خود را می پوشاندند و به اتاق خواب می رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند. آنورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانه خود در اتاق زنهای فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تخت خوابی خرید که دورتا دورش مثل تخت اسفها، پرده داشت. به پنجره ها پرده های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آئینه های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرجتر از همیشه بود و علاقه اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاک می رسید و همچنانکه از ایستگاه به خانه برمی گشت، هر کس را سر راه خود می دید، از بومی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می شد، همه را بدون در نظر گرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیر منتظر به دنبال خود می کشید. حتی آقای براون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می کرد فریب آنورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس مست کرد و سگهای درنده آلمانی اش را که

هر جا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زمره می‌کرد، با خود به رقص در آورد.

آنورلیانوی دوم در بحبوحه خیانت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانش هم بیشتر از همیشه زادو ولد می‌کردند. برای خیانت‌های بی‌شمار او آنقدر گاو و خوک و سرخ سر بریدند که خاک حیاط با خون گل‌آلود و سیاه‌رنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیاط تبدیل به یک گودال زباله‌دانی شد و مدام در آن دیناسیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم میهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آنورلیانوی دوم به یک سرد چاق و سرخ رو و لاک‌پشت هیبت تبدیل شد که اشتهايش را فقط می‌شد با اشتهای خوزه آرکادیو موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آوازه ولع بی‌حد و حصر و ولخرجیهای عظیم و میهمانفروزی بی‌مثل و مانندش از سرزهای باتلاق گذشت و نظر شکمپرستان سراسر ساحل را به خود جلب کرد. پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری که در خانه پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آنورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبه بدیمنی که کامیلا ساگاستومه<sup>۱</sup> بدانجا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زن فربه‌ی بود که در سراسر کشور به «ساده فیل» شهرت داشت. مبارزه آنها تا سینه‌دم روز سه‌شنبه به طول انجامید. در بیست و چهار ساعت اول، آنورلیانوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سبب‌زمینی و سوز سرخ شده و آشامیدن یک صندوق و نیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت؛ خود را زنده‌دل‌تر و با شوق‌تر از حریفش می‌دانست، حریفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً طریقی بس حرفه‌ای داشت و به نظر می‌رسید از جمعیتی که به‌خانه هجوم آورده‌اند چندان دل‌خوشی ندارد. همانطور که آنورلیانوی دوم که نگران پیروزی بود با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، «ساده‌فیل» گوشت را با هنرمندی و ظرافت یک جراح می‌برید و بدون هیچگونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنوسند حکمفرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت و چنان جذاب بود که آنورلیانوی دوم، وقتی او وارد خانه شد، زیر لب زمزمه کرد که کاش به جای سرسبز، در رختخواب مسابقه می‌دادند. وقتی حریفش یک طرف گوساله را با رعایت بهترین

آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظریف و دلربا و سیزی‌لاپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ماده‌فیل» یک استخوان خرد کن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک پولالی‌ها نبود، مدیره یک مدرسه آواز بود. وقتی یک مادر محترم خالواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را به فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذا خوردن نه بخاطر محرکهای مصنوعی اشتها بلکه از روی آرایش مطلق روحی. تئوری او که در عمل ثابت شده بود مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد می‌تواند بدون شک، تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با سردی که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود سابقه بدهد، صرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوی و هوس. از لحظه‌ای که چشمش به آنورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه «ماده‌فیل» با شجاعت به خوردن ادامه می‌داد، آنورلیانوی دوم خود را با صحبت و خنده بیش از حد خسته می‌کرد. چهارساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل دانه پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته موز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، «ماده‌فیل» به این فکر افتاد که شاید آنورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد خیلی خطرناکتر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده به سر سبز آورد، آنورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. «ماده‌فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم ساری می‌شویم.»

این را از صمیم قلب می‌گفت چون می‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آنوقت وجدانش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه راحت به دهان بگذارد. ولی آنورلیانوی دوم آن را به عنوان دعوت به مبارزه دیگری تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باور نکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت. از هوش رفت، از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت، سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و ناله دردناکی سرداد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلئی بی‌انتها فرود می‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از عوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، سرگ در انتظارش است.



فقط توالت بگوید: «سرا به نزد فرناندا بپرید.»

رفقای که او را به نزد فرناندا به خانه بردند، تصور می کردند می خواهد به قولی که به زن خود داده است وفا کند و در بستر معشوقه اش نمیرد. پترا کوتس چکمه های ورنی را که او می خواست در تابوت ببوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی می گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که آنورلیانوی دوم از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حالش خوب شد و دو هفته بعد زنده ماندن خود را با ضیافت های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد ولی هر روز به دیدن فرناندا می رفت و گاهی هم در آنجا می ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرلوث جریان را عوض کرده است: او شوهر معشوقه و فاسق همسرش شده بود.

فرناندا کم کم نفس راحتی می کشید. در آشوب آن ستارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول می داشت، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعد از ظهر، و نامه های فرزندانش بود. در نامه های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها می فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمی شد. بدبختی خود را از آنها پنهان می کرد. غم خانه ای را که با وجود نوری که روی گلنهای بگونیا می پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعد از ظهر، و با وجود اسواج جشنی که از خیابان به آنجا می رسید، روز به روز بیشتر به خانه اربابی والدینش شباهت می یافت، از آنها پنهان می کرد. فرناندا، در بین سه شیخ زنده و شیخ مرده خوزه آرکادیو بوئندیا که وقتی او کلاوسن مشق می کرد گاهی می آمد و در سایه روشن سالن می نشست و بدقت به موسیقی او گوش می داد، به تنهایی سرگردان شده بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا سایه ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنگ خرینلدومارکز جنگی بدون آینده پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون می آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچکس را نمی پذیرفت مگر سلمانی را، آن هم هر سه هفته یک بار. آنچه را که اورسولا روزی یک بار برایش می آورد، می خورد. و گرچه با شوق و حرارت سابق ماهیهای کوچک طلایی می ساخت ولی وقتی متوجه شد که مردم آنها را به عنوان یک بادگار تاریخی می خرند، نه بعنوان جواهر، از فروش آنها دست کشید. عروسکهای رسدپوس را که از زمان عروسی شان، زینت بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولای گوش به زنگ فهمید که پرسش چه می کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.

به او گفت: «قلب از سنگ است.»

او گفت: «سأله قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است.»  
 آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه می‌داد. فرناندا نمی‌فهمید  
 چرا او گاهی برای همه نامه می‌نویسد و حتی برای او هدیه می‌فرستد اما در  
 عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن را  
 از طریق اروسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «می‌سیرید و دلیلش را  
 نمی‌فهمید.» این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن  
 نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپیراهنی تور سی‌پوشید و حالت  
 با وقار اودر برابر گذشت سالها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب  
 خاکستر باکرگی را روی پیشانی‌اش به همراه داشت، ولی او در حقیقت آن  
 صلیب را در دست بسته در پارچه سیاه خود حمل می‌کرد؛ باند سیاهی که حتی  
 هنگام خواب نیز از دست باز نمی‌کرد و خودش آن را می‌شست و اطو می‌زد.  
 زندگی‌اش در بافتن پارچه کفن تحلیل می‌رفت. به نظر می‌رسید که روزها می‌بافت  
 و شبها می‌شکافت، ولی این نه بخاطر اسید پیروزی بر تنهایی بلکه بعکس، دلیل  
 ادامه تنهایی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سالهای متارکه با شوهرش این بود که  
 همه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به‌خانه بیاید و آنورلیانوی دوم را در  
 آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد؛ هنگامی که سه بازگشت، پدر  
 و مادرش با هم بطوری توافق کرده بودند که نه تنها دخترک تصور کند  
 آنورلیانوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است بلکه  
 حتی نگذارند متوجه حالت غم‌انگیز خانه بشود. هر سال، به مدت دو ماه،  
 آنورلیانوی دوم نقش شوهر نمونه را بازی می‌کرد و میهمانیهایی با بستنی و  
 شیرینی ترتیب می‌داد که دخترک دانش‌آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن  
 کلاوسن محیط فرحبخشی به وجود می‌آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی  
 کم از اخلاق مادرش به ارث برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت، به  
 زمانی که آمارانتا هنوز سزه بدبختی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا  
 چهارده سالگی‌اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیترو کرسی خط سرنوشت  
 قلب او را بیپچاند، با رقص و پایکوبی روی سر می‌گذاشت. ولی همه، بر عکس  
 آمارانتا و بر خلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت.  
 به نظر می‌رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعد از ظهر که در  
 سالن را به روی خود می‌بست تا با انضباطی خدشه‌ناپذیر، کلاوسن مشق کند.  
 معلوم بود که از خانه خوشش می‌آید و تمام سال را به اسید شوق و هیجانی که  
 با ورود او به آنجا در جوانها ایجاد می‌شد، می‌گذراند و این حس، از میهمان -

نوازی و علاقه مفراط پدرش به سیهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه کننده، در سوین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می آمد آشکار شد. سه، بدون اطلاع قبلی، همراه چهار راهبه و شصت و هشت همشاگردی که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفته ای را با خانواده او بگذرانند، وارد شد. فرناندا غرغر کنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه ها تخت و نئو قرض بگیرند و به نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دختر مدرسه ایها با اونیفورم آبی رنگ و چکمه های سردانه شان تمام روز این طرف و آن طرف بپراکنند نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پسر و صدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می گرفتند و بعد بلافاصله برای صرف شام؛ و در عرض یک هفته، فقط یک بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرمانی بدهند و گله دخترهای خستگی ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از لیت می خواندند. یک روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه ها همگی سخت شوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانو پونفوندا بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنائی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همه آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوپ لمک می زد، یکی از راهبه ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او پرسد این بود که آن پودر سفید رنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!»

شب ورود، محصلین قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ-بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد. آنوقت فرناندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط موفق شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه تبدیل کند. چون از وقتی سپیده می زد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها تب کردند و چند نفرشان از لیش پشه سریش شدند ولی رویهمرفته همگی آنها در روبرو شدن با هر گونه شکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می دادند و حتی در گرمترین سوغ روز نیز در حیاط به دنبال هم می دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گلها خرد شده بود و سبل و اثاثیه شکسته بود و دیوارها

با نوشته‌ها و شعارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدمات را بخشید چرا که عاقبت با رفتن آنها می‌توانست نفس راحتی بکشد. تختها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق ملکینادس گذاشت، از آن پس آن اتاق قفل شده که در زمانهای گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتاق لگن نامیده شد. این اسم به‌لظرف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مناسبترین اسم برای آن اتاق بود، چون همانطور که بقیه افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که چطور اتاق ملکینادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به‌صورت یک زباله‌دانی می‌دید. اما، برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود که فرناندا یک بعداز ظهر تمام، سزاحم او شد و از جلو کارگاه او رفت و آمد تا لگنها را به آنجا منتقل کنند.

در همان روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به کسی سلام کند از ایوان گذشت و یکر است به کارگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا گرچه نمی‌توانست او را ببیند ولی صدای چکمه‌های سرگروهانی او را شناخت و متعیر شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دره عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلویش که در بچگی آنقدر با او بازیهای گلیچ کفنده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچگونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه متفکری داشت. چهره خمگینش به اعراب جنگهای صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش هرگز پاییز بود. بیشتر از دیگری به‌سادر خود، سانتا سوفیادلا بیداد شباهت داشت. اورسولا از این عادت که وقتی در باره خانواده صحبت می‌شد او را از باد می‌برد، خود را سرزنش کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ، در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته را کاوید و یک بار دیگر عقیده همیشه خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است؛ چون این او بود که می‌بایستی اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانه بیلازترتر خردس جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در معانعه می‌خواهد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زنهای فرانسوی به‌صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچگونه بستگی عشقی و بدون جامطلبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومه شمسی اورسولا، به این سو و آن سو سرگردان بود.

در واقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدومارکز او را به سربازخانه برده بود - نه بدین خاطر که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند بل برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم‌انگیز و استهزاآمیز مردی را که تیرباران می‌کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ خانواده دیگر. این قدیمیترین خاطره‌اش نبود بلکه تنها خاطره‌ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را لمی‌دالست در کدام مرحله زلدگی خود جای دهد: خاطره پیرسردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال داشت، از میان قاب نورالی پنجره برایش داستانهای فوق‌العاده زیبایی تعریف می‌کرد. خاطره گنگی بود فاقد هر گونه حسرت و عبرت و درست بر خلاف خاطره سرد تیرباران شده که سیر زلدگی او را مشخص ساخته بود و همچنانکه سنش بالا می‌رفت برایش واضحتر می‌شد؛ درست مثل اینکه گذشت زسان او را به آن خاطره دوردست نزدیکتر می‌ساخت. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را به ترک زندان عمدی خود وادارد. به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی‌آید ولی لااقل کمی هوا که می‌خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگ، گوشش به التماسهای او بدهکار نیست و هر دو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر سهر و صحبت روپین‌تن شده‌اند. با وجودی که هیچکس حتی اورسولا هرگز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می‌کردند، اورسولا فهمید که آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک‌اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصله او را بکلی از سر برد؛ با وجودی که عروسکهای زیبای رسدبوس را از بین برده بود ولی به بهانه اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است ننوبی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می‌رفت، اورسولا موفق نمی‌شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می‌دانست که او به بشقابهای غذایی که برایش می‌برد نظری هم نمی‌اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می‌گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تفاوتی لمی کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدومارکز پیشنهاد او را برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخلقتشده بود، مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده‌اش طوری نگاهش می‌کردند که گویی مرده است؛ هیچگونه عکس‌العمل بشری در او دیده لمی‌شد تا اینکه

روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آنسورلیانو بوئندیا مانند سایر روزهایی بود که در این سالهای آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح به صدای وزغها و جیر جیرکهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلاانقطاع می بارید و لزومی نداشت که او زسزمه آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرما کند. به هر حال، سرما را در استخوانهای خود حس می کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زبرشلواری بلندی از جنس کتان زسخت به پا داشت که بخاطر راحتی اش می پوشید و بخاطر شکل قدیمی اش آن را «تنکه محافظه کاران» می نامید. شلوار تنگی به پا کرد ولی دگمه هایش را نینداخت، دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهن بست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخت، سیلهای فروافتاده اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آنقدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می زد. سرهنگ او را ندید، همانطور که هیچوقت او را نمی دید.

جمله ناسفوسی را که شبخ پدرش، موقعیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشهایش از خواب پرید، به او گفت نشنید و حمام را به بعد موکول کرد. له بخاطر باران و سرما بلکه بخاطر مه غم انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فنیله ای که سانتاسونیادلا پیداد داشت اجاق را با آن روشن می کرد به - مشاش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتوالد قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه برود. سانتاسونیادلا پیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه شنبه یازدهم اکتبر است. همانطور که لور آتش، آن زن را که گویی له در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یکمرتبه به خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بهجوبحه جنگ، به خیال اینکه زلی که بغل او خوابیده است مرده، وحشزده از خواب پریده بود؛ زن واقماً مرده بود. او نمی توانست آن تاریخ را فراسوش کند چون زن، ساعتی قبل از سرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطور که قهوه می جوشید، او بدون دلنگی، و تنها از روی کنجکاوی، به یاد آوردن زلی ادامه داد که چون در تاریکی به نئوی او خزیده بود، هرگز نه امش را فهمیده بود و نه چهره اش را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به همان طریق از زلدگی اش گذشته بودند به خاطر لیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشکهایش غرق بشود و ساعتی قبل از سرگ به او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش ندارد.

وقتی با فنجان قهوه‌ای که از رویش بخار بلند می‌شد به کارگاه بر می‌گشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زنهای متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچولوی طلائی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. عفته تا ماهی طلائی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می‌ساخت و هنگامی که بیست و پنج ماهی می‌شد آنها را در کوره ذوب می‌کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح باران آنقدر شدید شد که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را ببندند و گر نه خانه را سیل بر می‌دارد، حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اوزسولا ناهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اوزسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر.»

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلائی روز بلند نکرد چون داشت در چشمانش یا قوت کار می‌گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات سوز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهايش در بهترین و بدترین موقعیت تغییری نمی‌کرد. پس از ناهار استراحت کرد. بنا به نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دو ساعت از هضم غذايش نمی‌گذشت، له کار می‌کرد و نه چیز می‌خواند و نه حمام می‌کرد و نه عشق‌بازی. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را مترقب ساخت تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در تنوی خود دراز کشید و با یک قلمتراش قطعه موسی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و در عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید به یک خانه خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به آنجا پای می‌گذارد احساس ناراحتی می‌کند. در خواب خود به خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شبهای سالهای اخیر نیز دیده است و می‌دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطره‌اش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می‌شد در خواب به خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آنورلیانویوئلمدیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی‌اراده و فقط برای چند لحظه‌ای به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

به سلمانی گفت: «سرورنه، روز جمعه بیایید.»

در ریش سه روزه اش جا بجا سوهای سفید به چشم می خورد ولی او ترسیدن ریش را لازم نمی دالست و چون روز جمعه سوهای سرش را اصلاح می کرد، می توانست همان روز هم بدهد سلمانی ریشش را بترشد. عرق چسبناک خواب غیر منتظر بعد از ظهر، زخمهای زیر بغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا چنان آروغ پر صدایی زد که مزه ترش سوپ بدهانش برگشت و به اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به دوش انداخت تا به مستراح برود. بیش از زبان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می آمد چسبانه زده بود تا اینکه عادت، به او یاد آوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود باز به خاطر آورد که آن روز سه شنبه است و خوزه آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در سزارع شرکت سوز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک بار سرهنگ خرینلدو مارکز به او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی اش یک ستاره سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به یادآوری خاطرات پراکنده ای پرداخت ولی آنها را به طرز لاسفهمی به یاد می آورد. آموخته بود چگونه با سردی به آنها فکر کند و به خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است ولی آمارالتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به ساختن دوین ماهی طلایی روز پرداخت. داشت به دم ماهی قلابی وصل می کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر در آمد که نور، همچون صدای یک قابتی کهنه، ناله کرد. هوا که با باران سه روزه شسته شده بود از سورچه های پرند آکنده شد. آنوقت حس کرد می خواهد ادرار کند و فقط خود را نگاه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به طرف حیاط می رفت که صدای آلت موسیقی فلزی صدای نواختن طبل و داد و فریاد بجه ها به گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده های در دام دلتنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعد از ظهر با شکوه کولیبا زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتا سوفیا دلابیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید، فریاد زد: «سیرک آمده.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از



در خانه بیرون رفت و با کسانی که به تماشای سیرک آمده بودند مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار لیل بود؛ شتر غمگینی را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قاپلمه همراهی می کرد؛ دلقکهایی را دید که در انتهای رژه سعلق می زدند؛ و هنگامی که سیرک از آنجا عبور کرد و رات و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از سورچه های پرند و چند نفر که روی خلأ تردید خم شده بودند چیز دیگری بر جای نماند، بار دیگر چهره تنهایی بینوای خود را دید. آنوقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می شاشید سعی کرد به سیرک فکر کند ولی دیگر خاطره ای به خاطر نیاورد. سرش را مثل یک جوجه مرغ در بین شانه ها فرو برد و در همان حال که پیشانی اش را به تنه درخت بلوط تکیه داده بود، بی حرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را نیافتند و آن موقعی بود که سالتاسوفیادلا پیداد رفته بود زیاله ها را در گوشه حیاط خانی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات سه، با سوگواری سرهنگ آنورلیانویونندبا مصادف شد. در آن خاله درو پنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می کردند و غذا در سکوت محض صرف می شد و روزی سه بار تسبیح می انداختند و حتی شقی کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعد از ظهر نیز العکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصوصیت پنهانی نسبت به سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به پادبود دشمن مرده خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آنورلیانوی دوم، بنا بر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خاله بازگشت و فرناندا بدون شک کاری کرد تا سگر بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد، چون سال بعد سه خواهر کوچولویی را که تازه به دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف میل مادر، آسارانتا اورسولا نامگذاری اش کرده بودند.

سه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می کرد او می تواند به عنوان یک نوازنده کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با مهارت او در لواختن آهنگهای محلی قرن هفدهم و لیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می رسید که اخلاق سبکسرانه و نسبتاً بچگانه او با هیچگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می نشست تبدیل به دختر دیگری می شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به او بخشیده بود. اخلاقی همیشه همینطور بود. در حقیقت استعداد معینی نداشت و صرفاً بخاطر یک الضباط مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف در نیاید، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر سجبورش می کردند در رشته دیگری تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سختگیری فرناندا و عادات او به تصمیم گرفتن به جای دیگران، از

طفولیت او را ناراحت کرده بود و به همین خاطر حاضر بود به هر گونه فداکاری مشککتر از نواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا روبرو نشود. در مراسم فارغ التحصیلی فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی که نه چندان بخاطر اطاعت، بلکه بخاطر صلاحدید خود پذیرفته بود خلاص می کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد، آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن را یک فیل موزه فرض می کردند. در سالهای اول تصور می کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است، چون پس از آنکه له تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافت‌های خیریه و جشنهای تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به وطن که در ساکولدو جشن گرفته می شد نیمی از اهالی شهر را به خواب فرو برد، مادرش باز هم به دعوت کردن هر تازه‌واردی که به خیال خود قادر به تحسین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعد از مرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سر گرفت، ممه موفقی شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنج‌های فراموش کند بدون اینکه فرناندا به خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به تقصیر چه کس، آن کلید گم شده است. ممه، آن کنسرتها را با همان فلسفه‌ای تحمل می کرد که هنگام تحصیل جانش را به لب رسانده بود؛ بهایی بود که بابت آزادی خود می پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم بر می انگیزت احساس غرور می کرد که به او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستان او باشد و بعد از ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانمهای مورد اعتماد به سینما برود البته بشرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازه نمایش فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آراسش، استعداد واقعی ممه نمودار می شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت؛ در میهمانیهای پر سروصدا، در غیبت کردن راجع به عشاق، در ملاقاتهای طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به مردها صحبت می کردند و یک بار هم سه بطری شراب لیشکر به دست آوردند و مست کردند و عاقبت همگی لغت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم مقایسه کردند و اندازه گرفتند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی کرد که همانطور که داشت قرص لعنا می جوید وارد خاله شد و بی آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میزد، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می خوردند، لشت. پس از گذراندن دو ساعت دهوانه کلنده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمالش جاری شده بود، در

انتهای آن بحران، شجاعت نادری را بدست آورده بود شجاعتی که برای فرار از شبانه‌روزی به‌دست لیاورده بود. تا با این عبارت، یا با عبارتی نظیر آن، به‌مادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را درماتحت خود فروکند. در بالای میز نشسته بود. سوپ سرخ از گلویش پایین می‌رفت و به‌سعدش می‌رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می‌کرد. آنوقت فرناندا و آمارانتا را در هاله متهم کفنده حقیقت دید. بزمحت جلو خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس و افاده آن دو زن را به‌رخشان نکشد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به‌آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زدگی می‌کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، حق را به‌جالب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می‌داد دختر معشوقه پدرش باشد تا دختر مادر خود. همه در نشئه الکلی، با لغت تمام به‌افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را به صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. رضایت خاطر بدجنساله درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

سه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هر دوی شما را

دوست دارم.»

آمارانتا از آنهمه تنفر واضح در آن جمله، سخت بکه خورد ولی فرناندا چنان نازکدل شد که وقتی نیمه شب سه با سردرد کشته‌ای از خواب بیدار شد و بشدت احتفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. یک بطری روغن کرچک به‌خورد او داد و روی شکمش ضماط انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج‌روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیم را که پزشک تازم وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود سراعات کند. دکتر، پس از یک معاینه دو ساعته به‌نتیجه گنگی رسید و آن اینکه مرض او یک مرض زنانه است. سه که شجاعت خود را از دست داده بود در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. او رسولا که در آن زمان کاملاً نایبنا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و معال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود؛ فکر کرد: «هر چه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروبخورها پیش می‌آید.» ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را بخاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آنورلیانوی دوم که سه را به‌آن حال دید وجدانش سخت ناراحت شد و به‌خود قول داد که در آینده بیشتر به‌او رسیدگی کند و اینچنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون میهمانی، و دختر را از سراقبتهای فرناندا

جدا ساخت. مادر، بر خلاف انتظار، دچار بحرانی که پیشبینی می کردند نشد. آنورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می انداخت تا وقت خود را با سه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می گذراند و او را به سینما و سیرک می برد. اواخر، به خاطر ناراحتی از چاقی مفرطی که مالم می شد بتواند شخصاً بند - کفشهایش را ببندد و به خاطر اشتهای کاذب، مرد ترشرویی شده بود. کشف کردن دخترش خوش خلقی گذشته را مجدداً به او باز گرداند و لذت مصاحبت با سه رفته رفته او را از گوشت تلخی بیرون کشید. سه، در سالهای شکوفان زندگیش بود. زیبا نبود - درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود - در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول همه از او خوششان می آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش رنجیده خاطر می شد. آنورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می کرد. او بود که تصمیم گرفت سه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می خوابید و چشمان ترسناک قدسین بید حرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ سبله کرد با یک تخت خواب شاهانه و پرده های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی اراده دارد کپیه ای از اتاق پترا کوتس تهیه می کند. آنقدر با سه دست و دلباز بود که نمی دانست چقدر به او پول می دهد و به هر حال، خود سه هم پول را از جیب او در می آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می شد، مطلع می کرد. اتاق سه، سملو از سنگهایی بود که ناخنش را با آنها سوهان می کرد، فرسو، مسواک، قطره ای برای خمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک شبیه میز توالت زلهای فرانسوی است، وحشترده می شد. به هر حال، وقت فرناندا در آن زمان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو - که بچه ای بهانه جو و علیل بود - و مکاتباتی رقت انگیز با پزشکانی لاسرئی، تقسیم شده بود بنحوی که وقتی متوجه همستی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آنورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز سه را به خانه پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چرا که معشوقه چنان از رفاقت بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می کشید، گویی غریزه ای پنهانی به او می گفت که کافی است تا سه اراده کند و در چیزی که فرناندا موفق نشده بود، پیروز شود: محروم کردن او از عشقی که می پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آنورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار قیافه گرفتن و دعوا سرافعه معشوقه اش را تحمل کند و حتی

سی‌ترسید مبادا چمدانهای سرگردانش بار دیگر به‌خانه همسر مراجعت‌کنند. این اتفاق رخ نداد. هیچکس فاسق پترا کوتس را بهتر از خود او نمی‌شناخت و او سی‌دانست که چمدانها را به‌هر جا فرستاده‌اند، در همانجا خواهد ماند، چون آنورلیانوی دوم از چیزی که نفرت داشت جا بجا شدن و اسباب‌کشی بود. از این‌رو، چمدانها در جایی که بودند ماندند و پترا کوتس برای بست آوردن مجدد سرد خود مشغول تیز کردن تنها حربه‌ای شد که سه‌م قادر نبود با آن به‌مقابله پدرش برود. این کار نیز زحمت بی‌هوده‌ای بود چون سه‌م بهیچوجه خیال نداشت در کارهای خصوصی پدر دخالت کند و اگر هم قرار بود چنین کاری کند بدون شک آن‌را به‌نفع معشوقه پدرش انجام می‌داد. برای سه‌م وقتی باقی نمی‌ماند تا به‌آزردن سایرین پردازد؛ همانطور که در شبانه‌روزی به‌او آسوخته بودند، خودش شخصاً اتاقش را جارو می‌زد و تخت‌خوابش را مرتب می‌کرد؛ صبحها به‌کار خود می‌رسید و در ایوان گل‌دوزی می‌کرد و با چرخ خیاطی قدیمی آمارالتا خیاطی می‌کرد. بعد از ظهرها، وقتی سایرین می‌خوابیدند او دو ساعت کلاوسن سخی می‌کرد و سی‌دانست که تمرین روزانه فرناندا را آرام نگاه خواهد داشت و به‌همین منظور هم‌گرچه تقاضا روز بروز کمتر می‌شد، او در جشنهای خیریه کلیسا و مدرسه کنسرت می‌داد. طرفهای عصر خود را مرتب می‌کرد و یکی از لباسهای ساده‌اش را می‌پوشید و یک‌جفت کفش راحت به‌پا می‌کرد و اگر با پدرش بر لاسه‌ای لداشت به‌خاله دوستان خود می‌رفت و تا شام در آنجا می‌ماند. بندرت اتفاق می‌افتاد که آنورلیانوی دوم به‌دلبال او نیاید و او را به‌سینما نبرد. در بین دوستان سه‌م دختر جوان اهل امریکای شمالی بودند که خود را از منطقه سیم‌خاردار بیرون کشیده بودند و با دخترهای اهل ساکوندو طرح دوستی ریخته بودند. یکی از آنها پاتریشیا براون<sup>۲</sup> بود. آقای براون، برای حقیقتی از میهمان‌نوازی آنورلیانوی دوم، در خانه خود را به‌روی سه‌م‌گشود و او را به‌مجالس رقص شنبه‌شب دعوت کرد و این تنها مجالسی بود که خارجیها و اهالی بومی را بدان دعوت می‌کردند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد، برای لحظه‌ای آمارالتا اورسولا و پزشکان ناسرئی را از یاد برد و آشوبی به‌پا کرد و به‌سه‌م‌گفت: «هیچ تصورش را کرده‌ای که سرهنگ در قبر خود چه فکری خواهد کرد؟» طبیعتاً به‌پشتیبانی اورسولا احتیاج داشت. ولی پیرزن کور، برخلاف انتظار همه‌گفت که در شرکت کردن سه‌م در این مجالس رقص و دوست شدن او با دخترهای امریکایی هم‌نش هیچ عیبی نمی‌بیند، البته به‌شرطی که نگذارد او را به‌لرزه پروتستان بکشانند. سه‌م، عقیده مادر-

بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که سه به او گفت که اسرپکاینها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانه آقای براون منتقل شد. هنرمند جوان در آنجا با کف‌زدنهای صادقانه و تبریكات صمیمانه‌ای روبرو شد. از آن پس نه تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمالی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. سه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آسوخت و تنیس یاد گرفت و گوشت خوک ابات و پیرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زبان انگلیسی یافت. آنورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشنده سیار یک دائرةالمعارف انگلیسی شش جلدی تصور خرید و سه در ساعات فراغت به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت کردن درباره عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود می‌ذول داشته بود، این بار به کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود بلکه هر گونه علاقه نسبت به رازهایی را که در همه جا شایع بود از دست داده بود. مست کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به خاطر آورد و آنقدر به نظرش مضحک رسید که آن را برای آنورلیانوی دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحکتر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت سه رازی را به او می‌گفت می‌خندید، از خنده عیش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد» از سه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز با خبر کند و سه برایش تعریف کرد که از یک جوان سوخرمایی اسرپکایی که برای گذراندن تعطیلات به نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است. آنورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد» ولی سه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی سه صلح و صفای خانواده را با برجا کرده بود. در آن زمان آنورلیانوی دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پتراکوتس می‌کرد و گرچه دیگر نه جسماً و نه روحاً مانند گذشته حوصله ضیافت نداشت با این حال تا فرصتی به دست می‌آورد جشنی به‌ها می‌کرد و آکوردئون را که بعضی از کلیدهایش با بند کفش به هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خاله، آمارالنا همچنان به گلدوزی بی‌انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دست پوسیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عمق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شمع

خوزه آرکادیو بوئنودیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن سوغ دگر دروغی در بر نداشت؛ فقط مکاتبات خود را با پزشکان لاسرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلیپاتیک آماده می‌ساختند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خسته خانواده بوئنودیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به پا ساخت؛ واقعه‌ای غیر منتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری جستن از همه، هنوز قامتش راست و مثل همیشه سلامت بود. از بعد از ظهری که برای آخرین بار سرهنگ خریندومارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام اشکهای خود را ریخته بود. وقتی رسید پوس خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آنورلیانو‌ها را قتل عام کردند، او قطره‌ای اشک لریخت، همانطور که بر مرگ سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا که بیش از هر کس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی لریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اولیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و بمسبیلهاش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش، روغن مالید. هیچکس به فکرش نرسید که در آن حرکات چه عشقی نهفته است چون همه به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوایی می‌کرد - گویی کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مردمشورها است. آمارانتا چنان در حالت تیره‌رنگ خاطرات خود گم شده بود که آن عذرخواهیهای حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگیهای دست‌نخورده خود پیر شده بود. وقتی به آهنگهای والس پیتر و کرسی گوش می‌داد، دلش می‌خواست همانطور مثل سالهای اول جوانی‌اش با آنها گریه کند؛ گویی گذشت زمان و تجربه به هیچ دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیاپی پیاپی که خود او به بهانه اینکه رضویت آنها را پوسانده است به زباله‌دان انداخته بود همچنان در خاطره‌اش می‌چرخید و به نواختن ادامه می‌داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شہوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش آنورلیانو خوزه حس کند، غرق سازد و سعی کرده بود به حفاظ سردانه و آرام سرهنگ خریندومارکز پناهنده شود ولی نتوانست بر آن چیره گردد. حتی نوبت‌دانه‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ سوغی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل از آنکه به مدرسه



طلاب برود حمام می کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که نوه اش را نوازش کند بلکه مثل یک مرد نوازش می کرد و همانطور که می گفتند مثل زلهای فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می گذشت و هر بار که پیترو کرسی را با شلوارچسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زمان مترونوم را تعیین می کرد، می دید، دلش می خواست به او دست بزند. گاهی اوقات از اینکه چرا در جاده زندگی اش آنهمه بدبختی از خود به جای گذاشته چنان دلش می سوخت و متغیر می شد که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرو می کرد. ولی هر چه بیشتر درد می کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می شد. جنگل کرم خورده و روحبخش عشق که او را به سوی سرگ می کشاند، بیش از پیش زندگی را بر او تلخ می کرد. همانطور که سرهنگ آنورلیانوئوئندیا بی اراده به جنگ فکری کرد آمارانتا هم به ریکا می اندیشید، با این تفاوت که برادرش سوفی شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن را در خود داغتر کرده بود. تنها چیزی که طی سالهای سال از خدا تقاضا کرده بود این بود که مکافات سرگ را بعد از ریکا بر سر او بیاورد. هر بار که از جلو خانه او رد می شد و ویرانگی روزافزون خانه را می دید، با تصور اینکه دعاهایش مستجاب می شود، احساس راحتی می کرد. یک روز بعد از ظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می کرد، بکمربه با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر سرگ ریکا را برایش بیاورند او در همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست، مثل کسی که در انتظار نامه ای باشد. دگمه هایش را می کند و بار دیگر می دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب آورتر نسازد. هیچکس در خاله متوجه نشد که آمارانتا کفن زیبایی برای ریکا دوخته است. وقتی آنورلیانوئوئریسته تعریف کرد ریکا را دیده است که تبدیل به یک شیخ شده است و پوستش گندیده است و روی جمجمه برهنه اش فقط چند تار سوی طلایی دیده می شود، آمارانتا تعجبی نکرد چون آن تصویر درست تصویری بود که او از مدتها پیش در نظر خود مجسم می کرد. تصمیم گرفته بود جسد ریکا را ترمیم کند و چهره آسیب دیده او را با پارالین پیوشالد و باگیسوان قدیسین برایش کلاه گیس بسازد. دلش می خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کتان و تابوتی با آستر سخم و لبله ارغوانی رنگ، و آنوقت جسد را طی مراسم تشییع جنازه با شکوهی در اختیار کرمها بگذارد. با چنان نفرتی لقشه خود را در سر می بروراند که وقتی فکر کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آنهمه دقت و توجه به کار نمی برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذاشت این آسفتگی فکرش را پریشان کند، و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم سرگ

پیش از یک حرکتی آسوده شد. تنها چیزی که در آن نقش و حشمتانک به نظرش فرسید این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خلوتی، خود او قبل از ریکا بمیرد. همینطور هم شد. اما آماراتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد؛ برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه هم و تطفلی رها شده است چرا که مرگ این استیاز را به او داد که چندین سال زودتر، خود را به او بشلالند. چندی از رفتن سه هفته‌ای روزی نگذشته بود که در یک بعدازظهر سوزان، مرگ را دید که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می‌کند. آماراتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود داشت. زنی بود که لباس آبی رنگ پوشیده بود و گیسوان بلندی داشت. نیایه‌اش کمی قدیمی و کمی شبیه بیلاوت‌ترا بود. موایی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می‌کرد، چندین بار فریادها هم در آنجا حضور داشت، و گرچه وجود مرگ آنهالان بتری و حقیقی بود که حتی گاهی از آماراتا خواهش می‌کرد سوزن را برایش نخ کند. با این حال فریادها او را ندادند. مرگ به او نگفت چه وقت باید بمیرد و به او نگفت که قبل از ریکا اجزش فرا می‌رسد، لطف به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده شروع به دوختن کفن خود بکند. او را آزاد گذاشت تا هر چه مایل است کفن را با حوصله‌تر و دلیتر بدوزد؛ لطف می‌بایستی آن را با صفت و از سیم نلب بدوزد، همانطور که کفن ریکا را آماده کرده بود. مرگ به او اعلام کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آماراتا دستور داد برایش نخ کتلی زمختی آوردند و در حالی که سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف نکند، خودش نخ پارچه کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را بافت که لطف چهارسال صرف بافتن آن شده و بعد کلدوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به آن پایان برهیز لاینفک نزدیک می‌شد بیشتر می‌فهمید که لطف یک معجزه ممکن است کلدوزی او را بعد از مرگ ریکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آرزوی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان بپا زند بود. الوقت بود که به مفهوم دایره تمام نشدنی ماهیهای کوچک طلایی سرخنگ آتوریلانو بوئندیا می‌برد. دلها لطف روی پوست بدنش اثرگذار بود ولی لیش خالی از هرگونه نفس و کیله بود. متأسف شد که چرا مرگ سالها پیش بر او ظاهر شده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات اسکان‌پذیر بود و می‌شد گیتی را بار دیگر در نور جدیدی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می‌توانست بدون لرزیدن از بوی عطر فروبی پیتر کریسی، به هستی خویش ادامه دهد و می‌شد ریکا را له بخاطر تفریح با عشق بلکه صرفاً بخاطر یک ادراک می‌فهمی

تفهایی، از آن ویرانه بدبختی‌اش نجات بخشید. از تنفیری که یک شب در کلمات سمه حس کرد، ناراحت شد چون مربوط به خود او می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می‌دید. خود او نیز در آن سن و سال گرچه باطناً قلبش از همان وقت با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی آرایش به نظر می‌رسید. در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیه امکانات صلاح به رویش بسته شده است ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به عوض اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد سرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به سمه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی سمه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارانقا سعی کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد، و حتی تصور کرد سرگ دارد آرزویش را برآورده می‌کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر صدها دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آنزمان زنی توانسته بود گلدوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد سرد. نه تنها خانواده خود بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می‌توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد، و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده‌ها نامه ببرد.

این خبر که آمارانقا بوئندیا موقع غروب به جهان دیگر می‌رود تا برای مرده‌ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعد از ظهر یک صندوق پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هر کس که نمی‌خواست نامه بنویسد به آمارانقا پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچه یادداشتی اسم و تاریخ سرگ‌گیرنده پیغام را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم.» به نظر می‌رسید که در یک نمایش مسخره بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به نظر می‌رسید بخاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده‌اش زرتنگ و چابک بود و اگر بخاطر گونه‌های برجسته و چند دلدان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی غیرالود

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه ای بدان وارد لیاورد. صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سرها ایستاده بود، گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه اش را می گیرند. در ساعات آخر چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع همه را دست انداخته است. اوسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانواده بوئندیا بدون بیماری می میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیشبینی کرده است ولی به هر حال سخت نگران شد چون می ترسید که فرستندگان ناسه ها در شلوغی آنهمه ناسه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده زنده به خاک بسپارند. در نتیجه به خلوت کردن خاله پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید و دعوایشان کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعد از ظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اسوال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک دست لباس و کفش راحتیهای پارچه ای ساده خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به خاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او فقط یک جفت دم پای کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می پوشید. اندکی قبل از ساعت پنج آئورلیانوی دوم به دنبال سه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و سه با خدا حافظی مسخرم ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبه آینده برای رستاخیزش میهمانی مفصلی بدهند. پدر روحانی آنتولیو ایزابل که از مردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای سردگان نامه قبول می کند، ساعت پنج بعد از ظهر، به همراه بچه طلبه ای جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت منتظر بماند تا سده معهود از حمام خارج شود. کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچه نازک کتان پوشیده است و گیوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را سخره کرده اند، پسر بچه را مرخص کرد اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می کرد، پی آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می شنوند چه فکری خواهند کرد، به صدای بلند گفت خدا می داند آمارانتا مرتکب چه گناه بزرگی

شده است که حاضر است سرگی آنچنان کافرانه را به شرم اعتراف، ترجیح دهد. آتوقت آمارانتا روی تختخواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در سلاطام به با کره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود فریاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئندبا این جهان را عیناً همانطور که بدان پا گذاشته است ترك سی کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش دراز کشید و همانطور که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیوان بلندش را روی گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه‌ای خواست و برای اولین بار پس از چهل و الدی، به چهره خرد شده از زمان وزجرو کینه‌اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد که: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظه آشتی، بیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.» آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد.»

سه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه‌های آهنگ یک نفر درگوشش زمزمه‌ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آنورلیانوی دوم به خانه رسید مجبور شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بیرنگ با کره پیر را با باند سیاه رنگ دستش دید که در حالت، کنار صندوق نامه‌ها، در کفن بینهایت زیبایش پیچیده شده بود.

اورسولا، پس از نه روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتاسوفیادلا پیداد از او پرستاری و سواظبت می کرد و برایش غذا می برد و آب قنات به اتاقش می برد تا خود را بشوید و او را در جریان وقایع ماکوندوسی - گذاشت. آنورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می آمد و برایش لباس می آورد. اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمره زندگی کنار تخت خود می گذاشت. در اندک زمانی دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی اش همه را متقاعد کرد که او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گر چه واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از بس سواظب زلدگی خانه بود، آنچنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه

غم و اندوه خاسوش سمه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیروز بیچاره بگو چه چیزی ناراحت کرده.»

سمه با خنده کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم پیش از آن اصرار به خرج نداد ولی هنگامی که متوجه شد سمه دیگر به دیدن او نمی آید، شکش به یقین مبدل شد. سی دانست که از همیشه تندتر حاضر می شود و به انتظار خروج از خانه لحظه ای آرام و قرار ندارد. سی دانست که شبها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می زند و حتی پرپر زدن یک پروانه هم ناراحتش می کند. یک بار شنید که دارد به دیدن آنورلیانوی دوم می رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. پیش از اندازه واضح بود که سمه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما در حال بوسیدن مردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریان مرگ، در سلاقاتهایی شتابزده و نگرانی کشنده، گرفتار بود.

خود سمه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که جاسوسی او را کرده است؛ ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر رد پاهایی بر جای می گذاشت که حتی کندذهن ترین اشخاص را هم مظنون می کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان نامرئی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدنهای ناگهانی و تغییرات اخلاقی آبی و ضد و - نقیض گوئیهای دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی اعتنائی و باطناً با استبدادی سنگدلانه، زهر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود، به لباس پوشیدن او برای رفتن به سیهمانیهای شب شب کمک کرد و هرگز سوال بیجایی از او نکرد تا سمه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که سمه کارهای دیگری سوای آنچه می گوید انجام می دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره ای به سوءظن خود نکرد. یک شب سمه گفت که با پدرش به سینما می رود ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس صدای آتشبازی جشن و لواختن آکوردئون آنورلیانوی دوم را شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلیهای تاریک دختر خود را دید. در آن حس دیواله کفله اطمینان موفق نشد ببیند دخترش چه کسی را می بوسد ولی از میان قهقهه کر کفله جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت می گفت: « عشق من، متأسفم.» بدون اینکه کلمه ای با سمه صحبت

کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پر سروصدای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به زوی او قفل کرد.

فردای آن روز، ساعت شش بعد از ظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شناخت. مرد، جوان رنگ پریده‌ای بود و چشمان سیاه و غمگینی داشت؛ اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی کرد. مرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرمتر بود، می‌توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواری کتان به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع نویدانه او در مقابل لکه‌های اجباری سفید زدگی بود. یک کلاه حصیری به دست داشت که روز شنبه گذشته خریده بود. در تمام عمر هرگز آنچنان وحشتزده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می‌داد و حالت درست و صادقانه او فقط بغاظر دستهای کارگری و ناخنهای شکسته‌اش که از شدت کار به آن روز افتاده بود، رنگ می‌باخت. به هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلوار آبروسند خود را به تن کرده است و از زهر پیراهنش پوست بدن او، با گل-مژکهای مرض‌گری شرکت سوز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و یک لحظه بعد مجبور شد در را به روی او ببندد چون خانه پر از پروانه‌های زرد رنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم

بگذارید.»

اسمش مائوریسیو بایلولویا<sup>۳</sup> بود. در ماکولدو متولد و بزرگ شده بود و در کاراژ شرکت سوز شاگرد مکانیک بود. یک روز بعد از ظهر که سه با پاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشین بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود، در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و سه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. بر خلاف راننده همیشه، مائوریسیو بایلولویا به او درس رانندگی عملی داد. این جریان موقعی پیش آمد که سه به خانه آقای براون رفت و آمد می‌کرد و خانمها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این رو، سه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چند ماه بعد مائوریسیو بایلولویا را ندید. بعدها به خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی سرداله او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از داستان زسخت او خوشش نمی‌آمد و حتی بعداً به

پاتریشیا براون هم گفت که از اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحت شده است. اولین شنبه‌ای که با پدرش بمسینما رفت بار دیگر مائوریسیو بایبلونیا را دید که کت و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می‌خواست همه را متوجه کند که دارد به جای فیلم او را تماشا می‌کند. همه از وقاحت آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بایبلونیا به آنها نزدیک شد تا با آنورلیانوی دوم سلام و تعارف کند. تازه آوقت بود که همه فهمید آنها همه‌یگر را می‌شناسند. پسرک در اولین اداره برق آنورلیانو ترسسته کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می‌کرد. این جریان همه را از سر غرور بیجایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و کلمه‌ای بجز سلام و علیک عادی رد و بدل نکرده بودند. شبی که همه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می‌دهد، به جای حقشناسی، عصبانی و ناراحت شد. چون همه درست عکس آن را می‌خواستند نه فقط از مائوریسیو بایبلونیا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می‌آمد. از این رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به غیظ آمده بود که به جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بایبلونیا در سینما به او سلام کرد، سجبور شد سخت جلو خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می‌آید. همچنانکه از حسی سبهم آمیخته به لذت و خشم، گیج و منگ شده بود برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بایبلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، همه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی‌اش به رضایتی اجباری تبدیل شد. همان شب فهمید تا زمانی که هوشش را به مائوریسیو بایبلونیا نفهماند لحظه‌ای آراسش نخواهد داشت، و تمام هفته اضطراب زیادتر می‌شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماسین او را هم با خود به آلجا بکشاند و عاقبت از پسرک سوخرمایی اهل امریکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به ماکوندو آمده بود استفاده کرد و به بهانه دیدن مدلهای جدید اتوموبیلها، همراه او به گاراژ رفت. همه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی‌توانست از وسوسه تنها ماندن با مائوریسیو بایبلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند.



سه گفت: «آمدهام مدلهای جدید را ببینم.»  
او گفت: «بهانه خوبی است.»

سه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او سهلت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت نکنید، این اولین باری نیست که یک زن بخاطر یک مرد، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند.» سه چنان بیدفاع شد که بی‌آنکه مدلهای جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. هرگز سوختمایی که سه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش تبدیل به یک بهجت‌فداتی شده بود. آنوقت بود که ستوجه پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو باییلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، بخصوص در گاراژ؛ ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها بخاطر بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپرزدن آنها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو باییلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شعبی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو باییلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نماز کلیسا می‌رفتند و سه لازم نبود او را ببیند تا بفهمد او در آنجاست. به هر حال پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. یکبار آنورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن بکنواخت آنها عصبانی شد که سه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به او فاش کند ولی در عین حال متوجه شد که پدرش این بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت!» یک‌روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوته گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و سه را از جایی که ایستاده بود عقب‌زد. آنجا محلی بود که رسدیوس خوشگله از آن به آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای پرپرزدن ناگهانی به گوشش رسیده بود؛ پروانه‌ها بودند. سه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائوریسیو باییلونیا با بسته‌ای وارد شد که سه گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است. سه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستهای خودش از باغبانی کثیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن سرد دید رنگپریدگی پوستش بود. چندساعت بعد، بی‌آنکه به خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده‌است، همین حالت را در او دید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیداست که بزودی می‌میرد.»

سه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه زدن بوته‌های گل‌سرخ را به پایان رساند، دستهایش را شست و بسته هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. یک نوع اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم.» سه، از ترس اینکه سیادا جعبه مدتی روی لبه ایوان مانده و کنجکاو فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پربشان شد. وگرچه از جسارت و بی‌آلایش بودن مائوریسیو بایلونیا احساس خشنودی می‌کرد ولی نرسادگی او که امیدوار بود به‌سیدادگاه برود، دل سوخت. سه می‌دانست که شنبه شب آنورلیانوی دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را متقلب کرد که وقتی روز شنبه فرا رسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به تنهایی به سینما برود و بعد از پایان فیلم به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما روشن بود، پروانه‌های دور سر او پربریزد و هنگامی که چراغها خاموش شد، مائوریسیو بایلونیا آمد و کنار او نشست. سه حس کرد کم کم در باتلاق بیقراری فرو می‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود فقط او، آن مردی که بوی روغن سوتور می‌داد و در تاریکی بسختی می‌توانست او را ببیند می‌توانست از غرقه شدن در آن نجاتش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید.»

سه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بیقراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آلچه از تو ناراحت می‌کند این است که همیشه درست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعده ملاقاتهای دروغین چنان تار و پود در همی ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستالش دست شست و از مجالس رقص صرف‌نظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جا که شده با مائوریسیو بایلونیا باشد. ابتدا پرروی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در سزارع متروک پشت کاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت لیز نوعی لطف و زیبایی است و آلت وقت آرایش خود را بکلی از دست داد، و

فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روغن گریس بدن او که با صابون شسته شده بود غرق بشود. اندک زمانی قبل از مرگ آمارانتا، در میان آن جنون‌ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن برخوردار شد. بعد شنید زلی هست که با فال ورق آینده را پیشبینی می‌کند و پنهانی به دیدن او رفت؛ پیلاتر ترا بود. پیلاتر همینکه او را دید از دلیل آمدنش به آنجا آگاه شد، به او گفت: «بنشین، من برای پیشبینی زندگی افراد خانواده‌ی بونندیا، احتیاجی به ورق ندارم.» همه، نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صد ساله مادر بزرگ خود اوست؛ همانطور که ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خوشنقاری به او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند و بس. مائوریسیو با پیلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما همه حاضر به قبول عقیده او نبود و آن را عقیده‌ی غایبانه یک مکانیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مرده‌ها چنین است که وقتی اشتهاشان بر طرف شد گرسنگی را انکار کنند. پیلاتر ترا نه تنها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تختخواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد، تختخوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ همه و بعد، آنورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به او یاد داد چطور با دود کردن ضماد خردل از آبتنی جلوگیری کند و نسخه‌ی چند شربت به او داد که در صورت بی‌احتیاطی حتی «ندای وجدان» را نیز دفع می‌کرد. آن ملاقات به همه همان شجاعتی را بخشید که در شب می‌خوارگی خود حس کرده بود. با این حال مرگ آمارانتا تصمیم او را به تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو با پیلونیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن روزها از تشویش درونی و نگرانی کشف شده و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شبی که همه توانست از خانه خارج شود یکراست به خانه پیلاتر ترا رفت و بدون هیچگونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی، و تصمیبی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسیو با پیلونیا گذاشت. اگر سرد دیگری به جای او بود بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همبستگی معصمانه آنورلیالوی دوم که بدون کوچکترین سوظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از سر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شب‌هایی که فرناندا آنها را در سینما غافلگیر کرد، آنورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به اتاق خوابی که فرناندا همه را در آن حبس کرده بود، به دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به او میدیون است برایش فاش

خواهد کرد ولی همه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکر باطلی از گذشته نیست. به‌تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائوریسیو بایبلونیا مفید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به‌نزد او برود ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به‌عهده زن است. از این‌رو در برزخ بلا تکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنهایی مشکل دخترش را حل کند.

سه نشاله‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، اورسولا از اتاق مجاور صدای خواب‌آرام او را می‌شنفت و متوجه آراشی حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماهواندی مجازات، باعث حیرت اورسولا شد این بود که سه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقربها بر حذر کند ولی سه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های سادر بزرگانه خود سزاحم او نشود. خانه، طرفهای غروب، بر از پروانه‌های زرد رنگ می‌شد. هر شب وقتی سه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به‌سن گفته‌اند که پروانه‌ها بدین‌اند.» شبی، وقتی سه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به‌اتاق او رفت. آنقدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضامدهای خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حمامهای شبانه دخترش، از وحشت بیخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن روز شهردار جدید را به‌ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند، چون گمان می‌کرد که شبها مرغهایش را می‌دزدند. آن شب، مائوریسیو بایبلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به‌جایی که سه مثل تمام شبهای ماههای گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقربها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به‌او شلیک کرد. گلوله به‌ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطرهما و پروانه‌های زرد رنگی که یک لحظه راحتش نگذاشتند، سرد. مطرود همه بود، درست مثل مرغ دزدها.

وقایعی که آخرین ضربه کاشنده را به ساکوندو وارد آورد از زمانی آغاز شد که پسر سه بوئنیدا را به خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان مست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسواییهای خصوصی فضولی کند. از این رو فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان رد کردنش وجود نداشت. بر خلاف خواسته خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن را در خود نیافت تا بچه را در حوضچه حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آنورلیانو بوئنیدا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سائتسو فیادلا پیداد را قانع کرد که بچه را در سبده روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی سرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولای کوچولو هم که یکبار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می داد، وارد کارگاه شده بود افسانه سبده روی آب را باور کرد. آنورلیانوی دوم بخاطر عکس العمل غیر منطقی همسرش نسبت به وضع اسفناک سه، سرانجام بکلی از او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا اسفناک کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه ای روی ایوان ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. سوهایی آشفته داشت و سراها برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان امروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرة المعارف است.

فرناندا نشانه گیری تیر سوزی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاینده تکرار شرمی بود که او تصویری کرد برای همیشه از خانه خود رانده است. همینکه مائورسیو با ییلونیا را با ستون فقرات خرد شده از آنجا بیرون بردند، فرناندا در سفر خود نقشه ای طرح کرد تا کلیه آثار آن لکه ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در یک چمدان

کوچک سه دست لباس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و نیم - ساعت قبل از ورود قطار به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم.»

توضیحی نداد. سه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می خواست. نمی دالست به کجا می رود، چون اگر او را به کشتارگاه هم می بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جانخراش مائوریسیو بایلیونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزده. هنگامی که مادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه مویش را شانه زد و نه صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد درست مثل این بود که در خواب راه می رود. حتی پروانه های زرد رنگ را هم که به بدرقه اش آمده بودند، ندید. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجه اراده راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربه آن حادثه لال شده است. سه به سفر خود از میان منطقه جادویی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرسیا به بی انتهای سوز را ندید. خانه های سفید رنگ خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید، همانطور که زنهایی را هم که پیراهنهای آبی راه راه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق - بازی می کردند، ندید. ارابه های گاومیشی با بار سوز را در جاده های خاکی ندید. دخترانی را که مثل ماهی در آبهای شفاف رودخانه می جهیدند و داغ آن پستانهای زیبا را به دل مسافران می گذاشتند، ندید. کلبه های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه هایی که پروانه های زرد رنگ مائوریسیو بایلیونیا در آنها پرپر می زدند، کلبه هایی که جلو درشان بچه هایی که از کثافت سبز رنگ شده بودند، روی لکن نشسته بودند و زنهای آبستن به طرف قطار فحش می دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به خانه باز گشته بود آنچنان خوشحالش می کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق که باقیمانده زغال شده کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می شد عبور کرد و راه خود را به طرف همان دریای کثیف و کف آلودی که تقریباً صد سال قبل، اسید خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب کرده بود ادامه داد.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، سه، تنها به این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکهای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن را می - کشید. از میان شهر غم انگیزی گذشتند که نهک، خیابانهای بی انتهایش را شکسته بود. صدای شق پیاووی به گوش می رسید، درست مثل همان شقهای

پیانو که فرناندا در ساعات بعد از ظهر دوره بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی گذاره شدند که چرخ چوبی‌اش صدای حریق می‌داد و ورقه‌های فلزی زنگ‌زده‌اش مثل دهانه اجاق می‌لرزید. سه، در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می‌گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از همانجا بر می‌داشت. سه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی انتقار کند، بوی غذا دلش را به هم می‌زد و معده‌اش، حتی آب هم قبول نمی‌کرد. نمی‌دانست که آبستنی بر ضامدهای خردل پیروز شده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به‌خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن کابین خفقان‌آور که هوایش با صدا و لرزش دیواره‌های فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان‌آورتر شده بود، سه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانه زردرنگ بین چرخش تیغه‌های فلزی بادبزن کشته شد خیلی گذشته بود و سه یقین کرد که مائوریسیو بایلیونیا مرده است. با این حال نگذاشت یاس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت‌انگیزی که آئورلیالوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن کم شده بود عبور می‌کردند و هنگامی که از جاده سرخ پوستها گذشتند و به شهر غم‌انگیزی که طنین می‌و دو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه‌های سنگفرش و پیچ در پیچ آن پیچیده بود وارد شدند، او همچنان به مائوریسیو بایلیونیا فکر می‌کرد. آن شب را در قصر اربابی متروک گذراندند. روی تخته‌های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و روانداشان پرده‌های پنجره‌ها بود؛ با هر غلطي که می‌زدند، پرده‌ها پاره‌تر می‌شد. سه فهمید که در کجا هستند چون در بحبوحه وحشت بیخوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کربسهای دور، درون یک صندوق سربی به‌خانه آنها آمده بود. فردای آن روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره‌رنگی هدایت کرد و سه با یادآوری داستانهای مادرش از صومعه‌ای که او را برای ملکه شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به‌انتهای سفر خود رسیده‌اند. همانطور که فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت می‌کرد، سه در سالنی که دیوارهایش با تصاویر اسقفها، شطرنجی شده بود، ماند و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گل‌های سیاه‌رنگ به تن داشت و کفشهایش از سرمای دشتهای شمال باد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به‌نور زردرنگی که از میان شیشه‌های رنگین به‌درون می‌تابید نگاه می‌کرد و به مائوریسیو بایلیونیا می‌الدهشید که راهبه زیبایی از دفتر وارد شد؛

چمدان محتوی سه دست لباس او را به دست داشت و همچنانکه از آنجا سی - گذشت، بی آنکه بایستد، دست سه را گرفت.

به او گفت: «رناتا، بیا برویم.»

سه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قسمهای خود را با قسمهای راهبه وفق می داد و در فلزی نرده ای پشت سرش بسته شد. سه همچنان به مائورسیو - بایلونیا فکر می کرد، به بوی روغن سوتور او، و به هاله پروانه های زرد رنگ دور سرش. بی آنکه کلمه ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پائیزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان غم انگیزی در شهر کراکوویا در گذشت همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می کرد به ماکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بیقراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می داد که بزودی واقعه خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به ماکوندو نرسید خبری در این مورد به دست نیاورد. با ورود به شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت موز را به اعتصاب تحریک می کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می رفت، به بار نیاورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه موز بچینند و بسته بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتولیو ایزابل نیز حق را به جانب کارگران داد، زیرا آن را با قوانین پروردگار متعال مطابق می دید. این پیروزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بیخاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را هر از فاحشه های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به حراج گذاشته بود تا کشتیرانی در رودخانه را تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت موز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت. ولی چندی نگذشت که بر - چسب قوطه گوین المللی علیه نظم عمومی را بر او چسبانند. شی، طی هفته ای که اوضاع با شایعات سرسوز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسه سری، به طور معجزه آسایی از چهار گلوله که ناشنسی به طرفش شلیک کرد جان سالم بدر برد. در ماههای بعد وضع چنان شد که حتی اورسولانیز از کنج تاریکش به آشفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پر خطری باز



گشته است که پسرش آنورلیانو در جیبهای خود چاشنی انفجار حمل می کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آنورلیانوی دوم می گفت که از شب سه قصد به این طرف هیچکس از بناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آنورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می شود.»  
فرناندا از اوضاع آشفته آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت سه تصمیم گرفته است دعوی مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آنورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می کرد دخترشان به میل و اراده خود وارد صومعه شده است. در حقیقت سه، وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی-تفاوتی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آنورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همانطور که هرگز باور نکرد سائورسیویا بیلونیا برای سرخ دزدی به حیاط رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع -صلحت آیز فایده اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچگونه نداشت به زیر سایه پترا کوتس بر گردد، جایی که بار دیگر ضیافتهای پر سر و صدا و ولع و اشتهای سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیشبینیهای بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحله نلش خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می داد، نامه مفصلی نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دارفانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آمارانتا اورسولا را به سائوسوفیادلا پیداد محول کرد و خود بار دیگر مشغول مکاتبه با پزشکان ناسرنی شد که در اثر حادثه سه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان ناسرنی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف نظر کند. ولی فرناندا چنان بیطاعت و غافل از اوضاع بود که در نامه دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به دیوانه بازبهای برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه سرگرسش کرده بود. تا چهارشنبه بسیار گرسی که یک راهبه پیر سید به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان ناسرنی به توافق برسد. وقتی

سانتا-وفیادالا پیداد در را به روی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه‌ای آورده است و خواست سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به زور از دست او بگیرد. ولی راهبه مانع شد چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به دست سرکاد علیه خانم فرناندا کاپیو بوثندها بسپارد. بچه سه بود. سدیرو روحانی صومعه سابق فرناندا در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دو ماه قبل به دنیا آمد و آنها به خود اجازه داده‌اند تا مثل پدر بزرگش، او را آنورلیانو نامگذاری کنند زیرا مادر بچه دهان باز نکرده تا عقیدداش را بیان کند. خون فرناندا از این سخره بازی تقدیر سخت به جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده‌ایم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی‌کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف سراقبول نکنند.»

راهبه به انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از محافظه کاری او انتظار می‌رفت، دیگر اشاره‌ای به بچه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به دار نمی‌آویزند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچه حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آنورلیالوی جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی بی‌مقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن زمان تنها به فعالیت‌های پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده‌های منطقه پرورش سوز به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران را از خانه‌هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پایشان زد و به زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورلزو گاویلان نیز که در انقلاب مکزیک درجه سرهنگی داشت و به ما کولدو تبعید شده بود و می‌گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز<sup>۳</sup> بوده است، بین این عده بودند. ولی سه‌ماه بعد آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت سوز بر سر تغذیه

زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این سرتیبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل، فقدان خدمات درمانی و وضع افتضاح کار بود. بعلاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آنها را به جای پول با کوین می‌دهند که آلمن فقط برای خرید ژاسبون و برجینیا<sup>۱</sup> از سوپرمارکت شرکت سوز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادپوی دوم این بود که گفته بود این روش کوین دادن، حیل‌های است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینه کشتیهای حامل میوه خود صرفه جویی کند. چون اگر بخاطر حمل کالا به سوپرمارکتها نبود، مجبور می‌شدند از مقصبلشان در نیواورلئان<sup>۲</sup> خالی به بنادر حمل سوز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صف می‌کردند و پرستاری یک حب سبز رنگ روی زبانشان می‌گذاشت و فرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا بیوست. این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین بار پیاپی در صف می‌ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدهند آن را به خانه می‌بردند تا از آن بجای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران، در زاغه‌های محقری درهم می‌لولیدند. مهندسین در این خانه‌ها سستراج نساخته بودند و هر کریسمس یک نوع سستراج متحرک به آنجا می‌آوردند که قابل استفاده پنجاه نفر بود و به آنها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسوده سیاه‌پوشی که در گذشته سرهنگ آنوریانو بوئندیا را دوره می‌کردند و اکنون وکلای شرکت سوز بودند این اتهامات را با داوری جادوگران خود رد می‌کردند. مدت‌ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت سوز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه‌ای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سرشناس دیگر شرکت از ما کوندو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبه بعد یکی از آنها را در فاحشه‌خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همان حال که لخت مادرزاد در کنار زنی که کمک کرده بود تا او را به دام بکشند دراز کشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند. وکلای سیاه‌پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به خاطر اینکه کسی به گفته آنها مشکوک نشود او را به عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کوبه<sup>۳</sup> درجه سه قطار سفر می‌کرد، غافلگیر ساختند و او را به اسبهای رولوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با سوهایی سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سوالات جواب گفت. قضات

اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل<sup>۶</sup> ایالت آلاباما<sup>۷</sup> نبوده بلکه یک فروشنده بی آزار گیاهان طبی به نام داگوبرتو فونسکا<sup>۸</sup> و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامهٔ مرگ آقای براون را که توسط کنسولها و وزیران خارجه تصدیق و امضا شده بود و حکایت می کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو<sup>۹</sup> زیر ماشین آتش نشانی رفته و کشته شده است، به کارگران نشان دادند. کارگران که از آنهمه هدیان گویی به تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطهٔ ماکوندو دست شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر؛ و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصهٔ ژاسبون ویرجینیا و حبهای معجزه آسا و بستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رأی محکمه به صورت حکم اعلام گشت: شرکت موز هرگز کارگر نداشته است. اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه کاره ماند، میوه ها به درختان گندید و قطار صد و بیست واگنی روی خطوط آهن مرده، برجای ماند. کارگران بیکار و بیعارشهرها را پر کردند. خیابان ترکها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متوالی درخشیدن گرفت و اتاق بیلپارد هتل بعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام تد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود این خبر برایتی حکم اعلام مرگ داشت، مرگی که از روز دور دستی که سرهنگ خرینلدو سارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می کشید. به هر حال، این خبر بد او را چندان هم شوش نساخت؛ نقشهٔ خود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و میاهوی دویدن و فریاد کشیدن مردم به او اخطار کرد که نه تنها بازی بیلپارد بلکه بازی ساکت و یکنفره ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به پایان رسیده است. آنوقت به خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با جنبهای مرگبار زمین را می لرزاند. دم و بازدم ازدهای چند سر آنها، درخشندگی طهر را با بخاری طاعونی کدر می ساخت. همگی کوتاه قد و درشت هیکل و قسمی انقلب بودند؛ مثل اسب عرو، می ریخند و بوی چرم آفتاب خورده، می دادند. استقامت نفوذ ناپذیر سردان شمالی را

6. Prattville

7. Alabama

8. Dagoberto Fonseca

9. Chicago

داشتند. گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به نظر می‌رسید که چند گروهانند که دایره‌وار به دنبال هم می‌آیند، چون همه یک شکل بودند؛ یک مشت مادر بختا که همگی به سنگینی کوله پشتی و قمقمه‌خو گرفته بودند و شرم تفنگهای سرنیزه‌دار خود را بخوبی تحمل می‌کردند و شانکر اطاعت کور کورانه و حس افتخار را در خود حمل می‌کردند. اوسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید و دست خود را با انگشتانش که Elast صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوییادالا پیداد که روی یک روییزی گلدوخته که اطو کرده بود خم شده بود، لحظه‌ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی‌آنکه قیافه‌اش تغییر حالت بدهد جلو در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می‌کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتش واگذار کرده بود، با این حال هیچگونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به محض اینکه به رژه خود در ماکوندو خاتمه دادند، تفنگها را کنار گذاشتند و موزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه‌ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند. کشتزارها و کیمسریها را آتش زدند. ریلهای راه آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور سلسل پیش می‌آمد، مانعت کنند. سیمهای تلگراف و تلفن را قطع کردند. مخزنهای آب خون‌آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت شده ماکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهریهای خود به محل امنی فرستاده شد. کم مانده بود یک جنگ خونین بی سابقه داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیر نظامی استان، روز جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسه رهبران اتحادیه کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاوایلان، داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتا دور میدان کوچک را سلسل گذاشته است و منطقه سیمکشی شده شرکت موز با چندین توپ محافظت می‌شود، حس کرد که آب شور سزه‌ای در دهانش جمع شده است. طرفهای ساعت دوازده، بیش از سه هزار نفر، کارگر، زن و بچه، به انتظار قطاری که وارد نمی‌شد، در محوطه جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت،

به خیابانهای اطراف که با ردیفهای سلسل بسته شده بود، فشار می آورد. به نظر می رسید جمعیت یک بازار سکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی شود. جمعیت خسته و همه کنان، نفسی از سرافکنندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار سلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد. در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و با برهنه با دو بچه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچه کوچک را بغل گرفت و بی آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از او تقاضا کرد بچه دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه های خود گذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن بچه را باور نمی کرد، اما او همچنان تعریف می کرد که ستوان بوسیله بوق یک گراسافون، بیانی شماره ۴ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانی به اسمای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس<sup>۱۰</sup> و معاون او سرگرد انریکه گارسیا ایسازا<sup>۱۱</sup>، در سه ورق هشتاد کلمه ای، اعتصاب کنندگان را یک مشت خرابکاد می نامید و به ارتش اختیار می داد تا به روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس از قرائت بیانی، در میان سوتهای کرکننده جمعیت، سروانی به جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گراسافون علامت داد که می خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانمها و آقایان، پنج دقیقه به شما مهلت داده می شود تا متفرق شوید.»

صدای سوت و عربده جمعیت دو چندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید. یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد.»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد که: «از این ناکها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند.» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگه سرهنگ گاوپلان به گوشش خورد که

کلمات زن را تکرار می کرد. خوزه آرکادیوی دوم که از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق، و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جذبۀ مرگ آشنایی داشت از جا تکان بدهد سرست بود، خود را از پشت سر کسانی که جلوش ایستاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرساقها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد.»

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه تنها او را نترسانید بلکه حالتی شکفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله چهارده سلسل جوازش را دادند. ولی همه چیز به نظر سخره می آمد، گویی سلسلهای با گلوله های دروغین تغذیه می شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس نفس زدن سلسلهای و تف کردن فشنگها شنیده می شد، جزئیترین عکس العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه ای سمجزه آسا، زخم ناپذیر و مثل سنگ برجای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرگبار آن حالت جذبۀ را درهم شکست: «آخ... مادره صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلۀ آتشفشان و غرشی سهمگین، از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچه دیگر در میان گرداب جمعیت که از وحشت می چرخید، بلعیده شده بود.

سالهای سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرسرد دیوانه ای می پنداشتند، تعریف می کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه ور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنانکه از سروکول هم بالا می رفت، بسر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف سلسلهای شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!»

کسانی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با اسواچ گلوله ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می جنبید و آنها را همچون موجی متراکم، به سمت یک موج متراکم دیگر می راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم سلسلهای بلاانقطاع شلیک می کردند. محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می چرخیدند، گردبادی که رفته رفته قطر خود را از دست می داد، چون حاشیه اش

درست مثل پوست پیاز، با قیچیهای سیری ناپذیر و یکنواخت سلسله‌ها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن‌حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. خوزم آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهره خون‌آلود به زمین افتاد بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیای قعبه صفتی که اورسولا ایگواران آنهمه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود، به‌زانو در آمد.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی به‌پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی انتها و ساکت سفر می‌کند و سواهای سرش با خون دل‌ده شده به هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعتها بخوابد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه آنوقت متوجه شد که روی سرده‌ها دراز کشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک چند ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، سردی گچ درزستان بودند و صلابت گچ سنگشده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفرصت آنها را منظم روی هم چیده بودند، درست همانطور که صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می‌چیدند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار از واگنی به‌واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته‌های چوبی به‌درون می‌تابید، سرده‌های مرده، زنهای مرده، و بچه‌های مرده را دید که به‌طرف دریا برده می‌شوند تا مثل سوزگندیده به‌دریا ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان لوشابه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمر بند قلاب نقره‌ای را که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌فشارد. وقتی به‌اولین واگن رسید، به‌درون تاریکی پایین پرید و آنقدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانیترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دوست‌واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر - یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه‌گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به‌سلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی کردن جهت مخالف به‌ساکت‌و‌خواب رسیده. پس از سه‌ساعت پیاده‌روی سراپا خیس از باران با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. به‌شنیدن بوی



قهوه، به آشپزخانه‌ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود. خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.» برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با مکت روی هر جا ادا کرد. کار علاقلانه‌ای بود، چون زن، به دیدن او که کثیف و سرتاپا آغشته به خون و لمس شده با پنجه‌های سرگ وارد شده بود، یک شبع پنداشته بود، او را شناخت. برایش بتویی آورد تا همانطور که لباسهایش کنار آتش خشک می‌شوند، به دور خود بیچد. برای شستن زخمهایش آب گرم کرد؛ زخمهایش سطحی بود. باند تمیزی به او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد. تلخ و بدون شکر، همانطور که شنیده بود رسم خانواده بوئندیا است. لباسهای او را نزدیک آتش بهن کرد.

خوزه آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.  
 زربه کرد: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند.»  
 - چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد. حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع شده بودند.»

زن با نگاه رقت‌باری او را ورنه از کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته نشده است. از زمان عمو بزرگت، سرهنگ، در ما کوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است.» در سه آشپزخانه‌ای که خوزه آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه، وارد آنها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است.» از میان میدان جلو ایستگاه گذشت؛ سیزه‌هایی را که روی آن اغذیه می‌فروختند روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابانها، در زیر باران یکنواخت بود و خانه‌های دروینجره بسته که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت خالی بود. تنها نشانه بشری، اولین صدای ناقوسها برای نماز بود. در خانه سرهنگ گاویلان را زد. زن آبسقی که چند بار او را دیده بود در را به روی او بست و وحشزده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است.» جلو در ورودی منطقه حفاظت‌شده، مطابق معمول دو باسیان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده‌اند. بارانی و چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپوستان اهل آنتیل در کوچه‌های فرعی محله خود سرودهای شنبه را می‌خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. مانند سوفیاد لاپیداد صدای خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفتد. الان از خواب بیدار می‌شود.» بر خود را به اتفاق لنگها برد و تختخواب سفری زهوار

دررفته سلکیادس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعد از ظهر، وقتی فرناندا در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آنورلیانوی دوم که محبوبس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتاسوفیادلاپیداد او را پنهانی خبر کرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق سلکیادس رفت. او نیز ساجری قتل عام و کابوس قطار سلواز جسدی را که به طرف درها می رفت، باور نکرد. شب قبل بیانیه فوق العاده ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیه چنین اظهار می شد که کارگران اینستگاه را ترک کرده بودند و در گروه های آرام به خانه های خود باز گشته بودند و رهبران اتحادیه کارگران با حس وطنپرستانه خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقایل داده بودند: بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران با عجله آقای براون را خبر کردند و او نه تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلحنامه را امضا خواهند کرد، سرد اسریکای شمالی از پنجره به آسمان راهراه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می بارد، هر گونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بود باران نمی بارید و داشت خشکالی می شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ساکوندو سراها خیس کرده بود، در تمام منطقه کشت موز آغاز شد. یک هفته بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویبنامه رسمی که هزاران بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتباطی که در اختیار دولت بود در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد؛ هیچکس کشته نشده بود. کارگران، راضی به نزد خانواده خود برگشته بودند و شرکت موز هر گونه فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی بخاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی انتها مردم به کمکهای فوری احتیاج داشته باشند، همچنان بر قرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامیها در میان سیل در خیابانها قدم می زدند؛ هاجمه شلوار خود را بالا می کشیدند و با بچه ها قایق بازی می کردند. و شب هنگام، پس از نواختن شیپور خاموشی، با قنداق تفنگ در خانه ها را می شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می کشیدند و همراه خود به سفری بی بازگشت می بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش زندگان و شورشیان بیانیه شماره

۴ همچنان ادامه داشت ولی نظامیها این را حتی پیش اقوام قربانیان خود که جهت گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به اصرار به آنها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ماکوندو له خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد، اینجا شهر سعادت‌مندی است.» و اینچنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به پایان رساندند.

تنها کسی که جان سالم بدر برد، خوزه آرکادیوی دوم بود. شبی از شبهای ماه فوریه صدای قنداق تفنگها را که به در می‌خورد بوضوح شنیدند. آنورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود در را به روی شش سرباز و فرسالده آنها که یک درجه دار بود باز کرد. آنها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند خانه را، اتاق به اتاق و گنجه به گنجه، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سالتاسوفیادلا بیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیداس خوابیده بود، خبر کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. از این رو، وقتی سالتاسوفیادلا بیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفشهایش را به پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با یک حرکت سریع فانوس نگاهی به میز کار، به بطریهای اسید و ابزار کار که همانطور که صاحبشان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند، بیندازند. ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با این حال با زیرکی تمام از آنورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفه او زرگری است، و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آنورلیانویونندیا بوده است. افسر گفت: «آه!» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آلترا بدقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطریها پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی یکی آنها را روی میز کار و رالداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد یکی از اینها را بردارم. یکوقتی این ماهیها نشانه قدرت و انهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و بس.» افسر جوان بود، مثل پسر بچه‌ها؛ کمرو لبود و خرسرویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آنورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سر جای

خود فرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگ آنورلیانو - بوئندبا یکی از بزرگترین سردان ما بوده است.»

اما، چند لحظه بشر شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیداس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتاسوفیادلاپیداد در نهایت نویدی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است.» افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد در لحظه‌ای که نور فانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به سرنوشت آراسش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجبه را گشود و چشمش به - هفتاد و دو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آماده خروج، با وقارتر و متفکرت‌تر از همیشه، روی لبه تخت‌نشسته بود. در انتهای اتاق، کتابهای جلد در رفته و طومارهای لوله شده دیده می‌شد. میز کارسظم و تمیز بود. سرکب‌دواتها هنوز تازه بود. تازگی هوا، شفافیت و مصونیت نسبت به گردوغبار و ویرانگی که آنورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود فقط سرهنگ آنورلیانو بوئندبا موفق به دیدن آن شده بود، همچنان در آن اتاق حکمفرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگنها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟»

- پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به محلی در اتاق خیره شده بود که آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد همچنان در آن خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد آنورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگ آنورلیانو بوئندبا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صد سال است کسی با به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سالها قبل سرهنگ آنورلیانو بوئندبا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن را با تجربیات خود به او نشان دهد. او

خرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، در حالی که او داشت به اوضاع مفشوش چند ماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه - آرکادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آنورلیانوبونندها چیزی جز یک هنرپیشه با یک آدم احمق نبوده است. چون نمی فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آنهمه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک کلمه کافی بود: وحشت. در عوض، در اتاق سلکیادس، در پناه آن نور ماوراء طبیعی، دور از باران و با احساس ناسرئی شدن، آرامشی به دست آورد که در زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به دست لیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند این بود که سبدا او را زلله زلله به خاک سپارند. ترس خود را به سانتاسوفیادلاپیداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر سرگ مبارزه کند و زنده بماند تا لگذارند که او را زنده بگور کنند. خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هرگونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی سکاتیب سلکیادس مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک می شد. وقتی به صدای پکنواخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل به لوع تازه ای از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی اش را بر هم می زد رفت و آمد سانتاسوفیادلاپیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظاسیها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می داد او را به حال خود رها کند. پس از شش ماه که او در اتاق را به روی خود بسته بود، و از آنجا که که نظامیان ساکولدو را ترک کرده بودند، آنورلیانوی دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، همصحبتش باشد، قفل در را گشود. به محض باز شدن در تعفن شدیدی به مشاشش خورد و چشمش به لگنها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دوم که موهای سرش تماماً ریخته بود، بی اعتنا به تعفن آن بخارات مهوع، همچنان به خواندن مکاتیبی که چیزی از آنها نمی فهمید مشغول بود. هاله ای فرشته وار او را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرلوثت علاج ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت: «پیش از سه هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه آهن جمع شده بودند.»

چهارسال و یازده‌ماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره‌هایی هم بود که باران ریز می‌شد؛ آنوقت همه سراها لباس می‌پوشیدند و با قیانه‌ای لغایت زده به انتظار می‌ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمه دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفانهای ناهودکننده باران فرو می‌ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و دیوارها را به زمین می‌ریخت و در کشتزارها آخرین درختان سوز را از ریشه می‌کند. درست همانطور که در زمان مرض بیخوابی پیش آمده بود— و اورسولا درست در همان روزها، به آن می‌اندیشید— آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی از خود دفاع کنند. آنورلیانوی دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود بیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون سهار از طوفان برگرفته بود، جهت انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می‌خواست چتر نیمه شکسته‌ای را که در یک گنجه یافته بود به او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست، می‌مانم تا باران بند بیاید.» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او به آن وفا کرد. چون لباسهایش در منزل پترا کوتس مانده بود، هر سه روز یکبار هر چه به تن داشت در می‌آورد و با زهر شلواری منتظر می‌ماند تا لباسهایش را بشویند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، به تعمیر کردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت. لولاها را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره‌ها را محکم کرد. چندین ماه او را می‌دیدند که با یک جعبه ابزار که سلما کولیها، از زمان خوزه - آرکادبو بودند، در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این طرف و آن طرف می‌رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزش غیر عادی بود یا بخاطر یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری، که رفته رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ شده فرو نشست و چهره لا کپشت مانندش سرخی خود را از دست داد و غبغبش آب شد و رویه رفته آنقدر از وزنش کاسته شد تا سونق شد بار دیگر خم

شود و بنده کفشش را بپندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک طرف در ساعتها فتر می‌گذارد و از طرف دیگر فتر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به سرص سرهنگ آنورلیانو بوندیا گرفتار شده است که از یک طرف می‌سازد و از یک طرف خراب می‌کند—مثل سرهنگ با ماهیهای طلایی، آساراتقا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه آرکادپوی دوم با سکانیب، و اورسولا با خاطره‌هایش. ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته‌رفته به همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری که حتی اگر خشکترین ماتی‌ها را هر سه روز یک بار روشن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌روید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های سرطوب از کپکی زعفرانی رنگ پوشیده شد. هوا آنچنان خیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عرش در ضعیف آرام رویه پایان است. تقاضا کرده بود! او را روی تخت روان هم که شاه‌به‌نرد پدر روحانی آنتونیو با زابل بپزند. وقتی نیم‌خیز شد، مانند سونیا دلا پیداد متوجه شد که سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بکنند، آنها را یکی یکی با انبراز پشت او کردند و سوزاندند. برای بیرون راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند—تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایه تختها بردارند، و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آنورلیانوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشد بود که کم‌کم پیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بود و به تار یکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت پلرزد به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به سوی عشق بی‌مزه فرناندا که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالت مینی به خود گرفته بود، بر گردد؛ ولی باران هر گویه اضطراب شهوانی را در او خفه کرده بود و آرامش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون قریب یک سال است ادامه دارد، در گذشته باریده بود او چه‌ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی از طریق شرکت سوز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند. ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روشن نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانی‌هایش

خالی کرده بود و تنها این استیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند. وقتی با گازانبر و روغنکاری سرگرم شد، بخاطر تمام کارهای مفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلقتگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسه خانه‌نشینی که او را در بر گرفته بود، ثمرهٔ یک کشف جدید یا درس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سر چشمه می‌گرفت: با چنگ باران از زیر خاک روزهایی بیرون آمده بود که او در اتاق سلکیادس انسانه‌های زیبای قانیچه‌های سحرآمیز پرند و نهنگهایی را که کشتیها را با مسافرینش می‌بلعیدند، می‌خواند. در آن روزها بود که در یک لحظه غفلت، آنورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدر بزرگش راز وجود او را کشف کرد. موعای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و پادش داد که نباید از مردم بترسد؛ و بزودی آشکار شد که بچه، با آن‌گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی اش یک آنورلیانوی-بوئندیای واقعی است. فرناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هر چه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت، کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آنورلیانوی درم بالذت پدر بزرگ بودن، ساجرا را همانطور که هست قبول می‌کند، آنقدر بی‌نوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آماراننا او را که اکنون دندانهای تازه در آورده بود خواهرزادهٔ خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. آنورلیانوی دوم آنوقت به یاد دایرة المعارف الکلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق سه به-سراغ آن نرفته بود. عکسهای آن را به بچه‌ها نشان می‌داد، بخصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمینهای دور دست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و انسانه پرداخت.

فرناندا واقعا تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به نزد «مسوقهٔ خود بازگردد. در اولین ماههای باران از این وحشت داشت که سبباً شوهرش بداتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اختراق کند که بعد از توند آماراننا او را و دیگر مادر بد هم‌خوابی نیست. دلیل آن سکانهٔ پر-اختراب با سرنگان نامرئی که با وضع خراب است، قطع شده بود نیز همین بود. در اواخر ماههای باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که فشارها در اثر بارندگی خارج می‌شوند، نامردان از سرب بزرگان نامرئی او را نگاه ساختند که



نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جناباً به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به چهره زده بود، به صورت خود بگذارد و با پک اسم عوضی برای معاينه به نزد پزشک شرکت سوز برود. ولی یکی از افراد بی‌شماری که اغلب اخبار سبیل را به آنجا می‌رساندند، به او گفت که شرکت سوز دارد تشکیلات خود را به یک محل خشک منتقل می‌کند. آنوقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به انتظار بند آمدن باران ماند تا وضع بهت بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای سختیابه را با تصورات خود تسکین می‌داد چرا که حاضر بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو باقی مانده بود نگذارد. پک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او سنگی پیدا کند به پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بی‌جایش که هیچ چیز را به اسم خود نمی‌ناید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بالعکس؛ بطوری که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌ناید. از این رو، اورسولا، خیلی منطقی به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»ی او سرچشمه می‌گیرد و به او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق کلمل بخورد. اگر بخاطر آن مرض که بجز برای خود بیمار بهیچوجه تنگی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست‌نشد و حتی تخفیفی هم در آنها نداد. وقتی بابه‌های سیز ناهارخوری روی آجر و پایه‌های سنگ روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان رویشی کفانی را روی سیز می‌انداخت و سرویس غذاخوری چینی راسی جید و سوغه شام شمعدانها را روشن می‌کرد و روی سبزی گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مسیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزنند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر به سبیل فرناندا بود، نه تنها از زمانی که ناران شروع شده بود بلکه از خیلی پیش از آن کسی بایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند نه همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد کار فاحشه‌هاست. با این حال وقتی اطلاع دادند که دسته تشییع کنندگان جنازه سرنگ خربندوسارگز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاوی‌اش جلب شد. و گرچه فقط آن منظره را از میان پنجره نیمه باز دید ولی

چنان غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف اراده خود لعنت فرستاد.  
 قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در  
 یک اراهه کاویشی گذاشته بودند و روی آن با برگ سوز طاقی ساخته بودند،  
 ولی شدت باران چنان زیاد و خیابانها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم  
 چرخهای اراهه به گل می‌نشست، طاق برگها در حال فروریختن بود. ریزش  
 آبهای غم‌انگیز به روی تابوت پرچی را که رویش کشیده بودند کم کم خیس  
 آب کرد. همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را  
 نپذیرفته بودند. کمر بندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی  
 که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق  
 خیاطی آسارانتا از کمر باز می‌کرد تا مسلح به نزد او نرود. پشت سر اراهه،  
 آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن نثرلاندها جان سالم بدر برده بودند،  
 پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پا برهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و  
 عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گل‌های کاغذی که در باران رنگ باخته  
 بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز  
 نام سرهنگ آنورلیانوئوئندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن  
 خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان به طرف میدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند  
 چون اراهه در گل فرو رفته بود تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتا سوفیا -  
 دل‌پیداد خود را به در خاله رسانده بود. چنان بدقت به عبور سنگین مراسم تشییع  
 جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن را نمی‌بیند، چون دست‌افراشته‌اش  
 مثل دست جبرئیل با تکان خوردن اراهه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدا نگهدار، خربندو، فرزندم. سلام مرا به کسالم برسان  
 و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید به سرانگشان خواهم رفت.»  
 آنورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستریز گردد و با لحن غیر رسمی  
 که همیشه نسبت به او داشت منظور از آن خداحافظی را پرسید.  
 اورسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظر باران بند بیاید تا بمیرم.»

وضعیت خیابانها آنورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با لگرانی دوبرسی  
 نسبت به سرنوشت حیواناتش یک پارچه شمعی به سر انداخت و به خانه  
 پترا کوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و  
 داشت جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آنورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک  
 کرد و جسد عظیم‌الجثه حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده  
 شد. از وقتی باران شروع شده بود پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از  
 اجساد حیوانات بود. در عرض هفته‌های اول چندین بار برای آنورلیانوی دوم

پیغام فرستاد تا برای بیشگیری اقدامات لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله‌ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود چون وقتی باران بند بیاید علاجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد سرغراها را در خود می‌گیرد و گله‌های حیوانات دارند به‌سوی زمینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی‌رود، فرار می‌کنند، زمینهایی که مملو از بلنگ و طاعون بود. آنورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی‌تواند بکند؛ وقتی باران بند بیاید حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می‌دید که حیوانات دارند دسته دسته می‌سیرند و فقط فرصت می‌کرد حیواناتی را که در گل فرو می‌رفتند قطعه قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش بر آید می‌دید سیل با بیرحمی دارد ثروتی را که زمانی بزرگترین و با بر جاترین ثروت ما بودند به‌شمار می‌رفت، از بن می‌برد و از آن فقط یک بوی تعفن برجای می‌گذارد. وقتی بالاخره آنورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به‌امور بدانجا برود، در ویرانه‌های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف بر خورد پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به‌خود اجازه داد لبخند طعنه‌آمیزی بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پیر شده بود - سستی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می‌درخشید، از بس به‌باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آنورلیانوی دوم بیش از سه ماه در خانه او ماند، نه بخاطر اینکه در آنجا وضعیتش بهتر از خانه خودش بود بلکه صرفاً به‌این خاطر که می‌توانست با او وقت بگذراند. پترا کوتس را به‌سر خود بیندازد. همانطور که در خانه خودش هم گفته بود، می‌گفت: «عجله‌ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف شود.» در عرض هفته اول به‌چروکهایی که زبان و باران در معشوقه‌اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفته‌رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سرسام‌آوری را که عشقش در حیوانات می‌دید به‌خاطر آورد و در هفته دوم کمی بخاطر عشق و کمی هم بخاطر لذت، یک شب او را با لوازشهای خود بیدار کرد. پترا کوتس بی‌آنکه واکنشی نشان دهد زوزه‌کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست.» آنورلیانوی دوم خود را در آینه‌های سقف دید، ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خرشهره به‌رگهای پژمرده‌اش نخ شده‌اند. فهمید که حق با اوست؛ نه بخاطر اوضاع زمانه، بلکه بخاطر خودش که دیگر قادر به‌انجام آن کارها نبودند.

آنورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا بلکه تمام اهالی

ما کوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوقهای خود به خانه برگشت. هنگام عبور، به مردم نگاه می کرد که در منازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانند بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گنشت زمان گوش می کردند؛ زمان رام نشدنی. توجهشان چنان به باران جلب شد، بود که دیگر تقسیم زمان به ماهها و سالها، و تقسیم روزها به ساعتها بیفایده بود. بچه ها با خوشحالی و هیجان از آنورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می دانستند که باز برایشان آکوردنئون خواهد زد. ولی از آن کنسرتها به اندازه تماشای دایرةالمعارف تفریح نمی کردند. از این رو بار دیگر در اتاق سه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیالپروری آنورلیانوی دوم یک سفینه فضایی را تبدیل به یک فیل برنده می کرد که در لابلای ابرها در جستجوی محل خواب است. یکبار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و گر چه لباس عجیبی به تن داشت و نی قیافه اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد به این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آنورلیانو بونندیاست. عکس را به فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همه افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آنورلیانوی دوم زمان را اینچنین مابین مجسمه شولپیکر شهر رد و افسون کنندگان مار گذراند تا اینکه زنی به او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمکزده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می خواهی چه کار کنیم؟»

فرناندا جواب داد: «به من سر بویست، این کارها وظیفه سرداست.» آنورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد.» به جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک سشت برنج قناعت کند، بیش از پیش در تماشای دایرةالمعارف غرق شد. می گفت: «حالا که هیچ کاری نمی توان کرد. این باران هم تا ابد نخواهد بارید. همچنانکه ضرورت پر کردن انبار شدت یافت، اوفات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح، اعتراضات گاه بگاه او و دعوای نادرش تبدیل به یک سیل لبریز و عاصی شد. ابتدا، مانند ضربه های یکنواخت گیتار بود و همانطور که روز به نیمه می رسید ضربات گیتار نیز بلندتر و غنیتر می شد. آنورلیانوی دوم تا فردای آن روز متوجه این صدا نشد؛ سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می کند، صدایی که یکنواختتر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود

۱. محسنه هلبوس در جزیره رد یونان - قرن سوم قبل از میلاد - که در سال ۲۲۴ قبل از میلاد برابر زلزله از بین رفت.

که در خانه می‌گشت و غرولندکنان وزوز می‌کرد که او که مثل یک ملکه بزرگ شده حالا در یک دارالمجانین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکاره‌ای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به‌جای باران نان بیارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه‌ای را که با سنجاق به هم وصل شده از غرق شدن نجات دهد و اینهمه کار هست که باید انجام شود و اینهمه باید تحمل کرد و اینهمه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خنده شیشه به خواب می‌رفت بدون اینکه هرگز کسی فردای آن روز به او بگوید که: «صبح بخیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟» هرگز کسی ولو از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید: «فرناندا چرا رنگت اینطور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشمهایت از رختخواب بیرون آمده‌ای؟» اما او انتظار هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزند— خانواده‌ای که در ته دل همیشه به‌عنوان یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و مدام در گوشه و کنار خانه از او به‌عنوان قاب‌ستمالی برای بلند کردن دیک از روی اجاق یا طرح کج و معوج یک عروسک دیواری غیبت می‌کردند. او را موش کلیسا و متقلب و روباه صفت می‌نامیدند و حتی آمارانهای خدایاسرز هم گفته بود: او از آن کسانی است که به کونش می‌گوید پیف پیف دنبال من نیا بوسیدی. پروردگارا، چه لغاتی! و او همه این چیزها را بخاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود ولی طاقتش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانواده آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به‌خانه خود راه دادند؛ «تصورش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا به دادمان برسد، دختر یک شمالی کثیف از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل‌عام کنند.» آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری بجز او طعنه نمی‌زد، به فرزند تعمیدی دوک آلبا، به خانمی که با جاموجلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می‌لرزاند، به خانم اشرافزاده‌ای با خون امیل که حق داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی نام فاسیل خود را امضا کند و در آن شهر حرامزاده تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی‌شد. و آنوقت آن شوهرخیانتکارش غش غش می‌خندید و می‌گفت آنهمه کارد و چنگال مال بشر لیست، به درد غذا خوردن هزارها می‌خورد. تنها کسی بود که می‌توانست چشم بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام

طرف باید در لیوان ریخت — نه مثل آن آمارانتای دهاتی خدا بیاسرز که خیال می کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی تنها کسی بود که می توانست به خود پیالده و بگوید که در لکن طلا قضای حاجت می کند. و آنوقت آن سرهنگ آنورلیانو بوئندبای خدا بیاسرز با کمال پررویی، با آن بد دهنی عمله وارش بگوید که «او از کجا این امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم می گذارد!» تصورش را بکنید درست با همین کلمات! و آنوقت رلاتا، دختر خودش که با بی احتیاطی هرچه تماستر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود جوابش را چنین پس بدهد که «البته صحیح است که آن لکن تماماً از طلای ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده ولی تویش جز فضله چیزی نیست، فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگر. چرا، برای اینکه آن که، که شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو دیگر از سایر افراد خانواده چه انتظاری می شد داشت؟ ولی به هر حال، از شوهرش یک کمی بیشتر از سایرین انتظار داشت چون خوب با بد، بالاخره شوهرش بود و همشش بود و معشوق قانونی اش بود که با میل و اراده خود با او ازدواج کرده بود، شوهری بود که مسؤلیت سنگین جدا کردن او را از خانه پدری به عهده گرفته بود، جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز بخاطر کمبود چیزی غم نزنده بود و فقط بخاطر تفریح و وقت گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می کرد و وقتی پدر تعمیدی اش برایش نامه ای می نوشت حتی مهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می زد فقط برای اینکه به او بگوید دستهای دختر تعمیدی اش له برای کارهای خانه بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است، و با اینحال آن شوهر دیوانه اش با آنهمه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که آدم نمی توانست از شدت گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دوره روزه خود را به پایان برساند با چمدانهای در بدر خود و آن آکوردئون ولگرداله رفته بود تا به او خیانت کند، آلهم با یک زن فلک زده بیربخت که فقط کافی بود به کونش نگاه کرد آه! — خوب چه می شود کرد این لغت از دهالش در رفته بود — کافی بود به لنبرهای مادیان وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود؛ او که یک زن، یک زن، یک زن، یک زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سرمیز و چه در رختخواب خانم بود؛ با ترس از خدا ولد، مطیع قوانین خدا ولد، و بنده او اسر خدا ولد؛ و طبیعتاً شوهرش نمی توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به هر کاری می شد درست مثل آن زلهای فرانسوی و شاید هم خیلی بدتر از آنها، برای اینکه لااقل

آنها این شرافت را داشتند که بشت در اتاق خود فانوس قرمز روشن کنند. تصویرش را بکنید، از این کثافت کاربها، با او، تنها دختر محبوب دونا رناتا. آرگوته<sup>۲</sup> و دون فرناندا کارپیو، بخصوص پدرش که یک سرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب سهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز نایل می‌شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه‌های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون زبرد.

آنورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بوگرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره سچ او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفته او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وزوز دیوانه کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آنورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام به اتاق خود رفت. فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می‌لرزید و معلوم بود که تمام عقده‌هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان برایش یک تخم مرغ نیمبند کند، او به جای اینکه به سادگی جواب بدهد که تخم مرغها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقاد کردن از مردهایی که مدام به فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر پررو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می‌طلبند. آنورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه‌ها را به تماشای دایرةالمعارف همراه خود به اتاق سمه برد و فرناندا به بهانه اینکه می‌خواهد اتاق سمه را مرتب کند به آنجا رفت، البته فقط بخاطر اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فرو کند و به او بگوید که خیلی وقاحت می‌خواهد که به آن بچه‌های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سرهنگ آنورلیانو بوئندبا در دایرةالمعارف است. بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها خوابیده بودند، آنورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت، آزدش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشدنی خرمگس وار خود دور ویرش پلکید. می‌گفت حالا باید از آن به بعد سنگ بخورند اما شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می‌کند، البته واضح است چون او بیکاره‌ای بیش نیست، کسی است که به هیچ دردی نمی‌خورد و می‌خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزة پنبه هم نرمتر است، عادت کرده است مال و منال زنهارا بالا بکشد و خیال

می‌کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آنورلیانوی دوم، دو ساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک آدم کر، به حرفهای او گوش داد و غرولند او را تا بعد از ظهر دیر وقت قطع نکرد - تا هنگامی که نتوانست پیش از آن انعکاس طبلی را که مغزش را شکنجه می‌داد، تحمل کند. با تقاضا به او گفت: «لطفاً خفه شو.»

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من خفه بشوم؟ هر کس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر.» آنوقت آنورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی‌عجله از جا بلند شد و با خشمی کاسلاً حساب شده، یکی بعد از دیگری گلدانهای بگونیا، گلدانهای شمعدانی، و گلدانهای پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آنورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود شیشه‌گنجه سختوی سرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشقابهای چینی را از گنجه در آورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستالهای دیوار و گلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قابهای پر از گل سرخ و آئینه‌های قاب‌لایی. از سالن تا انبار هر چه شکستی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزه بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را شست و پارچه شمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ گوشت نم‌کزده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق سوز به‌خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آنورلیانوی کوچولو از دوره باران به‌عنوان زمانه خوشی یاد می‌کردند. با وجود سختگیریهای فرناندا، در گودالهای پر از آب حیاط می‌پریدند و مارمولکها را می‌گرفتند و با تیغ تشریحشان می‌کردند و وقتی سانتا-سوفیادلا پیدا حواش جای دیگر بود به‌خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می‌کنند، در آن پودر بال پروانه خشک شده می‌ریختند. اورسولا، سرگرم کنفدم‌ترین اسباب‌بازی آنها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می‌کردند و به دنبال خود از این گوشه به آن گوشه می‌کشیدند و پارچه‌های رنگارنگ به‌تنش می‌کردند و صورتش را با دوده و خاکه زغال رنگ می‌زدند. یک بار کم مانده بود همانطور که چشم قورباغه‌ای را درآورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی



از کاسه در آورند. ولی از هیچ چیز به اندازه هذیانگویی او تفریح نمی کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمانهای دور دست زندگی خود اشتباه می کرد، بطوری که یک بار، سه روز تمام، بخاطر مرگ مادر بزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صد سال قبل مرده بود، دهبانوار اشک ریخت. چنان گپیج شده بود که خیال می کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند، و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولیها رفته بود. آنقدر برای بچه ها، به طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه ها برایش ملاقاتهای خیالی ترتیب می دادند، نه فقط با موجوداتی که مدتها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دوره های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا با گیوان پوشیده از خاکستر و چهره ای که در یک روسری قرمز رنگ مخفی کرده بود روی تخت می نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می کردند احساس سعادت می کرد، درست مثل این بود که واقماً بچه ها آن اقوام را می شناسند. اورسولا با اجداد خود درباره حوادثی که قبل از به دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود، گفتگو می کرد و از اخباری که به او می دادند خوشحال می شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی اش مرده بودند اشک می ریخت. چندی نگذشت که بچه ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می کند که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف به اندازه طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکیهایی که او در این مورد به خرج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیانهایش گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان در فکر خود ماهر و بکندند بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافتهای خود را مأمور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و داهای پیشبینی نشده از پای در آورد.

آئورلیانوی دوم به اطمینان اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانه اینکه می خواهد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

کرد و خود نیز همراه آنها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد پیدا نکرد. آنوقت به امید اینکه شاید فال ورق پیش از حفاران به او کمک کند، به لزد پیلارترنرا رلت ولی او گفت هر عملی بیفایده است مگر اینکه اورسولا شخصاً ورقها را بر بزند. به هر حال وجود گنج را تصدیق کرد؛ با ذکر دقیق اینکه هفت هزار و دو بیست و چهارده سکه طلا در سه کیسه که در شان با سیم سی بسته شده است در دایره‌ای به قطر صد و بیست و دو متر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یاد آور شد که کشف گنج، به هر حال قبل از پایان باران اسکان نخواهد داشت و موقعی اسکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه‌ماه ژوئن بی در پی توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و بسط زیاد و گنگ بودن ذکر تاریخ، به نظر آنورلیانوی دوم همانند افسانه اشباح بود. از این رو گرچه در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی سه سال صبر لازم بود ولی او به هر حال به حفاری خود ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال گیجی او شده بود این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صد و بیست و دو متر بود. فرناندا، به دیدن او که داشت زمین را اندازه‌گیری می‌کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می‌داد تا گودالها را یک متر عمیقتر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دو قلویش دیوانه شده باشد. آنورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه‌های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش نسبت به برادر دو قلویش روز بروز آشکارتر شد. نه تنها بخاطر لاغر بودن بلکه بخاطر آن حالت تنهایی. از بچه‌ها کناره‌گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد غذایی می‌خورد؛ سراپا غرق در گل و لای، در گوشه آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاه بگاه به سؤالات سانتاسوفیا دلاییداد جوابی می‌داد. فرناندا به دیدن او که آنچنان برخلاف تصور کار می‌کرد، تصور کرد این بیقراری او نشانه سعی و کوشش، و طمع او نشانه از خودگذشتگی است و او باطناً از اینکه با آنچه تندی و پرخاش به او حمله کرده بود احساس پشیمانی کرد. ولی آنورلیانوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله آشتی کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه‌های خشک و گل‌های گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط خلوت، زمین باغچه را هم زیر و رو کرد و حفاری را آنقدر در باله شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب پریدند. خانه می‌لرزید و پیهایش صدا می‌داد. در واقع سه تا از اتاقها داشت فرو می‌ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکاف وحشت‌انگیزی از هم باز شده بود. با این حال آنورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که

امیدش سبدل به یاس شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت همان پیشگویی ورقها بود. بی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفریات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن سال بعد هنوز مشغول حفریات در آن قسمت بود که باران رفته رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران بزودی بند خواهد آمد. همینطور هم شد. جمعه روزی، ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زبر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای سردابی به چشم می خورد. آثار سبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه شان گلهای سرخ-رنگ کوچکی روییده بود، همه جا دیده می شد و خانه هایی که در بجهت شهوت سوز، مانند قارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت سوز تأسیسات خود را به هم زد. آنچه در منطقه حفاظت شده برجای مانده، سستی ویرانه بود. خانه های چوبی، ایوانهای خنک، و ورق بازیهای بعد از ظهر، گویی همراه پیش درآمد طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد بر باد رفته بودند. تنها نشانه منطقه ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتوسویلی بود که پیچک - رتاسرش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود. منطقه جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان گذاری شهر به جستجویش رفته بود تبدیل به باتلاقی از ریشه های گندیده شده بود که از دور، در افق آن، کفهای بیسرو صدای دریا به چشم می خورد. اولین یکشنبه ای که آتورلیانوی دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم بدر برده بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان سوز بشود، در آن زندگی می کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می بردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل از به دست آوردن مجدد شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد که در گذشته بود، مثل زمانی که عربهای لعین به پا و حلقه به گوش دور دنیا می گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می کردند - کسانی که در سرگردانیهای صد ساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می شد. اجناسی که جلو نمازها گذاشته بودند از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را موربانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و با این حال عربهای نسل سوم، در همان محل و با همان حالت

در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته بودند. ساکت، بدون ترس، و شکست ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بیخوابی و سی و دو جنگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های میزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعبیر می‌کردند چنان باعث تعجب بود که آئورلیانوی دوم با لحن خودمانی‌اش از آنها پرسید که به کدام منبع سرسوز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، بالبخندی سزورانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچگونه شورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا».

پترا کوتس شاید تنها زن بوسی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن اسپیلها و طولیه‌هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند ولی موفق شده بود خانه را سرها نگاه دارد. در سال آخر برای آئورلیانوی دوم بیفنا-های صرانه‌ای فرستاده بود ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او بر خواهد گشت ولی هر وقت برگردد یک جعبه پر از سکه طلا همراه سی برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کند. آنوقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن مصیبت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که فاشش گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست ناپذیر بود که آئورلیانوی دوم، هشت ماه پس از آخرین پیغام او به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست جرب گرفته یافت که داشت روی تکه‌های کاغذ نمراتی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانوی دوم سخت متعجب شد، چنان سراپا کثیف و چنان با وقار بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او بلکه برادر دو قلوی اوست.

به پترا گفت: «دیوانه شده‌ای، لابد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری.» آنوقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزند و آئورلیانوی دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز ماند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود با این حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پترا کوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، سلافه‌های حریر، قالیهای ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب اسفقی، همه را به خورد قاطر داده بود.

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی سردن پس از بند آمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت - موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته های گل سرخ را خشکالد و توده های گل را تبدیل به سنگ کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ما کوندو پاشید که شیروانیهای زنگ زده و درختان بادام صد ساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او که در طول دوره باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که بیش از سه سال باز بچه بچه ها بوده است اشک تحسرو فرو ریخت. چهره رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه ها و مارمولکهای خشک شده و گردنبند های لوبیا و گردنبند های کهنه عربی را که بچه ها به او آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچکس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می کرد و اگر پاپش به چیزی می گرفت و یا دست جبرئیل وارث که آن را محاذات سر بالا برده بوده کسی می خورد، تصور می کردند بخاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود ولی نمی دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر عمارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حفريات آئورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاقها ترك خورده است و اثاثیه رنگرور و باخته و درهم شکسته است و درها از لولا در آمده است و خانواده کم کم تسلیم نومیدی می شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه در بین اتاقهای خالی، کورمال کورمال پیش می رفت صدای تیک تیک بکنواخت سوربانه ها و تیک - تیک بیدها در گنجه ها و صدای سورچه های درشت قرمز را می شنید که در زمان باران از دهاد یافته بودند و اکنون به جوییدن پی خانه مشغول بودند. یک روز صندوق محتوی مجسمه های قدسین را گشود و مجبور شد از سانتاسوفیادلا پیداد

کمک بطلبید تا او را از دست سوسکهایی که از درون صندوق بیرون زبخته و به او حمله ور شده بودند نجات دهد. سوسکهها خرجه‌های قدسین را جویده بودند و به‌مشتی گرد مبدل کرده بودند. می‌گفت: «ادامه زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر همینطور پیش برویم طعمه جانوران خواهیم شد.» از آن پس دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده از خواب بیدار می‌شد و از هر کسی که دم دستش بود، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چند لباسی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب انداخت و سوسکهها را با حشره کش قوی از بین برد و لانه‌های سوریانه را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانه مورچه‌ها آهک ریخت. تب ترمیم کردن، او را به اتاقهای فراسوش شده کشاند. داد تار-عنکبوت و خاکروبه را از اتاقی که در آن خوزه آرکادیو بودند با عقل خود را بر سر یافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، پاک کرد و کارگاه زرگری را که سرهازان زیرور کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق سلکیادس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است. سانتاسوفیادلا پیداد که می-خواست به قول خود نسبت به خواسته خوزه آرکادیوی دوم که قدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده‌اند او مرده است هیچکس نباید به آن اتاق پای بگذارد وفادار بماند، به هر حيله‌ای متوسل شد که راه آن اتاق را بر او رسولا گم کند. ولی تصمیم او رسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌های خاله، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام سوانعی که سرراهش گذاشته عبور کرد و پس از سه روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را بچسبند تا به زمین نیفتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیاورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شبهای دوره باران یک عده سرهازه، تمام خانه را به دلیل خوزه آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «پروردگارا! آنقدر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه‌اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خوزه آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن سکاتیب بود. تنها چیزی که از میان سروکله ژولیده‌اش پیدا بود، چشمان ثابت و دلدانه‌اش بود که از شدت کثافت سبزرنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در بر گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد یکی از جملات قدیمی او رسولا را تکرار کرد.

زمزمه کنان گفت: «چه التظاری داشتید، زمان می‌گذرد.»

اورسولا گفت: «درست است ولی نه به آن سرعتی که تومی گویی.»

به گفتن این جمله متوجه شد همان جوابی را داده که سرهنگ آئورلیانو بوئندبا در سلول زندان خود به او داده بود و از فکر اینکه، همانطور که عاقبت یقین کرده بود، زمان نمی‌گذرد بلکه فقط خود را تکرار می‌کند بار دیگر بر خود لرزید، ولی باز هم تسلیم نشد. خوزه آرکادیوی دوم را مثل یک بچه کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه آرکادیوی دوم از تصور ترك کردن اتاقی که آنهمه آراش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست قطاری را ببیند که دوست واگن آن هر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو را به مقصد دریا ترك می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند؛ سه هزار و چهارصد و هشت نفر.» آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه آرکادیوی دوم دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است. جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگنها را در خاکروبه بیندازند و فقط یک عدد از آنها را نگه دارند و خوزه آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، درست مثل جدش در دوره زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، اوایل رفت و آمد اورسولا را به حساب جنون پیری گذاشته بود و بزحمت قادر بود جلو عصبانیت خود را بگیرد ولی در همان دوره، خوزه آرکادیو از ره برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم لهایی خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سرشوق آورد که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن خانه به آن وضع وحشت نکند. و باز به همین دلیل سکاتبه خود را با پزشکان نامرئی سریعتر کرد، و بار دیگر گلدانهای بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آئورلیانوی دوم خرد شده بودند باز روی ایوان گذاشت. چندی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشقابهای کاشی و سوپخوری و سلاقه لعابی و کارد و چنگال آلیاژ خرید و اینچنین، فقر را به گنجه‌ها کشانید؛ گنجه‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی و کریستال در خود ببینند. اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد: «در و پنجره‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی بپزید، لاک‌پشتهای درشتتر بخرید، بگذارید مردم غریبه بیایند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر بوته‌های گل سرخ بشانند، سر میز بنشینند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

غذا بخورند، آروغ برنند، فحش بدهند، با چکمه هایشان همه جا را کثیف کنند و هر بلایی دلشان سی خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است. ولی امید هوجی بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زلدگی کرده بود تا بتواند معجزه آب نباتها را تکرار کند. هیچیک از اداسه دهندگان نسل او نیز قدرت او را به ارث نبرده بود. خانه، از فرمانهای فرناندا، سر پیچید.

آنورلیانوی دوم که با چمدانهای خود به خانه پترا کوتس برگشته بود، بزحمت هر چه تهاست فقط قادر بود وسیله ای فراهم کند که خانواده اش از گرسنگی لمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریداری کردند و توانستند لاتاری محقری بر پا کنند. آنورلیانوی دوم از خانه ای به خانه ای سی رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیطها را شخصاً با جوهرهای رنگی نقاشی سی کرد تا جالبتر و فریبنده تر باشد و شاید متوجه نمی شد که عده زیادی بخاطر حق شناسی و اکثریت بخاطر دلسوزی از او بلیط سی خریدند؛ به هر حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آنها را سر شوق سی آورد که سه شنبه شبها در حیاط منزل پترا کوتس به انتظار اینکه بچه ای که بین خود انتخاب سی کردند شماره برنده را از کیسه بیرون بکشد، از سرو کول یکدیگر بالا سی رفتند. خانه بزودی به بازار سکاره هفتگی تبدیل شد. از عصر، سیزهای اغذیه و نوشابه آماده سی شد و اغلب برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند همانجا قربانی سی کردند، البته بشرطی که سایرین پول موسیقی و مشروب را پردازند. وضع طوری شد که آنورلیانوی دوم، بدون اینکه بخواد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه های فروتنانه غذاخوری شرکت سی کند. تکرار سحرانته خوشگذرانیهای سابق باعث شد که حتی خود آنورلیانوی دوم متوجه شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و سهارتش در اداره جشن تا چه حد پایین آمده است. عوض شده بود؛ وزن صدویست کیلویی او در زمان مسابقه با ماده فیل، به هفتاد و هشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره باد کرد مسابقش که به لاکپشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام حوصله اش سر سی رفت و خسته بود. با این حال هرگز پترا کوتس او را آنچنان دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش - آن حس به هم پیوستگی را که فقر در هردوشان بیدار کرده بود - به عشق تعبیر سی کرد. تخت خواب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشق بازیهای جنون آمیز آنها نبود و تبدیل به یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آینه هایی



که نقش آنها را روی سقف تکرار می‌کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان اطلسها و مخمل‌هایی که قاطر جویده بود، شبها با مصونیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بیخواب، تا دیر- وقت بیدار می‌مالدند و از فرصت استفاده می‌کردند و پولهایشان را می‌شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می‌ریختند، اکنون بدقت می‌شمردند. گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز کرد، آنها همچنان با توده‌های پول خرد کلنجار می‌رفتند؛ از یک کپه مستی بر می‌داشتند و روی کپه دیگر می‌ریختند. یک مشت روی این کپه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد، مستی روی آن کپه برای کنشهای آسارانتا اورسولا، این کپه برای سانتاسوفیادلاپیداد که از عهد هجوم خارجیها برای خود لباس نخریده بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه که هر سه‌ماه یک پول خرد گرانتر می‌شد، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی‌اش کمتر می‌شد، این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود، و این یکی برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیطهای لاتاری؛ و آنچه هم باقی می‌ماند باید به‌برنده جایزه گوساله ماه آوریل که پوستش بطور معجزه‌آسایی نجاتش داده بود، می‌پرداختند؛ چون وقتی تمام بلیطها به فروش رفته بود گوساله به‌مرض سیاه زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت صورت می‌گرفت که همیشه کپه بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می‌گرفتند و این نه از روی نداشت و دلسوزی بلکه صرفاً بخاطر این بود که آسایش فرناندا، برای هر دو آنها از خوب زیستن خودشان مهمتر بود - گرچه هیچیک از آنها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می‌خواست از یکدیگر داشتند و نداشتند - بطوری که یک بار سه‌روز ذرت آب‌پز خوردند تا فرناندا بتواند یک روپیزی هلندی بخرد. با این حال هر چه کار می‌کردند و هر چه پول در می‌آوردند و به هر حيله‌ای متوصل می‌شدند، و هر چه برای به‌دست آوردن پول کافی زندگی‌سکه‌ها را این‌رو و آن‌رو می‌کردند فرشتگان نگهبان آنان از شلت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعات بیخوابی شمارش پول خرد از خود می‌پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی‌کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دستها لیز می‌خورد و می‌رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در ضیافتها دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند حالا از گرانی شش سرخ به قیمت دوازده سناو و آه و ناله سر می‌دهند و آن‌را به پای گرانفروشی و دزدی می‌گذارند. آنورلیالوی دوم بی‌آنکه چیزی بگوید فکر کرد تقصیر از دنیا نیست بلکه تقصیر به‌کردن گوشه سرموزی از قلب پترا کوتس است که در زمان باران

اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. بخاطر کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روز بروز بیشتر می‌شد و اینچنین در بهبوحة خزان عمر بار دیگر به خرافات جوالی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوشگذرانیهای بیهوده و آن ثروت سرشار و آن عشقبازیهای جنون‌آمیز را به خاطر می‌آوردند و احساس پشیمانی می‌کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنهایی دو نفره برسند. پس از سالها سال همستی بیحاصل، دیواله‌وار عاشق هم بودند و از معجزه دوست داشتن یکدیگر، چه در سر سبز و چه در رختخواب، لذت می‌بردند و آنچنان روز بروز بیشتر سعادت را حس می‌کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیرو هوسینه شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سروکول هم بالا می‌رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می‌کردند.

لاتاری منفعتی نمی‌رسانید. ابتدا آنورلیالوی دوم هفته‌ای سه‌روز را در اتاق دفتر خود می‌گذراند و بلیطها را طراحی می‌کرد و روی آنها بر حسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می‌شد با مهارت خاصی، یک گاو قرمز، یک خوک با یک دسته جوجه آبی، نقاشی می‌کرد و به دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود تقلید می‌کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد - لاتاری پروردگاد متعال. با گذشت زمان، پس از آنکه هفته‌ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره‌ها را روی یک مهر لاستیکی حک کرد و آنوقت تنها کاری که می‌کرد، مهر کردن کاغذهای رنگی بود. در سالهای آخر عمر به فکرش رسید که جای شماره‌ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحله عمل رسید چنان غماض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی دوبار از ادامه آن چشم پوشید.

آنورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه‌ها نداشت. فرناندا، آمارانتا اورسولا را به یک مدرسه خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی‌کرد، ولی حاضر نشد آنورلیانو را به مدرسه بگذارد. عقیده داشت همانقدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. بعلاوه، در آن زمان مدارس فقط اطفال قانونی ازدواجهای کاتولیکی را قبول می‌کردند و در شناسنامه آنورلیالو که وقتی او را به‌خانه آوردند به زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، لوخته شده بود که او بچه سرراهی است. از

این رو، او که در خانه محبوس بود، زیر نظر دلسوزانه سانتاسوفیادلا پیداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تفنگ خانه فقط آنچه را که مادر بزرگهایش به او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همه اطرافیانش را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طفولیت سرهنگ نگاهی درخشنده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه سژه می‌زد. وقتی آمارانتا اورسولا در کود کستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتاق سابق سمه بردند و در آنجا، ساعتها به تماشای عکسهای دایرةالمعارف می‌پرداخت. یک‌روز بعد از ظهر، اورسولا که داشت با یک دسته گزنه به خانه آب م‌طر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: «سن آئورلیانو بوئندیا هستم.»

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفه زرگری

بیاسوزی.»

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلابها وزیدن گرفته بود و اسواج نادری از روشنی به سوز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد پترونیلا ایگوآران را در آنجا یافت که زیر داسنی فلزی خود را پوشیده بود و بالانف سنجوق دوزی به تن کرده بود، لباسی که برای میهمانیهای رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلینا (یا مینیاتا آلاکوک) بوئندیا را می‌دید که در صندلی افلیجی اش نشسته بود و با بر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو بوئندیا را باکت اونیفورم قلابی گاردنایب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانو ایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها در بدن گاوها خشک می‌شدند و به زمین می‌ریختند. مادر خجالتی و پسر عموی دم خوک دار خود و خوزه آرکادیو بوئندیا و پسران سوده خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چسبیده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک دیدار بلکه مثل مراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوریکه وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه بر می‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکسهای

1. Tranquilina Maria Miniata Alacoque Bucodia
2. Aureliano Arcadio Buendia

دایرة المعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود لخته بود و گمشته در ماریچی پراز اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشترده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آنچنان گمشته و حال را با هم درآمیخت که در یکی دوباری که قبل از مرگ، عقلش سر جا بود، هیچکس بدرستی نفهمید دارد راجع به آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به خاطر می‌آورد. پژمرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده سوییایی می‌شد، بطوری که در ماههای آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجه یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتا سوفیادلا پیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند، او را در بغل می‌گرفت تا قاشق قاشق شربت قند در حلقش بریزد - تبدیل به بیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اورسولا و آنورلیانو او را در اتاق به این طرف و آن طرف می‌کشاند و روی سحراب می‌نشاندد تا بگویند فقط یک کمی از جسمه طفولیت حضرت عیسی، بزرگتر است. و یک روز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمه سوشها بشود. یکشنبه نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوونی مادر بزرگ! از پیری مرده».

اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»

آمارانتا اورسولا جلو خنده خود را گرفت و گفت: «سی بینی، حتی نفس هم نمی‌کشد.»

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»

آنورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک

کوچولو مرده!»

آنوقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا،

پس مردن چنین است.»

به خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه - شنبه تبدیل به التماسهایی به خداوند شد که نگذارد سورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زیر عکس رسدیوس را همیشه روشن نگاه دارد، که نگذارد هرگز هیچیک از افراد خانواده بوئندیا با همخون خود ازدواج کند و گرنه بجه آنها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آنورلیانوی دوم فرصت را غنیمت

شمرد تا از هذیانگویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماسهای او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن را بیابد.» سانتاسوفیا - دلاییداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفتنگی در طبیعت می یافت؛ گل سرخها بوی علف هرزه می دادند، یک کبسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین یک شکل هندسی دقیق به خود گرفتند، طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز مدور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت سوز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صدوپانزده تا صدویست و دو سال داشته باشد. تاپوتش کمی از سبزی که آنتورلیانو را با آن به خانه آورده بودند، بزرگتر بود. در مراسم تشییع جنازه اش عده کمی شرکت کردند؛ از یک طرف بخاطر اینکه عده کمی باقی مانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم بخاطر اینکه آن روز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه های تگرگ به دیوارها می خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره ها می گذشتند و در داخل اتاق خوابها می مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زلهای خاله ها، از بس پرلده مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می شدند و مردها، ارا به ارا به پرلدهگان مرده را در رودخانه خالی می کردند. روز یکشنبه عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صد ساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به تاثیر بد «یهودی سرگردان» دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغاله نر و یک کافر ساده؛ یک نوع جانور جهنمی که نفسش همه جا را می آلود و اگر چشم تازه عروسی به او می افتاد، به جای بچه، یک جانور عجیب الخلقه می زاید. مردم چندان اهمیتی به حرفهای او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرت و پلا می گوید ولی سحر چهارشنبه روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای یک موجود سمدار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کس آن را دید شکی نکرد که موجودی وحشت انگیز، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به آنجا آمده است و همگی متحد شدند تا در حیاطهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دو هفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و

آنورلیانوی دوم به شنیدن ناله گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشترده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یک دسته مرد داشتند حیوان را از سیخهایی که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون می‌کشیدند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسماً به اندازه یک بچه بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخمهایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدلیش پوشیده از پشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت ولی بر خلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشته بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و نمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بالهایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند. و وقتی شروع به گندیدن کرد او را سوزاندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه الکنده شود، یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث سرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به هر حال تازه عروسها، هیولای پیشبینی‌شده را نزیایدند و از شدت گرمای هوا لیز کاسته نشد.

ریکا در پایان همان سال مرد. آرخنیدا مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود از مقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنهایش یافتند که مثل یک سلخ در پایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت گرم طاس شده بود و همالطور که انگشت خود را می‌مکید مرده بود. آنورلیانوی دوم عهده‌دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بمحض اینکه آنها را رنگ زدند، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترك خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پیچکها، ترکها را پیوساند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراسوشی تضاد داشت. رفته رفته خاطرات با بیرحمی تمام فراسوش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان، به مناسبت سالگرد پیمان لئران‌دیا، چند نماینده از طرف رئیس جمهور به ساکوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آنورلیانو بوئندیا رد شده بود، به خانواده او بدهند، یک روز بعد از ظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آنها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آنورلیانوی دوم، به فکر اینکه مدال

از طلای ناب است و سوسه شده بود که لشان لیاقت را قبول کند ولی پترا کوتس او را بغاظرناشایسته بودن این حرکت منصرف کرد، البته درست موقعی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولیها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم سلکیادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به خانه دیگر رفتند و آهنربا را چنان نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر با آن ذره بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و تعداد مردمی که با دهان باز از تعجب به قوربها و دیگهایی که به زمین می افتادند و حرکت می کردند، چشم دوخته بودند، چندان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می گذارد و باز آن را از دهان بیرون می آورد. قطار زرد رنگ خرد شده که با آن نه کسی از راه می رسید و نه کسی از آنجا می رفت و فقط چند لحظه‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقیمانده بود. قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و سبلهای اسقفی خود را به آن می بست و یکصد و بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعدازظهر طول می کشید. نمایندگان مذهبی که پس از گزارش سرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» جهت باز جویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی تایم باشک بود. به تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است او را همراه خود به دارالعجزه‌ای بردند. چندی بعد پدر روحانی آئوگوستو آنخل<sup>۲</sup> را به آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به صدا در می آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به خانه‌ای می رفت و مردم را از خواب بیدار می کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل انگاری شد که هوای آنجا را آکنده بود. در اثر آن غبار دایمی که همه چیز را پیر و پژمرده می کرد، و حس رخوتی که کوفته‌های ناها در خواب بعدازظهرش می گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس از سرگ اورسولا، بار دیگر رو به ویرانی می رفت و حتی اراده راسخ و سختگیرهای آسارانتا اورسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سالها بعد، هنگامی که او زلی خوشبخت و اسروزی و وارد جهان شده بود، در و پنجره. های خانه راگشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند، باغ را تعمیر کرد، سورچه.

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد میهمان‌لوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صد سال پر خروش اورسولا سدگذر لاپذیری تشکیل داده بود. وقتی وزش بادگرم فرو نشست، له تنها حاضر شد درها و پنجره‌ها را باز کند بلکه برعکس، داد پنجره‌ها را از بیرون با چوبهایی به شکل صلیب میخکوب کردند تا، به‌دستور پدری، خود را زنده بگور کند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان ناسرئی با شکست روبرو شده بود: پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به‌روی خود بست و رو به‌شمال خوابید و فقط سلافه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک بعداز نیمه شب حس کرد که دارد چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از ماهی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره شکافی به شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زمان استراحت تجویز شده به پایان برسد از طرف پزشکان ناسرئی نامه‌ای دریافت کرد که به‌او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاینه دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آنچنان با وسواس برایشان شرح داده بود وفق بدهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان ناسرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به‌آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا ساهوس شد و سعی کرد اطلاعات واضعتری از آنها به‌دست بیاورد ولی پزشکان ناسرئی دیگر به‌نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آنوقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه ماه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آنورلیانو بوتندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به‌خاک سپرده شده است. آنوقت راز خود را به‌پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد در مستراح انداختش تا کسی از بیماریش مطلع نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به‌او اعتنایی نمی‌کردند. سانتاسوفیا دل‌آبیداد، که دوتنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رسدبوس خوشگله را به‌ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس خواندن



می کرد. چندی نگذشت که لشان داد دختری عاقل و فهیمه و درسخوان است. امید می را که سه در آنورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت موز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمینهایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه می آمد بخاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرنالدا بکلی بیگانه کرده بود. آنورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگتر می شد گوشه گیرتر می شد. آنورلیانوی دوم امیدوار بود که فرنالدا در اثر پیری کمی رقیق القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آنورلیانو تنهایی و گوشه گیری را ترجیح می داد و کوچکترین علاقه ای به دنیایی که از پشت در خانه شروع می شد لشان نمی داد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیداس را باز کرد، بچه گاه بگاہ پشت آن در مکت می کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می کرد. هیچکس نفهمید که او چه وقت با علاقه ای دو جانبه به خوزه آرکادوبی دوم نزدیک شد. آنورلیانوی دوم مدتها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود متوجهش شد - وقتی که شنید بچه دارد درباره قتل عام ایستگاه قطار حرف می زند. یک روز، سر سبز یک نفر داشت می گفت که از وقتی شرکت موز از آنجا رفته است شهر رو به ویرانی است و آنورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل برخلاف آن را گفت. عقیده او، برخلاف عقیده عموسی، این بود که تا وقتی شرکت موز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیرهای را نمکیده بود، ما کوندو محلی سعادت مند و رو به ترقی بود. شرکت موز، باران را برای به تأخیر انداختن وعده های خود نسبت به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می کرد که به نظر فرنالدا چنین رسید که نمایش مضحکی است از جبر و بحث حضرت مسیح با دکترها. پسر بچه، با شرحی مفصل و قانع کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دویت واگنی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسر بچه دارد تمايلات آنارشیستی سرهنگ آنورلیانو بونندیا را به ارتش می برد سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آنورلیانوی دوم، برعکس، در گفته های پسر بچه روایت برادر دوقلوی خود را باز شناخت. گرچه در آن موقع همه خوزه آرکادوبی دوم را دیوانه می پنداشتند در حقیقت او عاقلترین فرد آن خانه بود؛ به آنورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته-

های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تأثیر شرکت سوز در سرنوشت ماکوندو به او تلقین کرد که سالها بعد، وقتی آنورلیانو با به‌دنیای خارج از خانه گذاشت، همه تصور می‌کردند که هذیان می‌گوید چون گفته‌هایش از بین و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخ‌نویسان اختراع کرده بودند و در کتب درسی گنجانده بودند. در آن اتاق کوچک دور افتاده که نه باد گرم به آن داخل می‌شد و نه گرد و غبار و گرما، آن دو نفر، هر دو، پیر مردی را می‌دیدند که پشت به پنجره کرده بود و کلاهی شبیه بالهای کلاغ به سر داشت و از جهانی که سالها قبل از تولد هر دوی آنها وجود داشت، صحبت می‌کرد. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه مارس و همیشه روز دوشنبه است و آنوقت متوجه شدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف عقیده خالوادگی دیوانه نیست بلکه تنها کسی است که به اندازه کافی عقل و دالش دارد تا بفهمد که حتی زمان نیز دچار اشتباه می‌شود و در نتیجه می‌تواند لحظه‌ای را در یک اتاق، تا ابد بر جای نگاه دارد. بعلاوه، خوزه آرکادیوی دوم موفق شده بود حروف ریز، سکاتیب را دسته‌بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با الفبایی چهل و هفت تا پنجاه و سه حرفی مطابقت می‌کند که وقتی جدا جدا هستند خرچنگ قورباغه‌اند، ولی در دستخط دقیق ملکیداس به صورت رختیابی هستند که برای خشک شدن از طناب فلزی آویزان شده باشند. آنورلیانوبه خاطرش رسید که لوحه‌ای مشابه آن را در دایرة‌المعارف انگلیسی دیده است. آن را به اتاق آورد تا با لوحه خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. هر دو نوشته، در حقیقت عین هم بودند.

آنورلیانوی دوم، در دوره‌ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با سما ترتیب بدهد، از خواب می‌پرید و حس می‌کرد گلویش گرفته است، درست مثل اینکه بغض گلویش را بفشارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به گلوی او غسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر سختی می‌توانست نفس بکشد، به نزد بیلاتر ترا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علفهای طبی بنماید. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک فاحشه‌خانه کوچک غیر قانونی، به صد سالگی رسیده بود، به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق شورت کند. سرباز قلب را دید که گلویش توسط بی بی بیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقه قدیمی سوزن فرو کردن به عکس، سعی می‌کند او را نزد خود به‌خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو ریارت کافی ندارد باعث شده است که در گلوی او غنای به وجود

بباید. چون آنورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کیبهای آن هم در آلبوم خالوادگی سرجای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زیر و رو کرد و عاقبت در ته گنجه شش تایی از لاستیکها را در جعبه های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه های قرمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به پیلار-ترلرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آنورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک سرخ کرج را خیس کند و زنده زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگهای خشک پوشاند حس کرد بهتر نفس می کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدید شدن لاستیکها را به حساب انتقام پزشکان ناسرئی گذاشت و در زیر پیراهنی خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن سرخ، نیمه شبی، آنورلیانوی دوم با یک حمله سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه های یک خرچنگ دارد خفه اش می کند. آنوقت بود که فهمید هر قدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر سرخ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می میرد. این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل<sup>۴</sup> بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله های دور افتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند بزودی خواهد مرد، قابل فهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار متعال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یک بار، سومی رسد.» به خود فشار می آورد تا خوشحال و سر حال به نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره اش فرو می ریخت، حکایت از سرگ می کرد. گاهی راه خود را کج می کرد و به زمینهای کشت نشده می رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه ای می نشست تا از دست خرچنگهایی که داشتند از داخل گلو خفه اش می کردند، استراحتی بکند. نیمه شب هنوز در محله فاحشه ها بود و سعی می کرد با جملات مهربان، زنهای تنهایی را که کنار گرامافونها حق حق گریه می کردند تسلی خاطر دهد و آنها را

به خوش شانس بودن خودشان متقاعد کنند. بلیطها را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که تصور می‌کنید.» عاقبت همه احترامی را که برایش قایل بودند از دست دادند و در ماههای آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون‌آنورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی آقای پروردگاد متعال می‌نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می‌داد، بطوری که عاقبت صدایش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امیدوی که مردم را به حیاط پترا کوتس می‌کشاند چیزی کاسته نشود. به هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آنوقت به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمینهای سیل زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد کنند. این نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن را اعلام کرد و شرکت‌هایی جهت خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیطها در عرض کمتر از یک هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب‌نشینی با شکوهی ترتیب دادند که فقط با جشنهای زمان شرکت سوز برابری می‌کرد. آنورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگهای فراموش شده فرانسسکوی سرد را با آکوردئون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آنورلیانوی دوم نه تنها پول حراج بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس‌انداز کند، به اضافه وجه ناقابلی که از فروش پیانولا و کلاوسن و سایر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آنقدر به پاریس فامد نزدیک است وحشت داشت، ولی پدر روحانی آنخل خیالش را راحت کرد؛ به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که توسط راهبه‌ها اداره می‌شد و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه بر این، کیشی سوفی شد او را تحت نظر گروهی کیشی فرانسسکن که به شهر تولد او می‌رفتند به سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا کسان سورد اطمینانی پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند. همچنانکه برای حل کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد آنورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، اثابیه آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که اثابیه او را در یکی از صندوقهای جهیزیه فرناندا می‌گذاشتند، همه

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتیهای مخمل که باید در موقع عبور از ایوانوس اطلس بپوشد در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفشهای چرمی که باید وقتی از کشتی پیاده شود بپوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد، می‌دانست که باید به هیچ عنوان لحظه‌ای از کشتی جدا نشود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ عنوان نباید در طول سفر به سوالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به هم خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود فرناندا برایش یک کمر بند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایستی از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضد عفونی کرده بود به او بدهد ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه مبادا همکلاسیهایش او را مسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد، آنورلیانوی دوم، در لحظه مرگ، او را همانطور به خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود. موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجره کوبه کثیف درجه دوم قطار را بزور پایین بکشد تا به آخرین سفارشهای فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به تن داشت و یک دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفشهای چرمی پاشنه کوتاه و سنگک‌دار به پا داشت و جورابهای ساتن که با کش به زیر زانو می‌رسید. جفته کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خدا حافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بریزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آنورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان بیحرکت بر جای ماندند و همانطور به قطار که رفته‌رفته با نقطه سیاه‌رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود خوزه - آرکادوبوی دوم داشت در اتاق ملکیداس با آنورلیانو صحبت می‌کرد که بکمرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هرگز فراموش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند.» آنوقت به روی نوشته‌های پوستی ملکیداس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر

فرناندا، برادر دو قلوبش از شکنجه طولانی خرچنگهای فلزی که گلوبش را از هم می‌دریدند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلوبش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدانهای سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ در کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه‌اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد از او خدا - حافظی کرد ولی فراسوش کرد کفشهایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد، از این رو وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشها را در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که اینهمه خفت و خواری را تحمل کرده‌ام.»  
 فرناندا گفت: «معشوقه‌ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسقهای بیشمارتان بمیرد و کفشها را به پای او بکنید.»  
 سانتاسوفیاد لاپیداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه - آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زنده دفن نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دو قلوبها، همانطور که در طفولیت یک شکل بودند، در مرگ لیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زمان خوشگذرانی آنورلیانوی دوم تاج کلی روی تابوت او گذاشتند که روی روبان بنفش آن نوشته شده بود: گاداها، از هم جدا شوید که زندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاک رویه انداخت. در شلوغی ساعت آخر، ستهای نمکینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

آنورلیانو تا مدتها از اتاق سلکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان افلیچ، یادداشتهای مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلسفه، قرون نوستراداسوس و تحقیقات او در باره طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد بطوریکه وقتی به سن بلوغ رسید از زمان خود چیزی نمی‌دالست و در عوض معلومات مردم قرون وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتاسوفیادلاپیداد وارد اتاق می‌شد او را غرق در مطالعه می‌یافت. سپیده‌دم برایش یک قوری قهوه بدون شکر و موقع ناهار یک بشقاب برنج با موز سرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آنورلیانوی دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و سوهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از صندوقهای فراموش شده، لباسهای اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش تمسبیلی سایه انداخت، تیغ ریشتراشی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آنورلیالو خوزه، به اندازه آن بچه حرامزاده به او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و ناسهربان لبهایش. درست مثل زمانی که آنورلیانوی دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد و او رسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند سانتاسوفیادلاپیداد نیز خیال می‌کرد آنورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع با سلکیادس حرف می‌زد. چندی پس از مرگ دو قلوها، در نیمروزی سوزان، در زینه نور پنجره، پیرسرد غمگین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت همانند خاطره مجسمی دید که از مدتها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آنورلیانو طبقه‌بندی الفبای مکاتیب را به پایان رسانده بود و از این‌رو، وقتی سلکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت».

ملکیادس به او گفت که امکان بازگشتش به آن اتاق خیلی محدود است ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به سوی سبزه‌زارهای آخرین سرک خود برود چون آنورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به یکصد سالگی مکاتیب مانده بود، زبان سانسریت بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را کشف کند. خود او به آنورلیانو نشانی داد که در کوچهٔ باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زبان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی یک مغازهٔ کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر سوربانه کتاب را خواهد خورد. سانتاسولیا دلا پیداد برای اولین بار در عمرش، موقعی که آنورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که در التهای راست طبقهٔ دوم کتابخانهٔ مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata* و اشعار میلتن<sup>۲</sup> جای دارد برایش بیاورد، حسی از خود نشان داد، حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از هفته‌های طلایی که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آنورلیانو جای ماهیهای طلایی را می‌دانستند. همچنانکه ملاقاتهای ملکیادس رفته‌رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیمروز دورتر و محوتر می‌گردید، آنورلیانو در آموختن زبان سانسریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آنورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به سوجوی نامرئی شده بود که زمزمه کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم» از آن پس، اتاق دستخوش گرد و غبار، حرارت، سوربانه، بید، و مورچه‌های سرخ رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و مکاتیب را به سستی خاک مبدل کنند.

در خانه کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز سرک آنورلیانو دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشته بی ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد مبلغی را که به آنورلیانو دوم بدهکار بود به فرناندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک صدقهٔ مدام، طریق مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینهٔ او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

۲. اثر Torquato Tasso: شاعر ایتالیایی ۹۵-۱۵۲۴م.

۳. John Milton: شاعر انگلیسی ۷۴-۱۶۰۸م.



غرور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می‌فرستاد. چندین بار وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا به لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه‌ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازه فرناندا را دید، ادامه داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سانتاسوفیادلاپیداد استراحتی بود که پس از نیم قرن و اندی کار کردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست‌ناپذیر از چیزی شکوه کند، زنی که نهال آسمالی رم‌دیوس خوشگل و وقار مرموز خوزه‌آرکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه‌ای کرده بود که دیگر حتی به خاطر نمی‌آورد فرزندانش هستند یا نوه‌هایش و چنان از آنورلیانو مواظبت می‌کرد که گویی خودش او را زاینده است و حتی نمی‌دانست که جدۀ اوست. فقط در چنان خانه‌ای می‌شد فهمید که او همیشه روی تشکی که در انبار می‌انداخت بین سروصدای شبانه موشها، می‌خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تاریکی به او نگاه می‌کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می‌خزد. می‌دانست که اگر این را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می‌خواباند، ولی زمانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی‌شد مگر اینکه آن را در ایوان به صدای بلند اعلام می‌کردند، چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشبینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه‌ها، دیگر وقتی باقی نمی‌ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می‌آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی موقعی که او و آنورلیانوی دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می‌کردند. فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود تصور می‌کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و گرچه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به یاد داشتن این موضوع برایش مشکلمتر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سانتاسوفیا - دل‌پیداد از آن وضع خفت‌آمیز احساس ناراحتی نمی‌کرد و بر عکس، چنین به نظر می‌رسید که هر چه بیشتر کار می‌کند، راضی‌تر است. لحظه‌ای آرام نمی‌نشست و بدون اینکه شکوه‌ای بکند آن خانه بزرگ را تمیز و مرتب نگاه می‌داشت؛ خانه‌ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زبان شرکت سوز

بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرک اورسولا، هوش فوق بشری سانتاسوفیادلاپیداد و ظرفیت خارق العاده اش رو به سستی رفت، نه بخاطر اینکه پیر و فرسوده شده بود بلکه به این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکباره از شدت پیری و کهنگی فرو ریخت؛ خزه نرسی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترکها همان گلهای زرد رنگی روید که اورسولا صد سال قبل در لیوان دندان عاریه ملکیداس یافته بود. سانتاسوفیادلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیله مبارزه با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خوابها مارمولک بیرون می ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از مارمولک بود. یک روز صبح چشمش به مورچه های سرخ رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیواره ایوان که گلهای بگونیا پیش رنگ خاك به خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به جان آنها افتاد ولی فردای آن روز مورچه ها، لیرومنند و مغلوب نشدنی، سرجای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندا که در نامه نگاری به پسر خود غرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و بیرحمانه خانه نمی شد. سانتاسوفیادلاپیداد مبارزه خود را به تنهایی ادامه می داد. با رشد علفها می جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسد. از گوشه های دیوارها شت مشت تار عنکبوت می کند اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیده می شدند. لانه های موربانه را خراب کرد. ولی وقتی متوجه شد که حتی اتاق ملکیداس، با اینکه روزی سه بار آنجا را جارو و گردگیری می کرد، مانند سایر اتاقهای خاله پراز تار عنکبوت و گرد و خاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوانه وار او به ویرانگی و حالت نزاری تهدید می شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این را پیش بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزه خودش کست خورده است. آنوقت لباس کهنه روزهای نکشبه اش را به تن کرد و یک جفت از کفشهای اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود بچه ای درست کرد. به آئورلیانو گفت: «من تسلیم شدم. استخوانهای بیچاره من دیگر تحمل این خانه را ندارد.»

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکت نامفهومی کرد، گویی می خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بیخبر است. اما برای اینکه دقیقتر باشد گفت خیال دارد برود و سالهای آخر عمرش را با دختر عمویی که در رهو آچا زندگی می کند، بگذراند. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از

مرگ والدینش با هیچ کس در ربوآچا تماس نداشت و هرگز نامه‌ای و پیغامی در یافت نکرده بود و در باره اقوام خود هرگز حرفی نزنده بود. او فقط سی‌خواست با آنچه دارد از آنجا پرود، اما آنورلیانو چهارده‌سایه طلایی و یک بز و بیست و پنج سنتاوو به او داد و از پنجره اتاق او را دید که بچه به زیر بغل از حیاط سی‌گنشت و پایش را روی زمین سی‌کشید و بدش در زیر سنگینی سالهای عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد یک روز تمام صندوقها و گنجها و کسوها را به سوسا واری کرد تا مطمئن شود که سانتا سوفیادا پیداد چیزی از آنجا ندزیده است. وقتی داشت برای اولین بار در عرش آتش روشن سی‌کرد، دستش سوخت و از آنورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چگونه قهوه درست سی‌کنند. با گذشت زمان، آنورلیانو به سورا آشپزخانه رسیدگی سی - کرد. فرناندا وقتی بیدار سی‌شد صبحانه را آماده سی‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج سی‌شد که برود و غذایی را که آنورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آنوقت بشقابش را سر میز سی‌آورد تا غذا را روی روی میز کتان هلندی و بین شمعدانها بخورد. یک‌هفته تنها سر میز سی‌لشت و به پانزده صندلی خالی دورتا دور میز نگاه سی‌کرد. حتی در آن وضع نیز آنورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شریک نکردند و هر یک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هر کس اتاق خودش را تمیز سی‌کرد. تار عنکبوتها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه سی‌کرد و تیرهای سقف را مفروش سی‌ساخت و دیوارها را سی‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته رفته از شیخ پر سی‌شود؛ درست مثل این بود که همه چیز، بخصوص اشیاء قابل مصرف روزانه، خود بخود جاعوض سی‌کنند. مدت‌ها عقب قیچی که مطمئن بود روی تخت خواب گذاشته است سی‌گشت و پس از آنکه همه جا را زبروروی کرد قیچی را روی طاقچه آشپزخانه سی‌یافت، در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کسورویس کار دو چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی پیدای سی‌کرد. وقتی سی‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جا شدن اشیاء دیوانه کننده تر سی‌شد؛ دوات مرکب که او درست راست خود سی‌گذاشت درست چه ظاهر سی‌شد و کاغذ آب خشک کن ناپدید سی‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش سی‌یافت. کاغذهایی که برای خوزه آرکادیو سی‌نوشت با کاغذهایی

که برای آمارانقا اورسولا نوشته بود مخلوط می‌شد و او مدام می‌ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکتهایی عوضی بگذارد و چند مرتبه هم همین کار را کرد. یکبار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستی‌چی که آن را در کیف خود یافته بود و بدنبال یافتن صاحبش خانه به‌خاله گشته بود، قلم را به او بازگرداند. فرناندا به خیال اینکه این حوادث نیز مانند مفقود شدن لاستیکها تقصیر پزشکان ناسرئی است، نامه‌ای پراز التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه‌کاره بگذارد و وقتی به اتاق بازگشت، نه تنها نامه‌ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می‌کرد که هر چه هست زیر سر آنورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و اشیائی را سر راه می‌گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس از چندی یقین حاصل کرد که آنورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکیداس خارج می‌شود که بخواهد به آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند. عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به مسخره‌بازی ارواح دارد و تصمیم گرفت اشیاء را سرجایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک کن را به پایه آن بست و دوات سرکب، را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیز می‌نوشت چسباند. مشکل او چیزی نبود که به آسانی و در عرض یکی دو روز حل بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازه کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند، گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر دستش به دوات نمی‌رسید. آمارانقا اورسولا دربرو کسل و خوزه آرکادیو در رم، هیچیک از این بدبختیهای جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آنها می‌نوشت که سعادتمند است. درحقیقت هم همینطور بود چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته‌رفته او را بار دیگر به سوی جهان پدر و مادرش می‌کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشد چرا که آنها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌انتهای بخصوص از زمانی که سانتاسوفیادلا پیداد آنجا را ترك کرد، درك گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پروراند که تاریخ مراجعت پیشبینی شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندالش هشت سر هم چندین بار تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداختند، تاریخها به هم ریخت و دوره‌ها در هم آمیخت و روزها چنان

شبیبه هم شد که او دیگر گذشت زمان را حس نکرد. به جای آنکه بیطاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می کرد. لگران نشد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خوزه آرکادبو گذشته است، او هنوز می نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند، زیرا می دانست که پلکان ماریجی که به تخت پطرس مقدس منتهی می شود با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بیمعنی باشد، بینهایت خوشحال شد؛ پسرش، پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آماراتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی اش امتیازاتی به او داده که پدرش پیشینی آن را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد. سه سال و اندی از زمانی که سانتاسوفیادلا بیداد کتاب دستور زبان را برای آنورلیانو آورده بود می گذشت که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده ای بود که انتهایش را کسی نمی توانست پیشینی کند. ولی ترجمه اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخه اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آنورلیانو عناصر لازم برای کشف راز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیداس به او گفته بود که در کتابفروشی فاضل اسپانیولی کتابهایی یافت می شود که برای کشف مضمون مکاتیب به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتابها برود. در اتاقی که خاکروبه آن را بلعیده بود و افزایش زیاله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال طریق مناسب می گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می دید که غذایش را از روی اجاق بر می داشت - و این تنها فرصتی بود که می توانست با او صحبت کند - نقشه دمی که در فکر خود طرح کرده بود از دهانش بیرون نمی آمد و صدا در گلویش خفه می شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می داد؛ می شنید که به طرف در خانه می رود تا منتظر ورود نامه های فرزندانش بماند و نامه های خود را به دست پستی بدهد. تا شب دیر وقت به صدای جیرجیر خشک و مشتاقانه قلم او روی کاغذ گوش می داد. سپس صدای پیداندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می شنید و آنوقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح سوهایش را که در آن زمان تا روی شانهاش می رسید کوتاه کرد، ریش به هم پیچیده اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقه جداگانه داشت و نمی دانست از چه کسی به او

ارث رسیده است - پوشید و در آشپزخانه منتظرماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سختگیر داشت، پیرزنی فوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و بک تاج طلایی کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آنورلیانوی دوم باز یافته بود اغلب آن شنل بیدخوردهٔ ملکه را به تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان سآب خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است، ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جسته بود. اولین باری که آنرا پوشید بی‌اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد، زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکس چکمه‌های یک سرد نظامی به مشاشش خورد که به دنبالش او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دلنگی رؤیای از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساسی پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی اہوان، برای بخار گل‌های سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی افراد بی‌شمار خانه تنگ‌شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سخت‌ترین ضربات کشندهٔ واقعیات تلخ روزانه‌را تحمل کرده بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، غمگین بودن رفته رفته در او به صورت عادت در آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان و لاغر و رنگ پریده که چشمانش درخششی دیوانه‌کننده داشت، برایش لنجانی قهوه می‌ریزد، پنجهٔ پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه تنهابه‌او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانه‌را عم‌درهمان کیفی گذاشت که لاستیک‌های استعمال نشده‌را نگاه می‌داشت. احتیاط بیهوده‌ای بود زیرا آنورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست براحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود بر گردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا، و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود بازگشت تا مکاتیب را ورق بزند و باز ورق بزند و شبها تا دیروقت به صدای حق‌گوش فرناندا در اتاق خوابش، گوش بدهد. بک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که تبدیل به یک صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

کشیده بود و شغل قائم را به روی خود انداخته بود. چهارماه پس از آن، هنگامی که خوزه آرکادیو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت.

هیچ مردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه نازک سیاه با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگپریده و متعجب، و لبالی ست داشت. سوهای سیاه صاف و براقش را که بی شباهت به گیوان مصنوعی مجسمه های قدسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده روی صورت پارافین و شش افتاده بود. دستان رنگپریده اش رگهای سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. به انگشت سیاه دست چپش یک انگشتی طلا با یک نگین درشت عین الهه دیده می شد. وقتی آنورلیانو در خانه را به روی او باز کرد احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می آید. خانه، از عبور او به بوی ادوکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می ریخت تا ردپایش را در ظلمت پیدا کند. به نحوی که درکش غیر ممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آلهمه سال غیبت یک جوجه پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. بکراست به اتاق مادرش رفت، جایی که آنورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمولهای سلکیادس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزه آرکادیو هیچگونه سؤالی نکرد، پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بود و با حالت خمار گونش مغایرت داشت. از گنجه جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می شد. داخل آن که با چوب سفید معطر شده بود، نامه ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بیشمار را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سرها ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، سکتی کرد و با نگاهی که گویی برای دوام بار دارد آنورلیانو را می شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریشتراشی برنده بود گفت: «پس بچه حراسزاده

تو هستی.»

من آنورلیانو بوئندیام هستم.

خوزه آرکادیو گفت: «برگرد به اتاق.»

آنورلیانو رفت و حتی وقتی که صدای عبور غم انگیز و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، بخاطر کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آشپزخانه خوزه آرکادپورا می دید که در خانه گردش می کند و چیزی نمانده است که با نفس نفس مضطربانه اش خفه شود. و پس از نیمه شب، همچنان صدای پای او به گوشش می رسید که در اتاقهای رویه ویرانی می گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه بخاطر اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی زد بلکه چون خود او سایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. بجز مکاتیب، فرصت فکر کردن به چیز دیگری نداشت. پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی سابق را برداشت و در جستجوی کتابهای مورد احتیاجش به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره ای لداشت تا از دیدن آنها به یادش بیاید. خیابانها و خانه های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آنها فدا کند در نظر مجسم کرده بود. اجازه ای را که فرناندا از او دریغ داشته بود، خودش به خودش داده بود، آن هم فقط برای یک سرتیبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین، فاصله یازده بلوک ساختمانی را که خانه را از خیابان باریکی که در آن خواب تعبیر می کردند جدا می کرد، بدون توقف پیمود و نفس زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که بسختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زباله دانی کتابهای مستعمل شبیه بود تا به یک کتابفروشی. کتابها با بینظمی، در قفسه های سوریانه خورده و گوشه های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می بایستی محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی میز درازی که پوشیده از توده های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نثری پر حوصله، با حروفی ارغوانی رنگ و دستخطی غیر محلی، روی صفحات جدا شده از یک دفترچه دبستانی چیز می نوشت. سر زیبایی داشت و سوهای نقره ای رنگش مثل پرطوطی به پیشانی اش ریخته بود. چشمان آبی رنگش با هوش و نزدیک به هم بود و از سهربانسی سردی حکایت می کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست برداشت تا ببیند چه کسی وارد، غازه شده است. آنورلیانو در میان آن توده به هم ریخته دربار یافتن پنج جلد کتابی که دنبالشان می گشت دچار اشکال نشد زیرا کتابها درست در محلی بود که ملکیداس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه ای بگوید کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به دست مرد اسپانیولی داد. مرد، کتابها را ورنه انداز کرد، پلک چشمالش مثل دو صدف از هم باز شد، شانه بالا انداخت و با لهجه خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده ای.» و کتابها و ماهی کوچولو را به دست آنورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها



را خوانده، باید اسحق کور<sup>۴</sup> باشد، پس مواظب باش چکار داری می کنی.»  
 خوزه آرکادیو اتاق خواب سه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل  
 و حریر دور تخت‌خواب سلطانی را رفو و تمیز کرد. حمام‌ستروک را بار دیگر به راه  
 انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاه‌رنگ پوشیده شده بود.  
 امپراتوری رو به‌ویرانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرهای مصنوعی  
 و جواهرات ارزانیقیمت منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به‌نظر می‌رسید  
 او را ناراحت می‌کند، قدیسین روی محراب خانوادگی بود. یک روز بعد از ظهر  
 همهٔ آنها را در آتشی که در حیاط پیا کرد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا  
 نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت یک رب‌دوشابری نخ نما می‌پوشید  
 که رویش چند اژدهای طلایی داشت و سرپایه‌هایی که به‌پا می‌کرد منگوله‌های  
 زردرنگ داشت و در حمام، چنان مراسمی بجا می‌آورد که بخاطر دقت و طولانی  
 بودن، یادآور استعماسهای رسدپوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه  
 را با پودرهایی که در سه شیشهٔ سرسری همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود  
 را با لیف کدویی نمی‌شست بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و  
 دو ساعت تمام، گنج از خنکی و خامارهٔ آمارانتا، در آنجا می‌مالد. چندی پس  
 از بازگشت به‌خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر  
 لباس گرمی بود تنها کت و شلوارش هم بود. در عوض شلوارهای چسبانی به‌پا  
 می‌کرد که به‌شلوارهای پیتروکرپی در موقع درس رقص شباهت داشت و  
 پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستدوزی  
 کرده بودند. هفته‌ای دو بار لباسهایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با  
 رب‌دوشابری منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز  
 در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعد از ظهر کمی فروکش می‌کرد، به‌خیابان  
 می‌رفت و تا دیر وقت شب بر نمی‌گشت. آنوقت به‌گشتن مضطربانهٔ خود در خانه  
 اداسه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس نفس می‌زد و به‌آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه  
 وحشت‌انگیز قدیسین در هالهٔ روشنایی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به  
 خاطر داشت. بارها، در گرمای کشفدهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود  
 و آمارانتا را دیده بود که با زبرپوشهای توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از  
 حوضچه‌ای با لبه‌های سرسری با بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلنگی تبمید  
 به‌صورت دلخواه در می‌آمد. بر خلاف آنورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر  
 آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن را در  
 حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با داستانهای

۴. Isaac il Cieco: منظور Jorge Isaacs نویسنده کلمبیایی (۱۸۳۷-۹۵) است. م.

بی‌انتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نه‌او و نه فرناندا هیچکدام هرگز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان یک تبادل تصورات است و بس. خوزه آرکادیو بمحض ورود به رم، مدرسهٔ طلاب را ترک کرد و همچنان به افسانهٔ اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیهٔ هنگفتی که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و فقری که در آلونکی از آلونکهای محلهٔ تراستوره\* با دو تن از دوستانش در آن شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامهٔ فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی سرگ نوشته شده بود، باقیمالدهٔ شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل ربه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیتنامهٔ فرناندا که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش نبود، سبل و اثاثیهٔ شکسته و علفهای روییدهٔ روی ایوان به‌اونهمانده بود که تا ابد، دور از نور الماسگون و هوای مدهوش‌کنندهٔ بهار رم در داسی‌رهایی ناپذیر افتاده است. در بیخوابیهای ناشی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خانهٔ پر سایه که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دمیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند - و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست سردگانی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت و آمد می‌کردند در امان باشد. به‌او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی قدسین خبرش را به‌من می‌رسانند.» شبهای آلوده به وحشت بچگی‌اش به آن گوشهٔ اتاق منحصر شده بود و در آنجا تا فرا رسیدن وقت خواب در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانهٔ چشمان شیشه‌ای قدسین، روی چهار پایه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. شکنجهٔ بیهوده‌ای بود چرا که او از همان زمان از هر چه احاطه‌اش می‌کرد وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به وحشت بیفتد: زندهای کوچکی که خون را ناپاک می‌کردند، زندهای خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند، خروس جنگی که باعث سرگ سردها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید، سلاحها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و محکوم به بیست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدار که عاقبتش لقط یأس و جنون بود، و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرمی - انتهایش آفریده بود و ابلیس آن را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوسهایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازشهای آمارانتا در حوضچهٔ حمام

که بین رانهایش را پودر سی‌زد، او را از شر آن وحشت نجات می‌داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدم دیگری می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی‌کرد بلکه دندانهایش را با خاکه زغال سی‌سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخنهایش را سی‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای زائالی که از سراسر جهان به رم آمده‌اند دعا می‌خواند، همه از زیبایی دستهایش غرق در حیرت شوند، و او را در ادوکلن غرق می‌کرد تا بدن و لباسهایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو<sup>۶</sup> پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوار لطفی به هفت زبان ابراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دستهای پاپ که گویی در قلبا فرو رفته‌اند، و درخشش کورکننده خرقة‌های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

نزدیک به یک سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمع‌دانها و لکن طلا را فروخت اما در لحظه حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی‌اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعد از ظهر با آنها به خانه سی‌آمد و در همان حال که آنها در باغ طناب‌بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی مبلهای سالن سلق سی‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به آنها درس خوشرفتاری و ادب سی‌داد. در آن زمان دیگر شلواریهای چسبان و پیراهنهای ابریشمی نمی‌پوشید بلکه لباسهای عادی را که از مغازه عربها خریده بود به تن سی‌کرد. با این حال هنوز حالت خماری و پاپ‌وار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه‌ها درست مثل زمان سه و هشتاگردیهایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازه‌خوانی و رقصهای فلاسکوی آنها شنیده می‌شد. خانه به صورت یک مدرسه بی‌انضباط در آمده بود. آنورلیانو تا وقتی پسر بچه‌ها در اتاق ملکیداس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به حمله آنها نداده بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به زور در اتاق را باز کردند و از بدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میز کار مشغول کشف رمز مکاتیب بود، وحشت کردند. جرأت نمی‌کردند داخل اتاق شوکدولی هم‌الطور دور و بر اتاق سی‌پلکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل سی‌کردند و زمزمه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به اتاق پرتاب سی‌کردند و یک بار در و پنجره اتاق را از بیرون می‌خکوبی کردند و یک نصفه روز طول کشید تا آنورلیانو توانست بزور در

را از داخل باز کند. بچه‌ها، که از اینکه کسی تنبیهشان نمی‌کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آنورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتابشان وارد اتاق شدند تا مکاتیب را ناپرد کنند ولی همینکه به آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فرشته‌وار اوراق را از زمین بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا معلق نگاه داشت تا آنورلیانو برگشت و مکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگتر که با اینکه در سنین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به پا می‌کردند، به آراستن خوزه آرکادیو می‌پرداختند. زودتر از سایرین به آنجا می‌آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ساماژ دادن او با حوله‌های داغ، و کرفتن و تمیز کردن ناخنهای دست و پای او می‌گذراندند و سراپایش را با ادوکلن معطر می‌ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او، غوطه‌ور در آب، به آسارانتا فکر می‌کرد. سپس او را خشک می‌کردند و بدنش را پودر می‌زدند و به او لباس می‌پوشاندند. یکی از پسرها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه‌ای بود در خانه می‌خواست. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در پیخواستهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می‌کرد و در تاریکی خانه با او می‌گشت. یک شب که در شاه‌نشین، جایی که اورسولا می‌خواست، بودند از میان ترکهای سیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند، گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود، کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی محلی که همیشه تختخواب اورسولا آن را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب مخفیانه‌ای را که آنورلیانو دوم با آن حفاریهای دیوانه‌وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم سی بسته شده بود. درون کیسه‌ها، هفت هزارو دو بیست و چهارده سکه طلا پیدا کردند که در تاریکی چون عنبر می‌درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به جای اینکه با آن ثروت سرشار بهرم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود برسد، خانه را به بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده‌ها را با پرده‌های مخمل نو عوض کرد و پرده‌های دور تختخواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی بوشاند و گنجه‌های اتاق ناهار خوری را با سرباهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. البار متروک بار دیگر گشوده شد تا شرابها و لیکورهای را که خوزه آرکادیو در صندوقهایی که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

از ایستگاه راه آهن به خاله سی آورد، در آنجا نگاه دارلد. شبی، او و چهار پسر بزرگتر ضیافتی برپا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچه حمام را خالی کردند و آن را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حبابهای معطر شناور شدند. خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه ور در شامپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آماراننا فکر می کرد. وقتی بچه ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده ها را ازجا کردند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آیینۀ کریستال خوردند و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تختخواب پرده های دور تختخواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذت های ممنوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آنها را دید که در اتاق خواب خرد شده، همه با هم و سراپا برهنه خوابیده اند. له به خاطر حساساتی که به اتاق وارد آورده بودند بلکه بخاطر نفرت و ترحمی که در خلاء آن جشن نسبت به خود حس می کرد دیوانه خشم شد و از ته یک صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود یک شلاق نه سر برداشت و همچنانکه دیوانه وار نعره می زد بدون ترحم شلاق را به جان آنها کشید و از خانه بیرون شان کرد؛ کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی کرد. چنان منقلب شد که حمله آسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید، درست مثل این بود که او جان می کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود، به اتاق آنورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه ای در آن نزدیکی برود و برای اوگردی را بخرد که می باستی در چنین مواقعی استنشاق می کرد. و اینچنین بود که آنورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه کوچکی رسید که ویتربنش گرد و خاک گرفته بود و ظرفهای کاشی اش برچسبهای لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانه نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروک که با لاسپهای زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده بود، نتوانست پیش از بار اول کنجکاوی را در آنورلیانو بیدار کند. خوزه آرکادیو کم کم فکر می کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله وارد شد. پاهایش را که از بس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می کشید. بی اعتنائی اش نسبت به جهان چندان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می خواهد از خانه خارج شود، آنورلیانو جواب

داد: «من در خیابان کاری ندارم.»

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در مکاتیبی که رفته رفته موفق به کشفشان می‌شد خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آنها را نمی‌فهمید. خوزه آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و مربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم لیوالی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به مکاتیب چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی محدود و سرسوز می‌دانست، ولی در عوض توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دلیوی و وصف ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیری جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی لوشته را بفهمد و در فاصله کشف رمز اوراق مکاتیب، شش جلد دایرةالمعارف را مثل رسان از صفحه اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آنورلیانو می‌توانست آنچنان درباره رم صحبت کند که کوبی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آنورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز معلوم است.» آنورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دهد تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهیگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خاله تنگ شود و از حالت سحرانۀ اتاق ملکیداس اظهار لگرائی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم-خون از دوستی خیلی بدور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند—تنهایی که آنها را، همالطور که از هم جدا می‌کرد، به همدیگر پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی که او را دیواله می‌کرد از آنورلیانو کمک می‌گرفت و آنورلیانو بنوبه خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آمارانتا اورسولا را که همیشه سر وقت می‌رسیدند در حالت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او ممنوع شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روز گرم و خفه‌کننده، هر دوی آنها به شنیدن سروصدای کوفتن در، وحشزده از خواب پریدند. پیرسردی سبزه‌رو بود که چشمان درشت سبز رنگش به او حالتی درخشان و روح مانند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره، کفشهای از هم در رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اثاثیه‌اش را در آن ریخته بود و برشاله انداخته

بود، قیافه‌گداها را به او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او لگامی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازه زندگی کردن داد غریزه دفاع نبود و چیزی جز عادت به وحشت به شمار نمی‌آمد. آنورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکتبی در زندگی طولانی و پر خطر سراها گریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند؛ خاله‌ای که در شبهای زندگی در حال فرارش، به عنوان آخرین نقطه پناه زندگی خود به آن فکر کرده بود. ولی خوزم آرکادیو و آنورلیانو او را به خاطر نمی‌آوردند. به تصور اینکه او ولگردی پیش نیست از خانه بیرونش کردند و به خیابانش انداختند. آنوقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه‌ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آنورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده‌رو مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرو رفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسر بچه‌ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آنورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی‌اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی‌شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه‌اش را با آنورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می‌رساند که چهار پتری که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند؛ بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، همانطور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آنقدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حبابهای مرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی مانندش، رنگپریده و ساکت به عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی‌شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آنورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز بعد از ظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت، در آینه‌های معطر حوضچه محوطه‌ور بود. بزرگ، باد کرده، و هنوز در فکر آسارانتا فقط آنوقت بود که آنورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه منسی شد.

آمارانتا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که برنسیم دریایی سوار بودند، در حالی که قلاده‌ای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می کشید وارد شد؛ بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردنبند سرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زلوانش می رسید؛ انگشترهای زرد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوشها جمع کرده بود. سردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر الدام بود و اهل بلژیک و مسن تر از او بود، حالتی ملوانی داشت. آمارانتا- اورسولا همینکه در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصویری کرده است طولانی و ویران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت، گفت: «بروردگارا!

چقدر جای زن در این خاله خالی است!»

آنقدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا که وقتی به مدرسه می رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنجه‌ای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه، و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دو چرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه‌ای گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلن سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنه کتانی که شوهرش به اضافه سایر لوازم مورد احتیاج موتورسواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. سورچه‌های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فرار داد. بوته‌های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرزه را از ریشه در آورد و در گلدانهای روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل ساز و عمله و بنا خبر کرد که شکافهای کف زمین را پوشانند و درها و پنجره‌ها را سرجایشان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج



سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دوره پیاپیا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچکس، در هیچ موقعیتی آنچنان آماده آواز خواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیاء و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربه جارو خاطرات سوگوارانه و توده های اشیاء بیهوده و لوازم خرافاتی را که در گوشه و کنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطره اوسولا نگاه داشت، عکس رمدپوس در سالن بود. غش غش می خندید و فریاد می زد: «ببینید چه تیکه ای! یک مادر بزرگ چهارده ساله! و وقتی یکی از بناها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها یافتن گنجی است که از خود بجای گذاشته اند، او خنده ر مر داد و در جواب گفت که خوب نیست مردها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که آنورلیانو با ورود او به خانه نمی دالت چه کند. آمارانتا اوسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدمخوار عزیز من چه بزرگ شده است! پیش از آنکه آنورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامفون دستی که با خود آورده بود صفحه ای گذاشت تا رقصهای جدید و مد روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کتینی را که از سرهنک آنورلیانو بوئندیا به او رسیده بود، دور بیندازد، و پیراهنهای روشن - رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدتها می گذشت و او از اتاق ملکیداس بیرون نمی آمد، او را بزور به خیابان می فرستاد.

مثل اوسولا فعال و ریزه و رام نشدنی بود و زیبایی تحریک کننده رمدپوس خوشگله را تا اندازه ای به ارث برده بود. در اختراع مد استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد که به وسیله پست به او می رسید، فقط به این درد می خورد که بفهمد در مدلهایی که خودش قبلاً طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارالتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دلیا درست به همان ترتیبی پیش می رود که او تصورش را می کرد. مشکل می شد فهمید که چرا زلی با آن روحیه، به شهری چنان مرده که رفته رفته زهرگرد و خاک و گرما مدفون می شد، بازگشته است - آنهم با شوهری که آنقدر پول داشت که می توانست در هر کجای جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می داد طوق ابریشمی گردنش را به هر جا می خواهد به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضحتر شد چون تمام نقشه هایی که می کشید نقشه هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می گرفت تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در

ما کوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یاد آوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان سردم‌الد، چندین ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی شود که در جزایر فورتوناته<sup>۱</sup> توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ما کوندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصمیمات بی‌شمار و بی‌نتیجه او بود. پرندگان رفته‌رفته ازدیاد می‌یافتند و آمارانتا اورسولا جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، بمحض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آنها را به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خاله ساخته بود علاقه‌مند کند. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقفها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آواز خواندن وادار می‌کرد تا بلکه صدای آواز آنها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند، زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار می‌کردند و در آسمان چرخ می‌زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوناته می‌گشتند. آمارانتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم‌گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی برپا کند، هنوز معتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوده به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن<sup>۲</sup>، سواظب بود که برخلاف عقیده او چیزی نگوید. گرچه در آن ظهر کشنده‌ای که از قطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دل‌تنگی بوده است. به اطمینان اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دو چرخه را روی هم سوار کند. در عوض در لابلای تار عنکبوت‌هایی که عمله‌ها از دیوارها گرفته بودند به شکار تخمهای درشت‌پر پرداخت. ساعاتی طولانی تخمها را با ناخن از هم بازمی‌کرد و با ذره‌بین به تماشای عنکبوت‌های بسیار ریزی که از تخمها بیرون می‌ریختند، می‌پرداخت. چندی بعد وقتی بقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دو چرخه را که چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی که از آن منطقه به دست می‌آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی‌اش خلبالی بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی مربا می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیژ<sup>۳</sup>، جایی که دوره عالی حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود، می‌فرستاد. وقتی سوار دو چرخه می‌شد، شلوار ورزش و

۱. Fortunate، نام زمین جزایر قناری.م.

جورابه‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت و شلوار فوق‌العاده تمیز کتالی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به سر می‌گذاشت و یک عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوالی او را دو چندان می‌کرد و سیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی اراده قوی در سعادت‌مند کردن زنش و داشتن کلیه صفات برجسته یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت هر کس این مرد چهل ساله را می‌دید که آنچنان بدقت لباس پوشیده است و به گردن خود رویان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هر دوی آنها از همان آغاز آشنایی هر وقت شهوت عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در نامناسبترین جا، به عشقبازی می‌پرداختند. منتهی گذشت زمان و موقعیتهای غیر عادیتر شهوت آنها را عمیقتر و غنیتر کرده بود. گاستن علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و معشوقه‌اش را به کشتن بدهد، آن هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بود در یک مزرعه پر از گل بنفشه عشقبازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی که با طیاره ورزشی بر فراز مدرسه آمارانتا اوسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به سبیل پرچم ساختمان بر نخورد مانووری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود از دم به سیمهای برق آویزان شد. از آن پس، گاستن بدون اینکه به دست‌وپای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد هر پاهای هفته به شبانه - روزی مذهبی که آمارانتا اوسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد، و مقرراتش بر خلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبالش می‌رفت و او را با خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد متری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زمین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اوسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشنترین و آراستین جای دنیا می‌خواند. از خاله‌ای وسیع و معطر از پوله سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسمهایشان به جای آنورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو<sup>۱</sup> و گنزالو<sup>۲</sup> و دختری که

احسب به جای رمدیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به صورت دلخواه در آورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به خاطر می آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همانگونه که به خیال اینکه هوس زودگذری است با قلاده ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می کرد گذشت زمان همه چیز را حل خواهد کرد ولی هنگامی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا اورسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می زد و تمام جدولهای مجلاتی را که برایشان می رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن آنجا نمی توانست آب و هوا را بهانه کند زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که بخوبی می توانست حرارت ساعات اول ظهر و آسایش آبهای گرم دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می آمد که یکبار، یکجا هشتاد و دو تخم ایگوالا خورد. آمارانتا اورسولا بر عکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف پخته و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آنها تغذیه می کرد. همچنان لباسهای اروپایی می پوشید و گرچه نه به جایی می رفت و نه کسی به دیدنش می آمد. هنوز مجله های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصله تمجید و تعریف از دامنهای کوتاه و کلاههای آستر شده و گردبندهای هفت ریح او را نداشت. چنین به نظر می رسید که راز آمارانتا اورسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه را که شخصاً بوجود می آورد حل می کرد و به هزاران چیز ور می رفت تا روز بعد آنها را درست کند. با وسواس فریاد و عادت ارثی خراب کردن و از نوساختن خانواده گی. روحیه ضیافت پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه های موسیقی جدید برایش می رسید، گاستن را به سالن می کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین می کرد که دوستالش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت یا روی صندلیهای راحتی و یا روی زمین، کارشان به عشق بازی می کشید. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می ساخت نداشتن بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود احترام می گذاشت: بچه دار نشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای هر کردن ساعات مرده خود، صبحها را با آنورلیالوی خجالتی در اتاق ملکیداس می گذراند. در مصاحبت آنورلیالو، از یادآوری گوشه های

دور افتاده کشور خود که او چنان با آنها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توالسته است معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرة المعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او داد: «همه چیز معلوم است.» علاوه بر سانسکریت، زبانهای انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و هونالی هم فرا گرفته بود. در آن زمان بعد از ظهرها از خانه خارج می شد و آمارالتا اورسولا مبلغی به عنوان پول توجیبی هفتگی به او می داد؛ از این رو اتاقش شعبه ای از کتابفروشی فاضل اسپالیولی به نظر می رسید. تا شب دیر وقت با ولع چیز می خواند. گاستن مطمئن بود که او آن کتابها را به این منظور نمی خرد که چیزی از آنها یاد بگیرد بلکه فقط می خواهد معلومات خود را با محتویات آنها مطابقت دهد زیرا هیچ چیز پیش از مکاتیب سورد علاقه او نبود و بیشتر ساعات صبح را به مطالعه آنها می پرداخت. هم گاستن و هم زلش هر دو خیلی سایل بودند و راه زندگی خانوادگی داخل کنند ولی آنورلیالو مرد گوشه گیری بود و هاله سرموزی که دورتادورش را گرفته بود به سرور زبان غلیظتر می شد. چنان نفوذ ناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شد برای هر کردن ساعات مرده خود به دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آنوقت بود که به فکرش رسید بک سرویس پست هوایی به وجود بیاورد. پروژه جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارالتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاد بود، ولی نه درما کولندو بلکه در کنگوی بلژیکی، جایی که اقوام او در روغن لعل سرمایه گذاری کرده بودند. ازدواج، و تصمیم او جهت گذراندن چند ماهی درما کوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارالتا اورسولا خیال دارد کمیته ای جهت اصلاحات عمومی بر قرار کند و هر وقت او اشاره ای به امکان مراجعت می کند به او می خندد، له می د که جریان خیلی پیش از آنچه تصویری کرد به طول خواهد انجامید. از این رو به تصور اینکه در کارائیب نیز می تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شده خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی شد که در آن زمان به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می رسید. سیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی فهمید که عملیاتش که آنقدر به فعالیتهای ستر هربرت شباهت داشت رفته رفته اهالی شهر را سخت ظنین می کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند بلکه منظورش کشت درختان موز است. با

خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته مستقر شدن دائمی او را در ماکولدو اسکان پذیر می‌ساخت، چندین بار به مرکز استان رفت و با مقامات مربوط ملاقات کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای الحاصری را بست. در عین حال به مکاتبه خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتبه‌ای که بی‌شبهت به مکاتبه فرناندا و پزشکان ناسرنی نبود. عاقبت موفق شد آنها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیکترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به ماکولدو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیریها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های بی‌دری کسالی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابالها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صداهای لسیم باشد.

گرچه خود آتورلیانو متوجه نشده بود ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را بکلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه آرکادیو مشتری دایمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او بوجود آمد و بدون ترس و وا همه به آشنا شدن با شهر پرداخت. از خیابانهای متروک و سلواز گرد و خاک می‌گشت و با علاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های روبه‌ویرالی و توره‌های فلزی پنجره‌ها را که زنگ‌زده بود و با حمله پرندگان مرده خرد شده بود، و مردم خم شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکننده منطقه شرکت سوز را در نظر مجسم کند - جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفشهای کهنه زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه که زلی دوردست و مضطرب به الکلیسی می‌گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری، اعتصاب تمام شده، سه هزار جسد را به دریا افکنده بودند و شرکت سوز آلجا را ترک کرده بود و ماکولدو، عاقبت پس از سالها، آراش خود را بازیافته بود. در ولگردیهای خود به محله فاحشه‌ها کشانده شد، جایی که در گذشته برای خوشگذرانی دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون تبدیل به خیابانهای پیچاپیچی شده بود که از خیابانهای دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر و فقط چند لاسپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود: رقااصخاله‌های خالی که با گل‌های کاغذی زینت یافته بود و درون آنها، بیوه‌زنهای بی‌کس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گراسافونهای بوقی خود منتظر بودند. آتورلیانو موفق

نشد کسی را پیدا کند که خانواده او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را هم کسی به خاطر نمی‌آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاه‌پوست سیاه‌پوستان اهل آنتیل بود و سواهای پنبه‌ای سرش یک حالت نگاتیف فیلم عکاسی به او می‌داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانه شامگاهی را می‌خواند. آئورلیانو به زبان محلی مشکل او که در عرض چند هفته یاد گرفته بود با او صحبت می‌کرد و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نواده او می‌پخت شریک می‌شد. نواده‌اش یک زن سیاه‌پوست عظیم‌الجثه بود که استخوانبندی درشتی داشت: لمبرهایش مثل مادیان و پستانهایش مثل خرزبه بود و سرمدورش که با سواهایی همانند سیم‌خاردار پوشیده شده بود مانند کلاهخود یک جنگجوی قرون وسطی به نظر می‌رسید. اسمش لیگرومانتا<sup>۶</sup> بود. آئورلیانو در آن دوره با فروش کارد و چنگال نقره و شمعدانها و سایر اشغالهای خانه اسرار معاش می‌کرد. وقتی بی‌پول می‌شد (که اغلب چنین بود) به بازار می‌رفت و کله مرغهایی را که مردم دور می‌ریختند جمع می‌کرد و به نزد نیگرومانتا می‌برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ بپزد. وقتی جد پیر درگذشت، آئورلیانو دیگر به خانه آنها نرفت ولی لیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاهرنگ سیدان ملاقات می‌کرد. او، با آن سوتهایی که می‌کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می‌کرد. آئورلیانو اغلب با او می‌مالد و به زبان خودش با او در باره سوپ کله مرغ و سایر غذاهای خوشمزه فقیرانه صحبت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بیشتر از آن پیش او بماند ولی او می‌گفت که حضور او مشتریها را فراری می‌دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایه دلتنگی دوجانبه بود، با این حال با او نمی‌خواست. و اینچنین، وقتی آمارانتا اورسولا به ماکوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفس بند آمد، آئورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می‌دید، و مخصوصاً موقعی که رقصهای جدید مد روز را به او یاد می‌داد، آئورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوانهای خود احساس می‌کرد که جدش، وقتی پیلارترلرا در انبار برایش فال ورق می‌گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب بیش از پیش در مطالعه سکاتیب فرو رفت و سعی می‌کرد از ستایشهای معصومانه خاله خود که شبهای او را در حالت اندوه می‌پیچید بگیرد. ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می‌کرد، بیشتر منتظر صدای غش‌غش خنده او می‌ماند. در انتظار فریادهای شادی گربه‌وار و آوازهای حقشناسانه او در هر ساعت و در هر گوشه خانه، از

دید عشق به خود می پیچید. زن و شوهری که هرگز از عشقبازی سیر نمی شدند یک شب در فاصله دومتري بستر او، در کارگاه زرگری، بطرپها را شکستند و روی ميز، در درياچه ای از اسيد مورپاتیک عشقبازی کردند. آنورلیانو لحظه ای نخواست. فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریست. اولین شبی که در سابه درختان بادام به انتظار لیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به وجودش فرو می رفت و یک بز و پنجاه سنتاور را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می فشرد. این پول را بخاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می خواست او را به لجوی در ماجرای خود شریک کند و به لجن بکشانند. نیگرومانتا او را به اتاق خود که با شمع روشن شده بود، برد - بسوی تخت سفری خود که سلافه هایش با عشقهای کثیف لکه دار شده بود - او را به بدن خود کشالده، به بدن ماده سگ وحشی خود، به بدنی سنگ شده و بی روح که آماده بود تا هر چه زودتر شیده او را مثل یک پسر بچه متوحش بیرون بکشد و در عوض لاگهان مردی را یافت که قدرت فوق العاده اش وجود او را از داخل مثل زلزله ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آنورلیانو صبحها به کشف رمز مکاتیب مشغول می شد و موقع خواب بعد از ظهر به اتاق رخوت انگیزی می رفت که لیگرومانتا در انتظارش بود تا به او یاد بدهد که چگونه ابتدا مثل کرم و بعد مثل حلزون و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشقبازی کنند. سپس نیگرومانتا او را رها می کرد و به انتظار عشقهای ولگردانه، در بستر خود دراز می کشید. چندین هفته گذشت تا آنورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگرومانتا یک نوع کمر بند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن سل ساخته شده است. ولی آن لخ که مثل فولاد محکم بود له آغازی داشت و له پایالی چون با او به دلپا آمده بود و با او رشد یافته بود. تقریباً همیشه در فواصل عشقبازپهای خود، همانطور سراپا برهنه در رختخواب غذایی خوردند - در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخهای ریز شیروانی زلک زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین بار بود که لیگرومانتا یک فاسق ثابت داشت. غش غش می خندید و او را استخوان خردکن صدا می کرد. کم کم عاشق او می شد که آنورلیانو عشق پنهالی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد - عشقی که حتی جاگزین کردن او نتوانسته بود چاره اش کند. تجربه همانطور که الفهای عشق را در مقابل او می کشود، به همان نسبت هم درون او را در هم می پیچید. از آن پس، گرچه لیگرومانتا او را با همان حرارت سابق می پذیرفت ولی او را مجبور به پرداخت می کرد و چون آنورلیانو پول نداشت، آن را به حسابش می گذاشت. حساب را با عدد



نمی‌لوشت بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت. طرفهای غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیهٔ سایه‌های میدان قدم می‌زد، آنورلیانو مانند بیگاله‌ای از ایوان می‌گنشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع مشغول صرف شام بودند سلام سرهمی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند در اتاق را به روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش در آمد و سپس انفجار سعادت‌پر از لذتی را انتظاری کشید که شبهای خانه‌را لبالب می‌کردند. زندگی آنورلیانو، دو سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین می‌گنشت و تا بعد از ظهر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همانطور بود. در آنجا چهار پسر یاوسرا یافت که بر سر طرق مختلف از بین بردن سوسک در قرون وسطی سخت جروبحث می‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقهٔ آنورلیانو نسبت به کتابهایی که فقط بدای محترم آنها را خوانده بود آگاه بود، با نوعی بدجنسی پدرااله او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند شرح داد که سوسک، قدیمیترین حشرهٔ بالدار روی زمین، از زمان الجیل قربانی لنگه کفش بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق‌العاده‌ای دارد، یکهزار و شصت و سه نوع آن در مقابل قدیمیترین و قویترین و بیرحمانه‌ترین طرقی که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود - به انضمام خود بشر - جان سالم بدر برده است. همالگوله که غریزهٔ زاد و ولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزهٔ واضح و مداوم کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم بدر ببرد صرفاً به این خاطر بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرنهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن سوسک نور خورشید است.

این تعریف دایرةالمعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آنورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسمهایشان آلوارو، خرمان، آلفونسو، و گابریل<sup>۱۱</sup> بود. اولین و آخرین رفقای که در عمرش پیدا کرد، برای سردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق سطور کتابی فرو

۷. Beda, el Venerable: راهب آنکلساکون ۷۲۵-۶۷۲-۴۰۰.

8. Alvaro

9. German

10. Alfonso

11. Gabriel

رفته بود، آن بخشهای طولانی که ساعت شش بعد از ظهر در کتابفروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در فاحشه‌خانه‌ها به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هرگز به مغزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازبچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آنورلیانو فهمید که اینگونه قضاوت بدون شک از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعد از ظهر روزی که آنورلیانو در بارموسک بحث کرد، دنباله بحث به خانه دخترانی کشیده شد که از زور گرسنگی بغل این و آن می‌خواستند. فاحشه‌خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومه شهر بود. صاحبش خانم رئیسی بود که از بس در را باز و بسته کرده بود به وسواس این کار مبتلا شده بود. لبخند ابدی‌اش گویی از خوشباوری مشتریان به وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی اشیاء ملوس نیز واقعیت نداشت. صندلیهایی که تا کسی رویشان می‌نشست از هم درسی رفت؛ گرامافونی که داخلش خالی بود و مرغی در آن لانه کرده بود؛ باغ گلهای کاغذی؛ تقویمی که مربوط به سالهای قبل از ورود شرکت موز بود؛ قابهایی با عکسهای باسما‌ای که از مجلاتی بریده شده بود که هرگز به چاپ نرسیده بود. حتی فاحشه‌هایی که وقتی خانم رئیس صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دویدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند؛ بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گلدارشان متعلق به سوقی بود که پنج‌سال کوچکتر بودند، و آنها را با همان معصومیتی که به تن کرده بودند از تن درسی آوردند. در بحبوحه عشق‌بازی، وحش‌زده می‌گفتند که: «ای داد و بیدادا بین طاق اتاق چه ترک‌هایی خورده.» و به محض اینکه یک پزو و پنجاه سنتاوی خود را از خانم رئیس می‌گرفتند با آن یک قطعه پنیر و یک تکه نان می‌خریدند که خود خانم رئیس بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پنیر هم حقیقی نیست. آنورلیانو که در آن زمان، افق جهانش از سکاتیب ملکیداس آغاز می‌شد و در بستر نیگروسانتا خاتمه می‌یافت، در آن فاحشه‌خانه خیالی، داروی ریشه‌کن‌کننده کمرویی خود را جست. ابتدا نمی‌توانست کاری بکند چون درست در بحبوحه عشق‌بازی خانم رئیس وارد اتاق می‌شد و زیبایی او و همبسترش را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موفق شد با آن بدبختیهای دنیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از شبهای دیگر حالش خرابتر بود در اتاق پذیرایی کوچک لغت شد

و لخت مادر زاد پک بطری آبجو را روی آلت معجزه گر خود گذاشت و در خانه به راه افتاد. اینگونه خوشگذرانیها را در آنجا سرسوم کرد و خانم رئیس بی آنکه اعتراضی بکند و بی آنکه آنها را باور کند با لبخند اهدی اش آنها را پذیرفت. درست مثل سوچی که خرمان می خواست آنجا را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفونسو یک طوطی را خفه کرد و آن را در قابلمه سوپ جوجه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آنورلیالو حس می کرد که چهار دوست خود را به پک اندازه دوست دارد، و به آنها طوری فکر می کرد که گویی پک نفرند، با این حال به گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در شبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آنورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آنورلیانو را باور کرد. حتی خالم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان دخالت کند با حرارت خانم رئیسانه اش گفت که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا - که در حقیقت همان وقتی که در باره اش صحبت می کردند، اسم او را شنیده بود- صرفاً پک شخصیت الساله ای بوده است که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادپخواهان بهانه ای در دست داشته باشد. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آنورلیانو بوئندیا شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلوسمارکز بود. هر وقت درباره قتل عام کارگران صحبت می شد، این تردید خاطرات وخیمتر می شد. هر وقت آنورلیانو به این موضوع اشاره ای می کرد که نه تنها خانم رئیس بلکه حتی کسانی که سن شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویست واگنی حامل اجساد را رد می کردند و اصرار می ورزیدند که، از همه این حرفها گذشته، این جریان در پرونده های قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت سوز هرگز وجود نداشته است. و اینچنین، آنورلیانو و گابریل بانوعی همستی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می دیدند در خلاف جهت جزرومد زمانه گم شده اند و تنها چیزی که باقی مانده است دلتنگی است. گابریل هر جا که خواش می آمد می خوابید. آنورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خوابالد ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت و آمد مردگان بخواهد. او را به خانه نیکرومانقا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به اتاق خواب خود می برد و با لاجن، حساب او را پشت در، در جای کمی که از بدهیهای آنورلیانو باقی مانده بود با خطوط عمودی علامت می گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه الراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشنده کتابهای نایاب، یک شب آنها را وادار کرد تا با مطالعه کتابهایش، سی و هفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی له حوصله و نه امکانش را داشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. آنورلیانو محو در شوق کشف رفاقت، و گیج از افسون جهانی که استبداد فرلاندا برای او ممنوع کرده بود، درست موقمی که داشت متوجه می شد که سکاتیب با پیشگوییهای منظم نوشته شده اند، از کشف رمز آنها دست شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون صرف نظر کردن از فاحشه خانه انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به اتاق ملکیداس باز گردد. این جریان موقمی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیمارا شروع کرده بود و آمارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدمخواره، بار دیگر به غار برگشتی.»

با پوشیدن لباسی که خود آن را طرح کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلاده ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش به نظر می رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آنورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آمارانتا اورسولا آرنجهایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره کننده بود که آنورلیانو صدای عمیق استخوانهایش را شنید. نظرش به سکاتیب جلب شد. آنورلیانو در حالی که سعی می کرد بر - انقلاب درونی اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می رفت، و بر خاطره ای که داشت او را تبدیل به یک ماهی هشت پای سنگی می کرد غالب شد و برای او در باره سرنوشت زاهدانه علمای سانکریت، در باره امکانات علمی دیدن آینده از میان زمان - درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییهایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا<sup>۱۲</sup> که توسط سان اسیلیانو<sup>۱۳</sup> پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۲. Cantabria: کره های منطقه ای به همین نام، در شمال اسپانیا.

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه‌ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشت، به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آنورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می‌گرفت در دست گرفت و در همان حال که او به‌سؤالاتش جواب می‌گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماند، با پیوست انگشتان بخزده‌ای که چیزی را به هم انتقال نمی‌داد. تا اینکه آمارانتا اوسولا از رویای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، سورچه‌ها!» آنوقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته‌های روی پوست فکر کند رقص کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوك انگشتان برای آنورلیانو بوسه‌ای فرستاد، درست مانند بعد از ظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه‌ای از پدرش خداحافظی کرده بود.

گفت: «بقیه‌اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراسوش کرده بودم که امروز باید به لانه سورچه‌ها آهک بریزم.»

هر وقت از آن طرفها می‌گذشت سری هم به اتاق ' سی زد و همانطور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه‌ای پیش آنورلیانو می‌ماند. آنورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از اولین ماههای بازگشت آمارانتا اوسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خوشنودی می‌کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب بیش از یک ساعت طول می‌کشید، او غرغر کنان درددل می‌کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می‌گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده‌اند؛ ولی کشتی وارد نمی‌شد و هر چه کمپانیهای کشتیرانی اصرار می‌کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتیهای جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پانشاری می‌کردند که طیاره را فرستاده‌اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه‌هایش به آنها دروغ می‌نویسد؛ سکاتبه آنها به‌چنان سوءتفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به‌سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل جهت روشن کردن قضیه و مراجعت با هواپیمای پرداخت. با این حال، وقتی آمارالتا اوسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از ماکولدو بیرون نگذارد، تمام نقشه او نقش بر آب شد. ابتدا آنورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می‌کرد. بعداً، وقتی در لاشه‌خاله از ذات سردها اطلاعات عمیقتری به دست آورد، فکر کرد فروتنی گاستن از شهوت بیحد و حصر او سر چشمه می‌-

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او که درست ضد رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه‌جو متوجه شد که حتی آن چشم براه هواپیمایماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آنقدر هم که نشان می‌دهد ساده نیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دارد همسر خود را با موافق نشان دادن دایمی خود مغلوب کند و هرگز نه نکوید و کمی هم قیدوبند به وجود بیاورد و چنان او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه بکنواختی امیدهای بوج خود شود و چمدانهایش را ببندد و به اروپا برگردد. ترحم اولیه آنورلیانو به نفرت شدیدی تبدیل شد. نقشه گاستن به نظرش سودیانه و در عین حال مؤثر می‌رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آنورلیانو بشود موهظن او را مسخره کرد. او لفه‌میده بود که در آنورلیانو حسی سهمناکتر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که می‌خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برهد، آنورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آنورلیانو! بدجنس‌تر از آنی که خفاش خوبی بشوی.»

آنوقت آنورلیانو طاق از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه‌های شفقانه پر کرد و پنهانترین گوشه‌های قلب خود را به روی او گشود. روده بی‌انتها و زخمی و انگل و حشتناکی را که در قلب خود نگهداشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند می‌شده است و در زیر پوشهای او که در حمام آویزان می‌کرد تا خشک شوند، با پأس و خشم اشک می‌ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با نگرانی به نیکرومانتا التماس می‌کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش حق‌حق کنان بگوید گاستن گاستن است، و با چه حيله‌ای شیشه‌های عطر او را می‌زدیده است تا به سینه دخترهایی بزند که از زور گرسنگی به عشق‌بازی تن در می‌داده‌اند. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به سستی زرد و زبرجد و استخوانهای سنگی و بدون حس تبدیل شد.

شل اینکه بخواهد تف کند گفت: «احمق! با اولین کشتی به بلژیک برخواهم گشت.»

در غروب یکی از آن روزها، آوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و به صدای بلند آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد: یک فاحشه‌خانه باغ -

وحشی. اسمش طفل طلائی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دوپست حوامیل، آزادانه در آن گردش می کردند و با جیفهای کر کفنده خود ساعت را اعلام می داشتند. دور تا دور پست رقص، در محوطه سیمکشی شده، در بین گلهای کاسلیای درشت جنگلهای آمازون، سرغهای ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به درستی خوک و مارهایی دوازده زنگوله و لاکپشتی که لاک طلائی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می کرد، دیده می شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی آلاچی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگه زیبا و ناامید، در بین گلبرگهای خونین و صفحات موسیقی از مد افتاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشقبازی را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به یادگار گذاشته بود، بلد بودند. اولین شبی که آن چند رفیق به آن گلخانه امیدهای پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به سردی استخوانی افتاد که قیافه ای متعصب داشت و گونه های برجسته اش مانند گونه های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامتگذاری شده بود، حس کرد که زمان به مبدأ خود بازمی گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آنورلیانو!»

داشت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را می دید؛ درست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یاس افتخار و تبعید لومیدی در نور چراغ دیده بود. در آن سپیده دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند: به من عشق بدهید. پیلارترنرا بود. سالها قبل، هنگامی که به من صد و چهل و پنج سالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سالهای عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کراهه های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود. در آینده ای آشکار، در فراسوی آینده هایی که با داسها و تردیدهای خصوصت آمیز فالهای ورق او در آسبخته بود.

آنورلیانو، از آن شب، به سهرانیهای دلسوزانه جدۀ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب پید خود می نشست و گذشته را به خاطر می آورد و از عظمت و بدبختیهای خانواده و از شکوه برباد رفته ما کوندو صحبت می کرد. آوارو با خنده بر سر و صدای خود سوسمارها را می ترساند و آفولسو از خود داستانهای عجیب و غریبی در می آورد که چطور هفته قبل، سرغهای ماهیخوار چشم چهار مشری را که در آنجا بدرفتاری می کردند از کاسه در آورده بودند. و گابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول عوض می کرد و

در عوض از مشتریها می‌خواست که برای دوست پسرش که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینوکو<sup>۱</sup> زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای مرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تفتیه روی لگنی نشانده بودندش که پراز مدفوع و الماس شد. آن فاحشه‌خاله حقیقی، با آن خانم رئیس مادرانه‌وشش، جهانی بود که آنورلیانو در طول سالیان حبس خود در خاله، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعد از ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود رالد، به پناهگاه دیگری بجز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک نفر بتواند گرهایی را که سینۀ او را می‌شکافت، از هم باز کند ولی در عوض تنها موفق شد با گره‌های گرم و آراش‌بخش در آغوش پیلارترنرا زار بزند. زن، گذاشت تا اشک او تمام شود. بانوک انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را وادار به - اعتراف کند که بخاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمیترین گریه تاریخ بشر را شناخت.

همانطور که او را تسلی خاطر می‌داد گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم کیست.»

وقتی آنورلیانو نام محبوبه خود را به او گفت، پیلارترنرا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به بغبنوی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانواده بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آسوخته بود که تاریخ آن خانواده بطور اجتناب - ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شد؛ چرخه‌ای که به دور خود می‌چرخید و اگر آن هوسیدن علاج ناپذیر پیش نمی‌آمد تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد. لبخندزنان گفت: «محصد نخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا می - کشد.»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که آمارانتا اورسولا از حمام بیرون آمد. آنورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید. رب‌دوشامبری با چینهای نرم به تن داشت و حوله‌ای مثل عمامه به سر بسته بود. نوک‌ها او را دلبال کرد. از مستی تلوتلو می‌خورد. و درست در لحظه‌ای که او رب‌دوشامبر خود را کنار زد و بار دیگر از وحشت به دور خود جمع کرد، آنورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا - اورسولا با وحشت، به اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه‌باز بود و آنورلیانو می‌دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه‌نویسی است.

زن بیصدا گفت: «برو بیرون.»



آنورلیانو لبخندی زد و با دو دست او را مثل یک گلدان بکونیا از جا بلند کرد و بر تختخواب انداخت و با حرکتی وحشیانه رب‌دوشامبر را به تن او جر داد و قبل از آنکه بتواند مانع شود به درون پرتگاهی از برهنگی نظر انداخت که تازه شسته شده بود. پوست سراسر یکرنگ، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی اتاقهای دیپگر، در نظر مجسم کرده بود دید. آمارانتا اورسولا با صداقت از خود دفاع می‌کرد و با زیرکی یک زن عاقل، بدن لغزنده و معطرش را مثل راسو از دست او کنار می‌کشید و سعی می‌کرد به شکم او ضربه بزند و با عقرب ناخهایش چهره او را بدرد ولی تمام این حرکات راهم او وهم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می‌دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجره به تماشاغای غروب زیبای ماه آوریل مشغول است، مبارزه‌ای وحشیانه بود، لبردی کشفه اما خالی از هر گونه زدوخورد. حمله‌ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با وقار، بطوری که در طول مبارزه آنها، غنچه‌های گل اطلسی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، رؤیاهای هوانوردی خود را از یاد برد، درست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عمق یک آبرزی‌دان<sup>۱۰</sup> با هم آشتی می‌کردند. در حرارت آن مبارزه وحشیانه و در عین حال رسمی، آمارانتا اورسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان بی‌دلیل است که ممکن است خیلی بیشتر از سر و صدای جنگی که از آن پرهیز می‌کنند، باعث سوءظن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می‌کرد و بدن خود را آهسته آهسته تکان می‌داد. وقتی عاقبت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریک‌اند، نزاع به جست‌وخیز و حملات به‌نوازش تبدیل شد. ناگهان، آمارانتا اورسولا، گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگامی که از آنچه خود او اسکان‌پذیر ساخته بود به وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در مرکز قوه جاذبه خود متمرکز ساخت و برجا می‌خکوبش کرد. اراده دفاعی‌اش با نگرانی شدید لاشی از کشف اینکه سوت‌های پرتقالی رنگ و گویهای ناسرئی که در فراسوی سرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند، از بین رفت. فقط فرصت کرد دست خود را دراز کند و دنبال حوله بگردد تا بین دندانهایش بگیرد و نگذارد فریادهای گریه‌واری که دل‌وروده‌اش را جر می‌داد، از دهانش خارج شود.

پیلارترنرا، در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می‌کرد، در گذشت. بنا بر آخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت‌سرد، او را همچنانکه روی صندلی نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند، گذاشتند. دخترهای دورگه سیاهپوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند گوشواره‌ها و سنجاق سینه‌ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال سنگ قبری بی‌نام و بی‌تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گل‌های کادلایی‌ای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره‌ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدانهای خود که از داخل با شمایل قدسین و عکسهای باسما‌ای مجلات و تصاویر معشوقهای دوردست و عجیب و غریبشان که الماس می‌ریزند یا آدسخواران را می‌خوردند و یا در میان دریا‌های فراخ شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه‌های گذشته، درگور پیلارترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزاقیمت جنده‌ها می‌پوسید—همان ویرانه‌های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتابفروشی خود را به حراج گذاشت و مغلوب دل‌تنگی بهاری ابدی به دهکدهٔ مدیترانه‌ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشینی کند. در بحبوحهٔ عظمت شرکت سوز، از یکی از آن جنگهای متعدد فرار کرده بود و به‌ما کولندو آمده بود. هیچ کاری بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به فکرش نرسید و در آن کتابهای قدیمی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به چندین زبان می‌فروخت. و مشتریان اتفاقی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابها-شان را تعبیر کنند، کتابها را، گویی سرزبانه باشند، با احتیاط ورق می‌زدند. نیمی از عمر خود را در بستوی گرم و خفه‌کنندهٔ کتابفروشی گذراند. با دستخط کج و معوج و در عین حال با دقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

دفرچه‌های دبستانی می‌کند چیز می‌نوشت. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که بنحوی مکتایب سلکیادس را به‌خاطر می‌آوردند. از آن پس، تا وقتی آنجا را ترک کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به‌نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری بجز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرقه‌ها و باد-بادکهای آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند آنها را به خوالدن آثار سنکا<sup>۱</sup> و اووید<sup>۲</sup> واداشته بود. بانویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدتها با او هم اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستنش چندان لزومی هم نداشت؛ مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لباده خود یک پیراهن پشمی می‌پوشید که چهارده سال از تن در نیاورد، و آرنالدو دوویلانو<sup>۳</sup> لقب به‌نگرومانته<sup>۴</sup> از بهجگی به‌خاطر نیش یک عقرب سردی خود را از دست داده بود. علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آسوخته بود، یک لوله از نوشته‌های او را، جهت ترجمه در جیب خود که همیشه سملو از بریده روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود گذاشت و یک شب، آن را در خانه دخترانی که از زورگرستی بغل این و آن می‌خواهیدند، گم کرد. هنگامی که پیرسرد از این جریان با خبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و سرافعه راه نینداخت بلکه برعکس غش‌غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه آهن می‌خواستند سه صندوق را بعنوان کالا بفرستند او فحش را به‌جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به‌واگن مسافری ببرد. گفت: «روزی که قرار بشود بشری در کوبه درجه یک سفر کند ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است.» قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیه مقدمات سفر، هفته بدی را گذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر می‌شد خلقش بیشتر به‌تنگ می‌آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض می‌شد. هرچه را در جایی می‌گذاشت، در یک جای دیگر ظاهر می‌شد، درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین ۲ قبل از میلاد تا ۶۵ میلادی.م.

۲. Ovid: شاعر لاتین ۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ میلادی.م.

3. Arnaldo de Vilano

۴. کسی که احضار روح می‌کند.م.

فحش می‌داد و می‌گفت: «مادر قعبه‌ها، تف به هر چه قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن است.»

خرمان و آنورلیانو، به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق قفلی به جیبهایش سنجاق کردند. از کارهایی که می‌بایستی تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه او، بدون اینکه ملتفت بشود، شلواری را که نیمی از پولهایش در آن بود دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوقها را میخکوبی کرد و لباسهایش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلکهای صدف مانندش را پایین انداخت و با نوعی بیشرمی به انبوه کتابهایی که سالهای دوری از وطن خود را با آنها تحمل کرده بود، اشاره کرد و به دوستان خود گفت: «تمام این کتابها را برای شما می‌گذارم!»

سه‌ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجودی که نامه‌ها تاریخ نداشت ولی ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیه همیشه خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر ماسور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوقها را در کابین خود نگاه دارد و کم مانده بود آنها را به دریا بیندازد، یا از حماقت خانمی که از شماره ۱۲ کابین خود سخت وحشتزده بود - نه از روی خرافات بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود - و از بردن یک شرط‌بندی در موقع صرف اولین شام، بخاطر اینکه توانسته بود سزه آب چشمه لریدا\* را در چنندره‌های شام تشخیص بدهد، سخن گفته بود. با گذشت روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلنگش می‌کرد. هرچه کشتی دورتر می‌شد، اونیز غمگینتر می‌شد. دلنگی او، حتی در عکسهایی که فرستاده بود نمودار بود. در عکسهای اول، با آن پیراهن اسپورت که شبیه پیراهنهای بلند سریشخانه‌ای بود، و با آن سوهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکسهای آخر یک پالتوی تیره رنگ پوشیده بود و شال‌گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگپریده و ساکت، روی عرشه کشتی که سوگورانه و خواب‌آلود، در اقیانوسهای پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرمان و آنورلیانو به نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترك کرده بود، اندکی کاسه شد. ابتدا می‌نوشت که همه چیز مثل سابق است:

در خانه‌ای که متولد شده بود حلزونهای صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و سزه ماهی دودی روی نان برشته، همان سزه همیشه بود و آشپز دهکده، طرفهای غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می‌کرد. نامه‌هایش را روی صفحات کتابچه می‌نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی، و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می‌نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه‌های نیروبخش، تبدیل به نامه‌های یک روستایی نوپید شد. در شبهای زمستان، وقتی سوپ روی آتش می‌پخت، او دلش برای حرارت پستیوی کتابفروشی و صدای وز وز خورشید در لابلای درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب بعدازظهر تنگ می‌شد - درست همانطور که در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شبهای زمستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته‌های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتنگی که مثل دو آینه، روبروی هم قرار گرفته بودند پریشان شده بود. حس زیبای غیرحقیقی بودن را از دست داد و عاقبت به همه آنها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که درباره جهان و قلب بشری به آنها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس<sup>۶</sup> برینند و در هر جا هستند، همیشه به خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی ندارد و هر بهاری که می‌گذرد دیگر بر نمی‌گردد و حتی شدیدترین و دیوانه‌کننده‌ترین عشقها نیز حقیقتی ناپایدار است. آوارو، اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هر چه داشت، حتی پلنگی را که در خانه‌اش بسته بود و مردم را می‌ترساند فروخت. با پولی که به دست آورد یک بلیط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کارت پستالهایی که از ایستگاههای بین راه برایشان می‌فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوبه قطار دیده بود، برای آنها توصیف می‌کرد، گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج محو می‌شد، پاره پاره می‌کرد و به دست باد فراسوشی می‌پرد: سیاهپوستان آبی در مزارع پنبه لوئیزیانا<sup>۷</sup>، اسبهای بالدار در سرغزارهای آبی رنگ کنتاکی<sup>۸</sup>؛ عشاق یونانی در غروبهای جهنمی آریزونا<sup>۹</sup>؛ دختری که پلوور قرمز رنگ به تن داشت و در کنار دریاچه‌ای در میشیگان<sup>۱۰</sup> با آب و رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم‌سوهایی خود به او دست تکان داده بود - نه بخاطر وداع بلکه از روی امید، زیرا او نمی‌دانست به قطاری دست تکان می‌دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و خرمان در شنبه روزی آنجا را ترک گفتند به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند،

۶. Horace: نامر لاین ۸ تا ۶۵ قبل از میلاد.م.

7. Louisiana

8. Kentucky

9. Arizona

10. Michigan

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دل‌سوزی-های نیگروسانتا و هنوز در حال پاسخ به-والهای یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می‌داد. آنورلیانو که اشتراك مجله به‌ناش بود، در پر کردن جواب سؤالات کمکش می‌کرد. گاهی در خانه او و گاهی در میان شیشه‌های دوا و محیط آغشته به بوی تفتور والرین، در تنها داروخانه‌ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس<sup>۱۱</sup>، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین نشانه‌های یک گذشته ناپود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون ناپود می‌شد و هر لحظه پایان می‌گرفت، بی‌آنکه پایان گرفتنش تماسی داشت. باشد. فعالیت شهر به‌چنان مرحله را کدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعه آثار رابله<sup>۱۲</sup> رهسپار پاریس شد، سجبور شد به‌راننده قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترکها جایی که عربها، با عادت هزار-ساله جلو در نشستن، رو به‌سرگ پیش می‌رفتند به‌دست فراسوشی سپرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه‌ها را فروخته بودند می‌گذشت و در و پترینهای تاریک مسافرها، فقط مانکنهای بدون سر دیده می‌شد. منطقه شرکت سوز که پاتریشیا-براون می‌کوشید تا در شبهای تحمل ناپذیر پراتویل آلاباس، برای نوادگان خود تعریف کند، تبدیل به‌دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، در اثر ورم مفاصل و مرض بیخوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنانکه مارسولکها و موشها بر سر اریفه کلیسا با هم می‌جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراسوش کرده بودند، جایی که گرد و خاک و گرما چنان شدید بود که بسختی می‌شد نفس کشید، درخانه‌ای که از سر و صدای سورچه‌های سرخ، خواب در آن غیر ممکن شده بود، آنورلیانو و آمارانتا اورسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق‌گوشه گرفته بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین. گاستن به بروکل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشه محتوی نامه‌های خود را برداشت و رفت، به قصد اینکه، قبل از آنکه استیازات او به گروهی خلبان آلمانی که پروژه‌ای سهمتر از پروژه او تحویل مقامات استان داده بودند و اگذار

شود، با هواپیما بازگردد. آنورلیانو و آمارانتا اورسولا بعد از اولین بعدازظهر عشق‌بازی خود، با استفاده از غیبت‌های مادر شوهر او، با شوقی دزدانه و خطرناک با هم عشق‌بازی کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن غیر مترقبه او، عشقشان نیمه‌کاره می‌ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می‌ماندند خود را در جنون عشق‌های عقب افتاده رها می‌کردند و شهوتی جنون‌آمیز و لجام‌گسیخته که استخوان‌های فرناندا را با وحشت در عمق کور می‌لرزاند، آن دو را در تحریکی مداوم نگاه می‌داشت. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای درد آلودش، چه در ساعت دو بعدازظهر روی میز ناهار خوری و چه در ساعت دو نیمه شب در انبار، در خانه منفجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: « دلم از این می‌سوزد که آنقدر بیخودی و قتل‌مان را هدر داده‌ایم. » در گنجی آن شهوت، سورچه‌ها را می‌دید که از سوی باغ به‌خانه هجوم آوردند و گرسنگی ما قبل تاریخی خود را با خوردن تخته‌های خانه بر طرف می‌کنند. به آن سواد مذاب زنده که روی ایوان جاری می‌شد نگاه می‌کرد و تنها زمانی به فکر از بین بردن آنها افتاد که به اتاق خوابش رسیدند. آنورلیانو سکاتیب را به حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی‌شد و با عجله به نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادات روزانه را از یاد بردند. بار دیگر، روی درها و پنجره‌ها را پوشاندند تا برای لخت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که رسد یوس خوشگله دلش می‌خواست در خانه بگردد، در خانه برهنه می‌گشتند. در میان خاک گل آلود حیاط در سی‌غلتیدند. یک بار، بعدازظهری که داشتند در حوضچه حمام عشق‌بازی می‌کردند، کم مانده بود خفه شوند. در اندک زمانی، خیلی پیش از آنچه سورچه‌های سرخ آلبا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند: اثاثیه سالن را خرد کردند؛ با دیوانه بازبهای خود، ننوبی را که در مقابل عشق‌های اردوگاهی و غم‌انگیز سرهنگ آنورلیانو بوئندیا طاقت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشکها را جر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشق‌بازی کنند. گرچه آنورلیانو نیز مانند رقیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا- اورسولا بود که با تصورات عجیب و غریب و با ولع شاعرانه‌اش راهشان را در آن بهشت پر آفت هدایت می‌کرد؛ گویی تمام نیرویی را که مادر بزرگش در ساختن حیوانات کوچک آب‌نباتی به خرج داده بود، در عشق‌بازی متمرکز ساخته بود. وقتی از لذت، آواز می‌خواند و از اختراعات خودش از خنده غش می‌کرد، آنورلیانو ساکت می‌شد و بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، چون شهوتش در خودش متمرکز می‌شد و او را می‌سوزاند. با این حال، هر دو به‌چنان سهارتی رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، فرسوده می‌شدند، از آن حالت خستگی و

فرسودگی نیز به بهترین وجهی استفاده می کردند. متوجه شدند که یکنواختی عشق امکاناتی کشف نشده در بر دارد که بسی غنیتر از امکانات خود شهوت است. به پرستش بدنهای خود مشغول شدند. همانطور که آنورلیانو به پستانهای برجسته آمارانتا اورسولا سفیده تخم مرغ می مالید و رانهای صفت و شکم هلویی او را با شیره نارگیل شیرین می کرد، آمارانتا اورسولا با آلت بزرگ آنورلیانو عروسک بازی می کرد و با ماتیگ برایش چشمهای دلکی می کشید و با ریمل سژه بر آن سیبل رسم می کرد و کراواتهای کوچک از گاندی به آن می بست و به سرش کلاه های کوچکی که از زورق می ساخت می گذاشت. یک شب به سرا- پای خودشان سربای هلو مالیدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند و کف ایوان با هم عشقبازی کردند و سومی به خود آمدند که دیدند سیل سورچه های گوشتخوار به طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به نامه های گاستن پاسخ می داد چنان او را دوردست و گرفتار می دانست که بازگشتش به نظر غیر ممکن می رسید. گاستن در یکی از اولین نامه های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکت های کشتیرانی بروکسل، طیاره را اشتباهاً سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیله دورافتاده ای به نام ماکوندوس<sup>۱۲</sup> داده بودند. آن وضعیت گیج کننده چنان همه کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دو سال وقت لازم بود. از این رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آنورلیانو نیز بهمهم خود، بجز نامه های فاضل اسپانیولی و اخباری که برسد، داروخانه چی ساکت، از گابریل به او می داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه های کهنه و بطریهای خالی که خدمتکاران هتل غم انگیزی در کوچه دوفین<sup>۱۳</sup> بیرون می انداختند، اسرار معاش می کرد. آنورلیانو او را در نظر مجسم می کرد که یک پلوور بقه بسته به تن داشت که فقط در کافه های کنار خیابانی محله مونپارناس<sup>۱۴</sup> که ملو از عشاق بهاری بود از تن در می آورد، و روزها می خوابید و شبها چیز می نوشت و در اتاقی که بوی کلم آبپز می داد و قرار بود ایمان او نسبت به رو کامادور<sup>۱۵</sup> در آن بمیرد، گرسنگی را می لریفست. اخبار او رفته رفته نامطمئنتر می شد و نامه های مرد فاضل نیز چنان گاه بگاه و هر از دلتنگی شد که آنورلیانو عادت کرد همانطور به آنها فکر کند که

12. Makondos

13. Dauphine

14. Montparnasse

15. Rocamadour: شهری مذهبی در اسپانیا.



آمارانتا اورسولا به نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آنها در چاه ویل  
 آویزان باقی ماندند؛ جایی که تنها حقیقت روزمره و ابدی، عشق بود و بس.  
 در آن جهان سعادت بیخبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری  
 ترکید. آنورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود  
 نگرستند و دست روی قلبهایشان گذاشتند و به آن نامه خیره شدند و حس کردند  
 آنقدر به هم نزدیک شده‌اند که سرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آنوقت آمارانتا  
 اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود  
 نسبت به او و از بیخبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را  
 نسبت به آنورلیانو به‌گردن سرلوث انداخت و آن را به شوهرش اقرار کرد. بر-  
 خلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرانیه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه  
 که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها  
 آرزوی سعادت را می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود  
 از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا  
 از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت  
 احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل<sup>۱۶</sup> جایی که  
 عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دو  
 چندان شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دو چرخه‌اش را پست کنند؛ تنها  
 چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آنورلیانو  
 کینه آمارانتا اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که  
 در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی  
 آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاصریشان کرد و چنان  
 همبستگی محکمی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و  
 مست‌کننده نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که  
 در اوایل شهوت دهوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلارترنرا مرد،  
 انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاصلگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به تجارت گردنبندهایی  
 که از استخوان ماهی می‌ساخت بپردازد. ولی بجز مردس که یک دوجین  
 گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آنورلیانو برای اولین بار متوجه  
 شد که استعداد زبان یاد گرفتیش، معلومات دایرةالمعارفی‌اش و استعداد  
 نادرش در به‌خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دوردستی که هرگز ندیده  
 بود، درست مثل جعبه جواهرات همسرش که در آن زمان بیش از ثروت کلیه

اهالی ساکوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. بطور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. گرچه آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی و نبوغ دیوانه‌بازهای شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعد از ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آنورلیانو کفارش می‌نشست و گاه، همانطور در سکوت، تا غروب آفتاب با هم می‌نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آراشی چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشق‌بازیهای مفتضحانه سابق بیشتر بود. عدم اطمینان از آینده قلب آنها را به‌سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشده زمان سیل می‌دیدند که در گودالهای آب حیات می‌پریدند. خود را می‌دیدند که مارسولک می‌کشتند تا به اورسولا بیاورزند و او را زنده‌زنده خاک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به‌یاد دارند، با یکدیگر سعادت‌مند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنانکه در عمق گذشته فرو می‌رفت بعد از ظهری را به‌خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به‌او گفته بود که آنورلیانوی کوچولو بچه سرراهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به‌نظرشان باور نکردنی می‌رسید ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با حقیقت پر کنند. پس از در نظر گرفتن همه امکانات به یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آنورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آنورلیانو پسر پترا کوتس که داستانهای رسواکننده او را به‌خاطر می‌آورد، باشد قلبش. سلوا از وحشت شد.

آنورلیانو با عذاب اینکه مبادا برادر همسر خود باشد، به‌خانه کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بید خورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمیترین مدرکی که در لابلای پرونده‌ها پیدا کرد گواهینامه غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رینا بود، در دوره‌ای که می‌خواست بانیرنگهای شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با در نظر گرفتن این اسکان که شاید او یکی از هفده نفر آنورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا بافته بود، اسیدوار می‌شد ولی تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به‌دیدن او که آلچنان در مارپیچ خانوادگی گم شده بود از روی تنوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آنورلیانو بوئندیا.»

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر بچه‌های خود بگذارند.»

آنورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی کنید.»

- چه چیز را؟

آنورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آنورلیانو بوندیا سی و دو جنگ داخلی کرد و درهه آنها شکست خورد، که قوای ارتش سه هزار کارگر را به سلسل بست و جسد آنها را بار یک قطار دویت واگنی کرد تا به دریا بریزد.» کیش، بانگهی رقیبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسر، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم - همین.»

و اینچنین، آنورلیانو و آسارانتا اورسولا، داستان سید و رودخانه را پذیرفتند، نه بخاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چاره دیگری نمی یافتند. همچنانکه حاصلگی پیش می رفت، آن دو نیز رفته رفته تبدیل به موجود واحدی می شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط فضای لازم را در اختیار گرفته بودند: از اتاق فرناندا، جایی که از آن به زیبایی عشق خانه نشین خود نگاه می کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آسارانتا اورسولا می نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید کفش و کلاه می بافت و آنورلیانو به نامه های پراکنده فاضل اسپانیولی پاسخ می داد. بقیه خانه دستخوش حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکیداس، و قلمرو بدوی و ساکت سانتا. سوفیا دلا پیدادچنان در عمق جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنجا بیرون بکشد. آنورلیانو و آسارانتا اورسولا، که در بلع طبیعت محاصر شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می دادند و باریختن آهک از جهان خود دفاع می کردند و در نبرد ابدی بین بشر و سورچه آخرین سنگرها را می کردند. گیسوان بلند و آشفته، کبودیهای روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمالی عشق می باخت، قیافه جوان آسارانتا اورسولا را - موقعی که با نفس قناریهای بدبخت خود و شوهری که باقلاده به دنبال می کشید وارد خانه شده بود - عوض کرد ولی در روحیه شاد او تغییری نداد. می خندید و می گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد.» آخرین رشته ای که آنها را به زندگی پیوند می داد در ماه ششم حاصلگی پاره شد. نامه ای دریافت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون<sup>۱۷</sup> پست

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانه پیغامهای خصمانه را داشت. وقتی که آمارانتا اورسولا سعی می کرد در پاکت را باز کند، آنورلیانو نامه را از دست او قاپید. به او گفت: «نه، نامه را باز نکن، نمی خواهم بفهمم در آن چه نوشته است.»

درست همانطور که پیشبینی کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه ای ننوشت. آن نامه بیگانه، بی آنکه خوانده شود، طعمه بید شد. روی طاقچه، درست همانجا که فرناندا یک بار حلقه عروسی خود را فراموش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می راندند، روزهای گناه آلود و بدبختی که روی کوشش بیهوده آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به صحرای فاقد شیفگی و نسیان، پخش می شد. آنورلیانو و آمارانتا اورسولا، که از این تهدید آگاه بودند، ماههای آن را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی که نطفه اش در جنون عشق بسته شده بود، باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می رفتند، انفجارات آتشفشانی سورچه ها و سروصدای بیدها و صدای بکنواخت رویدن علف در اتاقهای مجاور آنها را نمی ترسند. چندین بار از سروصدای رفت و آمد سردگان از خواب بیدار شدند. اورسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و سرافعه می کرد؛ خوزه آرکادیو بوئنديا در جستجوی حقیقت افسانه ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می خواند؛ سرهنگ آنورلیانو- بوئنديا چهره اش با نیرنگ جنگ و ماهیهای کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آنورلیانوی دوم در هیاهوی ضیافت های خود از تنهایی می سرد. آنوقت پی بردند که ارواح در وسواس خود بر مرگ نیز پیروز می شوند و با اطمینان از اینکه پس از مرگ حتی مدتها پس از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت فلکزدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند. یکشنبه روزی، ساعت شش بعد از ظهر، آمارانتا اورسولا درد زایمان را حس کرد. قابله خندان دخترهایی که از زور گرسنگی عشقبازی می کردند، او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلند کرد و آنقدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه یک پسر زیبا محو شد. آمارانتا اورسولا، از میان پرده اشک خود می دید که نوزاد یکی از آن بوئندياهای عالی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آنورلیانوها، آماده شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آن از هر گونه فساد و

آلودگی و تنهایی - چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صد سال سرشار از عشق بوجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدمخوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم.»

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «له، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا درسی و دو جنگ پیروز شود.»

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بندناف، با پارچه‌ای به پاك کردن روغنهای آبی رنگ از روی بچه پرداخت. وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند - یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اوسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشتزده اوسولا را نیز به خاطر نمی‌آوردند. قابله، با اسکان اینکه می‌توان وقتی بچه دلدان عوض می‌کند آن دم بيمصرف را برید، خیال آنها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند، چون از آمارانتا اوسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوخون را بگیرند ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از نوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارانتا اوسولا، در ساعات اول سعی می‌کرد روحیه خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود زیرا کسانی مثل او، برای مردن بر خلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جوییهای عجیب زن قابله می‌خندید ولی همانطور که آئورلیانو رفته رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته رفته تحلیل می‌رفت گویی آهسته آهسته او را از نورکنار می‌کشیدند. صحر روز دوشنبه، زلی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت، برای زنده نگاه داشتن آمارانتا اوسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون آلوده به عشق آمارانتا اوسولا، نسبت به هیچگونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعد از ظهر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت بیچارگی، و پس از آنکه خونریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. لیمرخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت سرریشش بار دیگر لبخند زد.

آئورلیانو تا آن موقع درک نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آنها باشد. بچه‌را در سبیدی که مادرش آماده کرده بود گذاشت و چهره

جسد را پوشاند و بیهفت، در آن شهر خالی به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست در را به روی او باز کرد بر حال پریشان او دل سوخت و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمان خواب‌آلودی داشته و اسمش سرمدس بوده است نمی‌شناخته است. آنورلیانو، پیشانی خود را به در کتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشکهای عقب افتاده سرگی را می‌ریزد که نخواستنه بود بموقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی حلق طلایی مشت کوید و پیلارترنرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بچگانه، بارها در شبهای ضیافت، از حیاط سرغهای ماهیخوار به آنها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکرده باز سحله خوشگذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگهای رافائل اسکانونا<sup>۱۸</sup>، برادرزاده اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی سرد را می‌نواختند. صاحب میکرده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آنورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آنورلیانو او را به یک بطری میهمان کرد. سرد فاجعه دستش را تعریف کرد و آنورلیانو فاجعه قلبش را، قلب خشکی که گویی پژمرده و سجاله شده بود چون آن را به روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام هر دو با هم گریستند. هنگامی که آنورلیانو در آخرین سبیده دم شهر ما کوندو تنها شد، در وسط میدان بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک مشت قرمباق نیستند!»

نیگرومانتا او را از گودال استفراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و فنجان سوپ به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بی‌شمار عشقنایی که آنورلیانو به او مقروض بود خط کشید و مخصوصاً تمام غمهای تنهایی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سبیده دم، هر دو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آنورلیانو حس کرد که سرش بینهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به خاطر آورد.

او را در سبید نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اورسولا از بستر سرگ بر خاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به توده‌ای سنگ

تبدیل شده بود. آنورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد در اتاق خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آه های صجگاهی بوندها بود، به اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می شد؛ دیگ بزرگ سلافه های خون آلود، شیشه های پر از خاکستر، و بندناف بچه که پیچ خورده در یک کهنه باز، روی میزی در آن کنار، پهلوی قیچی و روبانهای ابریشمی افتاده بود. تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد به او فرصتی داد تا بتواند در آرایش فکر کند. روی صندلی راحت نشست، همان صندلی که ربکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده بود؛ همان صندلی که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدوسارکز تخته لرد بازی کرده بود؛ همان صندلی که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آنهمه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیزه های کشفه دلنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت های نفوذ ناپذیر روی بوته های گل سرخ، پیشروی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آنوقت بچه را دید؛ توده خشک و ستورسی که تمام مورچه های عالم آن را از میان سنگهای باغ به لانه های خود می کشاندند. آنورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد، نه به این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظه جادویی آخرین کلیدهای رمز مکاتیب سلکیادس بر او آشکار شد و مضمون مکاتیب را، کاملاً به ترتیب زمان و مکان بشر، دید؛ اولین آنها را به ددختی بستند و آخرین آنها طعمه مورچگان می شود.

آنورلیانو هرگز، در هیچیک از کارهای عمر خود، آنچنان حضور ذهن نداشت. سرده ها و غم سرده ها را از یاد برد. بار دیگر درها و پنجره ها را با چوبهای صلیبی فرناندا بست تا نگذارد هیچگونه وسوسه دنیوی او را فریب دهد چون نازه آنوقت فهمیده بود که سرنوشت او در مکاتیب سلکیادس نوشته شده است. آنها را دست نخورده یافت، لابلای گیاهان سابق تاریخی و گودالهای بخارآلود و حشرات نوزانی که هر گونه نشانه بشری را از آن اتاق محو کرده بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همانجا، سرها، زیر نور کور، کشفه ظهر، به صدای بلند، بدون هیچگونه زحمت - درست مثل اینکه به اسپانیولی نوشته شده باشند - به کشف رمز نوشته های روی پوست پرداخت. داستان آن خانواده بود که سلکیادس با شرح تمام تفصیل، حد سال قبل از آنکه رخ دهد، نوشته بود. آن را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادرش بود. مصرعهای

زوج را با رمز مخصوص اسپراتور آنوکوستوس<sup>۱۱</sup> و مصرعهای طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود. ملکیداس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آنورلیانو چندان به آن نرسد، به ترتیب زمان عادی بشری نوشته بود بلکه یک قرن جریانات روزانه را به نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آنورلیانو، سحر در زیبایی آن کشف، به صدای بلند، بدون اینکه صفحه‌ای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت بیشکویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمه دو برادر دو قلویی را که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند یافت که از کشف رمز سکاتیب چشم پوشیده بودند، نه بخاطر اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند بلکه چون زمان صعود فرا نرسیده بود. در اینجا، آنورلیانو که بخاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف داده بود، چند صفحه‌ای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداها و گذشته و زرمه گل‌های شمعدانی کهنه و آه‌های نومیدانه که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او، متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علایم منشا خود را در پدر بزرگی عیاش کشف می‌کرد که به دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شگفت‌انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را معادتمند نکرده بود. آنورلیانو او را شناخت. دنباله جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقربها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود، در غروب حماسی که یک شاگرد مکانیک شهوت خود را در زنی خالی می‌کرد که خود را بخاطر قیام در برابر قیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دومین حمله باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق باله شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه کن کرد. آنوقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه‌خواهر بلکه خاله او بوده است و فرانسیس در یک به‌ریوآچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به خون یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای بوجود بیاورند که نسل آنها را به پایان برساند. ماکوندو تبدیل به گردباد وحشت‌انگیزی از گردوغبار و ویرانگی شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آنورلیانو بازده صفحه دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همانطور به کشف رمز ادامه



داد تا خود را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آینه سخنگو ببیند. آنوقت باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خود مطلع شود ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد، چون می دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد، چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه ها (یا سرابها) درست در همان لحظه ای که آتورلیانو بایلونیا کشف رمز مکاتیب را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در آن مکاتیب آمده است از ازل تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا نسلهای محکوم به صد سال تنهایی، فرصت مجددی در روی زمین نداشتند.

صدسال تنهایی، آمیزه‌ایست از واقعیت و تخیل. اما این دو عنصر، چنان درهم تابیده‌اند، و چنان کلّ یکدستی را تشکیل داده‌اند، که گویی از ازل یکی بوده‌اند آنچنان که جدا کردن هریک، از آن دیگر، در حقیقت به مفهوم نابودی کلیت یکپارچه‌ی آنست.

هسته‌ی اصلی تراژدی صد سال تنهایی، بر پایه کشف مکاتیب رازگونه‌ی ملکیداس، و ذات غیر قابل تغییر نسلی سرگشته، پریشان، و تنه‌ا استوار است. سرشتی که در خانواده‌ی "بوئندیا" نسل به نسل بدون کوچکترین دگرگونی و تغییری به ودیعه گذاشته می‌شود. گویی افراد خانواده در یکدیگر تکرار می‌شوند. ذات، خمیرمایه، و خصوصیات آنها، در جریان طوفانهای حوادث تغییر نمی‌کند، بلکه بدون کمترین دست‌خوردگی باطنی، تنها منتقل می‌شود، یا به تعبیری، فقط قالب عوض می‌شود، محتوی همانست که بود، یا می‌باید باشد.

گابریل گارسیا مارکز، در سال ۱۹۱۸ در دهکده آرکاناکا در منطقه‌ی سانتاماریا، در کشور کلمبیا، چشم به جهان گشود. وی دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل به "بوکوتا" رفت و در مدرسه‌ی یسوعیها نام‌نویسی کرد. ولی به تنه‌ا تحصیل در ایسن مدرسه را به پایان نبرد، که رشته‌ی حقوق را هم در دانشکاه نیمه کاره رها ساخت و به روزنامه‌نگاری پرداخت. در سال ۱۹۵۵ به پاریس رفت و در پاریس بود که نویسندگی را جدی گرفت و همه‌ی وقت خود را به نوشتن گذراند. شاهکار بزرگ او صد سال تنهایی است.

